

دیوان حافظ

بر اساس نسخه علامه قزوینی



به کوشش صفر صادق نژاد

الحمد لله

کتابخانه

بنده کوثری
مکتبہ
مکتبہ



۰۰۰/۲۳ ن م

۲/۲۰



سلسله انتشارات

نشر قطرہ - ۱۲۲



متون کهن - ۴



نشر قطرہ



دیوان حافظ

براساس نسخه علامه قزوینی

به انضمام

مقابله با دیگر نسخ معتبر دیوان حافظ و مقدمه

و حواشی و شرح ابیات و واژه‌نامه

به کوشش

صفر صادق نژاد

تهران، ۱۳۷۵

برگه فهرست نویسی پیش از انتشار

حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ ق.

[دیوان]

دیوان حافظ براساس نسخه علامه قزوینی به همراه شرح ابیات و واژه نامه به کوشش صفر صادق نژاد. - تهران: نشر قطره، ۱۳۷۵.

[۶]، ۴۱۵ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره، ۱۲۲: متون کهن، ۴)

کتابنامه: ص. ۴۱۳-۴۱۵

واژه نامه.

۱. شعر فارسی - قرن ۸ ق. ۲. حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ ق. - شرح.

الف. صادق نژاد، صفر، شارح. ب. عنوان.

PIR ۵۴۲۴ ۸ ۱/۳۲

د ۱۳۷۵



نشر قطره

دیوان حافظ

به کوشش: صفر صادق نژاد

نقاشی روی جلد: فرزانه مالکی

چاپ اول: ۱۳۷۵

چاپ: پلیکان

تیراژ: ۳۵۰۰ نسخه

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۸۰۱۰۸۶۷ - ۸۰۰۴۶۷۲ - ۶۴۶۰۵۹۷ - ۶۴۶۶۳۹۴

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran



فهرست

حافظ و جاذبه شعرش (پیشگفتار).....	۱
غزلها	۲۳-۲۸۵
قصیده‌ها	۲۸۷
مثنویها	۲۹۳
قطعه‌ها	۲۹۷
رباعیات	۳۰۵
حواشی و شرح ابیات	۳۱۳
واژه‌نامه	۳۶۳
کتابنامه	۴۱۳



حافظ و جاذبه شعرش

با شعر حافظ از کودکی آشنا بوده‌ام. سومین کتابی که در مکتب‌خانه خوانده‌ام «دیوان حافظ» بود. معلم مکتب جوانی شاعرپیشه بود، در عشق شکست خورده بود و شاعر شده بود! دیوان حافظ توصیه او بود. قبل از او در محضر پیرمردی مکتبدار، دو سال تمام قرآن و بعد کتاب «طریق‌البکا» را خوانده بودم و کتاب کوچک و مصور «موش و گربه»ی عبید زاکانی را.

از همان زمان شعر حافظ را، اگرچه نمی‌فهمیدم، دوست داشتم و معنی‌اش را می‌پرسیدم. معلم توضیح و شرح می‌داد. توضیح را هم نمی‌فهمیدم و خوشم نمی‌آمد. شعر حافظ جذابیتهای داشت و آدم را به طرف خود می‌کشید؛ اما توضیح هیچ جاذبه‌ای نداشت. مثل حرفهای معمولی بود و لاجرم به دل هم نمی‌نشست. بعدها، در شبهای چله، که خودم حافظ می‌خواندم و گاهی معنی هم می‌کردم، پدر اخمهایش توهم می‌رفت و هیچ راضی نبود. پدر بیسواد بود و عاشق حافظ و همیشه، به ویژه زمستانها، برایش حافظ می‌خواندم و یا خود، در تنهایی و در جمع خانواده، آنهایی را که حفظ کرده بود، زمزمه می‌کرد.

مادر دوست داشت برایش «طریق‌البکا» بخوانم. می‌خواندم و او می‌گریست و پدر حافظ دوست داشت، می‌خواندم و شادی و نشاط را در چهره‌اش می‌دیدم. چرا پدر از حافظ خوشش می‌آمد؟ چرا مردم، این همه، حافظ را خوش دارند؟ چرا دیوان حافظ، همچون قرآن، در هر خانه‌ای هست؟ چرا و چرا...؟ این پرسشها از همان زمان کودکی، ذهن مرا اشغال کرده بودند. جوابی برای آنها نمی‌یافتم و هنوز هم یک دنیا سؤال دارم... حافظ، و این پرسشهای بی‌جواب، همیشه مشغولم داشته و می‌دارد. همیشه دنبال او بوده‌ام، در جستجوی او بوده‌ام و درست‌تر بگویم: او مرا، همیشه، به دنبال خود کشانده است...



آقای بهاءالدین خرمشاهی می‌گوید حافظ زوایای نازیده ما را زیسته و بیان کرده است. شعر او «آینه‌دار طلعت و طبیعت یک قوم است، زندگی نامه جمعی ماست.» و همین، به راستی، نمی‌تواند ما را، برای همیشه، به دنبال خود بکشد؟ برای ما جاذبه ابدی داشته باشد؟ چرا. چون، چه بخواهیم و چه نخواهیم، با جاذبه‌اش ما را به دنبال خود کشانده است. نکته آقای خرمشاهی بس قابل توجه است: «حافظ به واقع نه دارای کشف و کرامات و نه حتی مدعی آنها بوده، ولی نفس صدق داشته است. غیب‌گو و غیب‌دان نبوده، ولی به ژرفی و گسترده‌گی زیسته است، گوشه‌های نزیسته را زیسته است. گوشه‌های پنهان مانده را کمتر کسی توانسته است بزید زیسته و اندیشه کرده و به شعر در آورده، شعر او آینه‌دار طلعت و طبیعت یک قوم است، زندگی نامه جمعی ماست. همین است که عاشق و غریب و اسیر و دردمند و مهجور و آرزومند و مشتاق و منتظر و گبر و ترسا و مؤمن و آزاداندیش و عارف و عامی و مست و هوشیار همه نقش خویشتن را در آئینه صافی شعر او باز می‌یابند.»^۱ و دکتر انوری در رابطه با وجود چنین شاعری در آن عصر با شگفتی تمام می‌پرسد: چگونه چنین شاعری در چنان عصری می‌توانسته به وجود آید؟ و برای این پرسش پاسخ قانع‌کننده‌ای نمی‌یابد. او می‌گوید: «آیا شاعری چون حافظ همان نوع دشواریها را تجربه کرده است که ما می‌کنیم؟ یا آیا حافظ شاعری پیش‌تاز است؟ اگر نیست چرا همواره موجب شگفتی آیندگان خود بوده چنانکه این شگفتی تا مرزهای زمان حاضر نیز کشیده شده است؟ شگفتی از این امر که چگونه چنان شاعری در چنان عصری می‌توانسته به وجود آید؟ این پرسش، پاسخ قانع‌کننده‌ای ندارد.»^۲ و بعد ضمن بر شمردن رسالت شاعر، سعی می‌کند برای سؤال خود جوابی بیابد: «شاعر برای آن به جهان نمی‌آید که معضلات و دشواریهای آن را حل کند، بلکه باید دریابد دامنه دشواریهایی که بشر با آنها درگیر است تا چه حد است [و آن را بیان کند]. شاعر در این حالت نماینده بشریت است...»^۳ و چند سطر بعد

۱. بهاءالدین خرمشاهی، چهارده روایت، ص ۱۵.

۲. دکتر حسن انوری، یک قصه بیش نیست، ص ۱۰.

۳. همان، ص ۱۴.

انگشت روی نقطه حساس می‌گذارد که چون بشر قادر نیست به این زودبها مدینه فاضله‌ای را که در خیال می‌پرورد بسازد بنابراین «هنرمند و به‌خصوص شاعر با ساختن دنیایی شگفت در شعر، دنیایی فراتر از مدینه فاضله مفروض به جبران این کاستی و نقص می‌پردازد.»^۱ و زندگی و شعر حافظ را مصداق سخنان فوق می‌داند. و سرانجام جاذبه حافظ را چنین توضیح می‌دهد: «طرح حافظ... طرحی غم‌انگیز، حرمان‌آلود، و سخت ناامیدوارانه است. هم از این روست که حافظ برای خواننده ایرانی جاذبه‌ای شگفت دارد، مگر نه این است که تاریخ قوم ایرانی یکی از غمبارترین حکایت‌های بشری است.»^۲

درست است که حافظ روی دردهای بشری انگشت می‌گذارد، «من درد مشترکم مرا فریاد کن»^۳ آن هم نه فقط دردهای زودگذر بلکه از درد و حرمان همیشگی انسان سخن می‌گوید. درست است که تاریخ انسان و ایران «غمبار و تلمبار از درد و رنج است» و حافظ این تاریخ را بیان می‌کند، رنج می‌برد و می‌سراید، اما شادی را هم جستجو می‌کند. شعر او غمبار است اما ناامیدوارانه نیست. و متأسفانه، دکتر انوری این نکته آخری را در شعر حافظ دریافته است.

حافظ واقعاً درد مشترک مردم را، بدون فریفتن آنها، فریاد کرده است و همین آیا برای ماندگاری یک شاعر کافی نیست؟ باقر مؤمنی در همین مورد می‌گوید: «... همه می‌دانیم که حافظ همیشه بالاتر و خیلی هم بالاتر از «سطح فرهنگ مردم» است ولی او از جانب مردم پذیرفته شده و همیشه در میان آنهاست. مردمی که از حافظ چیزی می‌گیرند و حتی قدم به مرحله بالاتری از فرهنگ می‌گذارند، باز هم حس می‌کنند که همچنان می‌توانند چیزهای تازه‌تری در او کشف کنند. به این ترتیب متوجه می‌شویم که او در حین ارتباط با مردم آنها را نفریفته است و در عین حال در مقام بالاتر از مردم به آنها قهپز نفروخته است. در اشعار او دردها و حالهایی نهفته است که همه مردم با آنها آشنا هستند...»^۴

۱. همان، ص ۱۴

۲. همان، ص ۱۱

۳. از احمد شاملو

۴. باقر مؤمنی، درد اهل قلم، ص ۴۷ و ۴۸

جامع دیوان او نیز در مورد اشعارش سخنان جالبی دارد: «... مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را به معنی مبین نمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنایی گشوده، و هم ارباب باطن را ازو مواد روشنایی افزوده، در هر واقعه سخنی متناسب حال گفته، و برای هر معنی لطیف غریبه‌ای انگيخته، و معانی بسیار به لفظ اندک خرج کرده، و انواع ابداع در دُرُج انشا دَرَج کرده، گاه سرخوشان کوی محبت را بر جاده معاشقت و نظربازی داشته و شیشه صبر ایشان بر سنگ بی‌ثباتی زده، و گاه دُردی‌کشان مصطبه ارادت را به ملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترکیب کرده... کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشیده، و رشحات اقلام خضر خاصیتش بر سریر سخن ید بیضا نموده، گویی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده، و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته، و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته...

و با موافق و مخالف به طنازی و رعنایی در آویخته و در مجلس خواص و عوام و خلوت سرای دین و دولت و پادشاه و گدا و عامی بزمها ساخته و در هر مقامی شغبها آمیخته و شورها انگيخته...

سماع صوفیان بی‌غزل شورانگیز او گرم نشدی و مجلس می‌پرستان بی‌ثقل سخن ذوق‌آمیز او رونق نیافتی...»^۱

... و سرانجام حافظ شاعر است، شاعر زمان خودش، اما چون فراتر از زمان خودش می‌اندیشد، شعرش ماندگار است. آرزوی حافظ، خواست حافظ، خواست و آرزوی انسان است و این خواست و آرزو تا رسیدن به آن، در جوامع انسانی جاری است و این است که شعر حافظ کهنه نمی‌شود. حافظ، حتی در مدح، گدایی نان نمی‌کند، راز درون خود را، خواست خود را عیان می‌کند و می‌بینید که مدحهایش هم ماندگار است.



۱. دیوان حافظ مصحح علامه قزوینی، مقدمه «جامع دیوان» صفحات قا، قب، قج و قه.

توالی ابیات، تناقض و برداشت متناقض از شعر حافظ

بیشتر کسانی که در مورد حافظ قلم زده‌اند به این نکته هم اشاره کرده‌اند که تناقض بر تمام غزل‌های حافظ سایه افکنده است، و حتی بعضی او را شاعر تناقضها نامیده‌اند، اما تاکنون به طور مشخص کسی آن را ریشه‌یابی نکرده است. سخن عمده سخنوران، در این عرصه، این است که هر بیت حافظ معنای مستقلی دارد و لاجرم در یک غزل، تناقض به راحتی راه باز می‌کند. برای رفع این نقیصه (از نظر تناقض منظور است) بعضیها سعی کردند توالی ابیات را به هم بریزند، اما به نظر می‌رسد که این تنها راه حل این مشکل نیست... و به استناد همین نقص یا «توهم» است که ابوالحسن نجفی می‌نویسد: «سرانجام چاپ نهایی دیوان حافظ (منظور حافظ دکتر خالری است) به این توهم دیرینه پایان می‌دهد که هر بیت حافظ معنای مستقلی از دیگر ابیات دارند.»^۱ و یا شاملو در مقدمه حافظ می‌گوید: «به اعتقاد نویسنده این سطور بزرگترین لطمه‌ای که به دیوان حافظ وارد آمده به هم خوردگی ترتیب و توالی ابیات غزلهاست...»^۲ و همو در جای دیگر می‌گوید: «... شما در بسیاری از غزلها ابیاتی می‌بینید که کاملاً ضد و نقیض است، ولی وقتی مرتبش کنید و درست بخوانید تضادی باقی نمی‌ماند، بلکه مکمل یکدیگر می‌شوند.»^۳

اما دیگران نظر دیگری دارند. آقای خرمشاهی در مقدمه «حافظ نامه» می‌نویسد: «حافظ... غزل عارفانه مولانا و غزل عاشقانه سعدی را پیوند می‌زند ولی می‌بیند که امور غزل با همین یک دو مضمون نمی‌گذرد و بهتر است فکر دیگری بکند و آن این است که به ابیات غزل استقلال می‌دهد. منظور از انقلاب حافظ در غزل همین است که به میزان بسیاری تحت تأثیر ساختمان سوره‌های قرآن مجید بوده است. حافظ ناچار از این انقلاب بوده است برای اینکه سعدی و مولانا کار را به جایی رسانده بودند که کار دیگری نمی‌شد کرد - یا باید قلم و دفتر را ببوسد و کنار بگذارد، یا یک پرده فراتر برود. ابداع حافظ که سبک مشخص او می‌شود... در تک بیت‌سرایی است، در استقلال دادن به ابیات غزل است... لذا غزل کارایی یافت و جان تازه‌ای

۱. ابوالحسن نجفی، درباره حافظ، مقاله «حافظ: نسخه نهایی»، ص ۱۳۸.

۲. احمد شاملو، حافظ شیراز، مقدمه، ص بیست و هشت.

۳. احمد شاملو، مصاحبه با زمانه به نقل از «شناخت نامه شاملو».

گرفت و تنوع و توسعه یافت و توانست بار فلسفه، عرفان، معانی اجتماعی، مضامین انتقادی و چیزهای دیگر را هم به دوش بکشد. دیگر دیوان حافظ حرف دربر دارد، عاطفه و احساس و حکمت و عبرت و طنز و طرب و می و مطرب و شیخ و شحنه در بردارد. و از سبزه تا ستاره سخن می‌گوید. و این امر امکان نداشت مگر اینکه بیاید و کاری بکند که قید و بند قالب معهود را برهم بزند.^۱

دکتر اسلامی ندوشن نیز، نظری شبیه به نظر خرمشاهی دارد. او می‌نویسد: «...عدم ارتباط ظاهری ابیات با یکدیگر در یک غزل از ابداعات حافظ است... چنین می‌نماید که علتش ضرورت کار بوده است. حافظ که در ترکیب شعر خود پیوسته می‌خواهد انضمامی و انتزاعی و خیالی و واقعی و سیاست و عرفان و دنیا و دین و وقایع روز و تاریخ و تجربه و فکر و خلاصه همه مواد متنوع کارگاه ذهنش را با هم بیامیزد، خواه ناخواه به این راه افکنده می‌شود. او غزل همه جانبه می‌سراید. می‌خواهد همه پاسخهای سؤال زندگی را در غزل بجوید، این روش موجب شده است که در شعر او کلیتی پدید آید که در آن همه شئون و اجزا زندگی به هم پیوند بخورند، گذشته و حال و پیدا و ناپیدا و آسمان و زمین در یک شبکه پنهانی به هم مرتبط گردند. هر غزل حافظ، یک خانواده مفاهیم است که در آن ابیات می‌توانند ارتباط بیرونی با همدیگر نداشته باشند ولی در کنه «منطقه البروج» فکری او را تشکیل می‌دهند. از این رو جابه‌جاشدگی ابیات لطمه محسوسی به کلیت غزل نمی‌زده است، و خوانندگان یا کاتبان اهمیت چندانی به آن نمی‌دانند.» ایشان در ادامه مطلب به این نکته هم توجه دارند که «علت دیگر [به هم خوردگی توالی ابیات] شاید آن باشد که بسا بسیاری از این غزلها از حافظه یادداشت می‌شده و حافظه نمی‌توانسته است توالی ابیات را آن گونه که خود شاعر تنظیم کرده بود نگاه دارد.»^۲

دکتر سلیم نیساری هم استقلال ابیات غزل را تأیید می‌کند: «فرق قرار گرفتن ابیات یک قطعه با ابیات یک غزل آن است که در قطعه رابطه منظمی میان ابیات وجود دارد که به سیاق توالی مطلب و موضوع به ترتیبی ثابت و معین به دنبال هم

۱. بهاء‌الدین خرمشاهی، حافظ نامه، ص ۳۴ و ۳۵.

۲. دکتر محمد علی اسلامی ندوشن، درباره حافظ، مقاله «ماجرای پایان ناپذیر حافظ»، ص ۱۶۱.

قرار می‌گیرند. در غزل، به این سبب که معمولاً و در غالب موارد هر بیت حاوی مضمون مستقل می‌باشد، پس و پیش بودن ابیات چندان خللی به ترکیب غزل وارد نمی‌سازد.^۱ حتی نویسنده روس (تاجیک)، میخائیل. ای. زند نیز همین نظر را دارد: «... در صورتی که در غزل هر بیت خود یک واحد منطقی کامل، یعنی یک عبارت کامل می‌باشد... [در این نوع غزل] هر بیت کلام موجزی تشکیل می‌داد که هیچ ارتباط منطقی مستقیم با مصرع (بیت) پیش یا مصرع (بیت) بعدی نداشت. این گونه غزل در اشعار حافظ غلبه داشت - این یعنی دوره کمال غزل.»^۲

آخرین سخن را در این باب از حافظ شناس، شاعر و غزلسرای برجسته معاصر، هوشنگ ابتهاج (سایه) نقل می‌کنم: «در باب ترتیب ابیات، که سالهای اخیر طرف توجه بعضی از حافظ دوستان قرار گرفته، باید بگویم که به گمان من، جز در مواردی معدود که ایجاب می‌کند بیتی بعد از بیتی قرار گیرد، ترتیب ابیات در نظام عمومی غزل تأثیر ندارد و بیشتر پیشنهادها برای ترتیب و توالی ابیات بر مبنای تلقی شخصی است.»^۳ با این همه نقل قول که در مورد «استقلال ابیات غزل» آوردم مشکل بتوان سخنی علیه آن گفت، آن هم از طرف حقیر بی‌بضاعتی چون من. اما این نکته به یقۀ ذهنم چسبیده و ول کن هم نیست که: نباید غزل این همه گل و گشاد باشد که ابیات آن را به هر ترتیبی قرار دهی غزل همان معنا را داشته باشد که اگر در یک ترتیب منطقی قرار می‌گرفتند. درست است که هر یک از ابیات غزل، بر عکس قصیده و قطعه و...، معنای مستقلی دارند ولی این به معنای آن نیست که هیچ ترتیب و توالی در غزل لازم نیست و یا غزل مضمون و معنای واحدی ندارد. در هر حال، در همین رابطه، چنانکه قبلاً هم نمونه آوردم دو تن، ابوالحسن نجفی و احمد شاملو، سخت معتقد به توالی منطقی ابیات غزل هستند. برای روشن شدن مسئله بد نیست سخنان آقای نجفی را در این مورد به طور کامل ذکر کنم: «سرانجام چاپ نهایی دیوان حافظ به این توهم دیرینه پایان می‌دهد که هر بیت حافظ معنای مستقلی از دیگر ابیات غزل دارد، می‌دانیم که افسانه‌ای نیز در این باره ساخته‌اند:

۱. دکتر سلیم نیساری، مقدمه‌ای بر تدوین غزلهای حافظ، ص ۲۶.

۲. میخائیل. ای. زند، نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، ص ۱۵۷.

۳. سایه، حافظ، «مقدمه»، ص ۴۵.

روزی شاه شجاع، که ادعای شاعری داشته است، حافظ را احضار می‌کند و می‌پرسد که چرا در غزل‌های او وحدت مضمون نیست و چرا هر بیت ساز جداگانه می‌زند و حافظ پاسخ می‌دهد: شهرت غزل‌های من با همه گسیختگی در آفاق پیچیده و حال آنکه اشعار تو با همه پیوستگی از دروازه شیراز پا بیرون نگذاشته است؟ شاید همین برداشت نادرست از اشعار حافظ بوده که سرنوشت غزلسرایی را در ایران تا شش قرن بعد تعیین کرده است!*

«اکنون برای نخستین بار در تاریخ چاپ‌های دیوان حافظ می‌بینیم که در پرتو دقتی که خانلری در تنظیم و ترتیب ابیات به کار برده است هر غزل در حول یک مضمون واحد دور می‌زند. هر چند دریافت آن همیشه در نظر اول به آسانی دست نمی‌دهد. بر این اساس اگر احیاناً دیده شود که یک یا دو بیت غزل ارتباط معنایی محکمی با دیگر ابیات ندارد شاید بتوان حکم کرد که این بیت یا بیت‌ها را حافظ در تجدیدنظر از غزل خود حذف کرده است، البته مشروط بر اینکه نسخه‌های معتبر کهن این حدس را تأیید کنند. (در اینجا آقای نجفی، برای نمونه، غزل ۲۱۲ حافظ خانلری را تماماً آورده و چون این غزل در کتاب حاضر عیناً با همان توالی آمده ما آن را در اینجا ذکر نکردیم. ← غزل ۲۱۸ کتاب حاضر) مضمون تقریبی این غزل - البته به صورت «خطی» یعنی تحلیلی و نه ترکیبی - فیض دولتی است که در پرتو جام می‌حاصل می‌شود و مقام خلوت‌گذاری را از مقام سلطانی بالاتر می‌برد. با قبول این مضمون، می‌بینیم که بیت‌های ۷ و ۸ (که به ترتیب در ۷ و ۶ نسخه از مجموع ۹ نسخه مأخذ وجود ندارند) شاید واقعاً زاید باشند. دست کم می‌توان گفت این دو بیت پندآمیز، که لحن «انشایی» شان با لحن «اخباری» بیت‌های دیگر مغایرت دارد، در قوت و سلامت نیز به پای آنها نمی‌رسند.»^۱

توالی منطقی ابیات در شعر حافظ، با توجه به استقلال ابیات، اگر نه در همه

* این کج‌اندیشی حتی به کتاب‌های درسی نیز راه یافته است، از جمله رضا زاده شفق در «تاریخ ادبیات ایران» برای دبیرستانها (تهران، ۱۳۲۱، ص ۳۳۶) می‌نویسد: «از خواص معنوی شعر حافظ یکی آنکه گاهی پیش می‌آید که در میان ابیات یک غزل از حیث مطلب تنوع و اختلاف دیده می‌شود و بسا که یکی از علل این اختلاف همانا الزام قافیه باشد.» تصور اینکه الزام قافیه شاعر بزرگی چون حافظ را به «لقلقه لسان» وادارد یعنی او را در ردیف شاطر عباس قمی گذاشتن!

۱. ابوالحسن نجفی، درباره حافظ، مقاله «حافظ: نسخه نهایی» صفحات ۱۳۸ تا ۱۴۰.

غزلها، حداقل در بسیاری از غزلها لازم است و عدم آن لطمه به شعر حافظ می‌زند. به عنوان نمونه، سایه یک مورد را ذکر کرده است. البته نه «بر مبنای تلقی شخصی» بلکه براساس ضرورت معنایی: «در نسخه‌های کهن نیز ترتیب ابیات یکسان نیست و آنجا هم که لازم می‌کند بیتی پس از بیتی باشد، آن ترتیب رعایت نشده است. فی‌المثل در غزل شماره ۱۲۴ (غزل شماره ۱۳۰ کتاب حاضر) بیت: نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد، بی‌گمان باید بعد از بیت: به هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم از میان باد صبا برد، قرار گیرد. اما در نسخه‌های کهن هیچ‌جا چنین ترتیبی نیست و همه نسخه‌ها وارونه این بیت را دارند.»^۱ از جمله دو دیوان معتبر حافظ: حافظ علامه قزوینی و حافظ دکتر خانلری. و می‌بینید که این شکل وارونه چه لطمه‌ای به معنی غزل می‌زند، اما اساتید ما، با توجه به «استقلال ابیات» و اینکه در هیچ نسخه‌ای ترتیبی غیر آن نبوده، همان وارونه را در دیوان مصحح خود آورده‌اند. اگر در تصحیح دیوان حافظ این نکات مدنظر نباشد و در تصحیح اعمال نشود، پس تصحیح یعنی چه؟

در هر حال بخشی از تناقض موجود در شعر حافظ را، با ترتیب و توالی منطقی ابیات می‌توان برطرف کرد، اما این تمامی تناقض موجود در شعر او را حل نمی‌کند و برای آن راهی دیگر باید جست و این شاید فتح بابی باشد در این مورد. حافظ نیز، مثل همه مردم، زندگی کرده است (حدود ۷۲ سال) و در این زندگی نسبتاً طولانی، دوره‌هایی را از سرگذرانده است. بخشی از این تناقضها به دوره‌های مختلف زندگی او برمی‌گردد و چون دیوانش هم در حیات او جمع‌آوری نشد (به آن خواهیم پرداخت) و بنا به نوشته اغلب حافظ‌شناسان، حافظ مرتب در شعر خود دست برده است و این دست‌بردنها، امکان دسته‌بندی دوره‌های مختلف عمر او و نگرش متفاوت او را نسبت به زندگی و شعر و... مشکل می‌کند. به همین خاطر، تاکنون کسی ریشه‌ای به این مورد نپرداخته یا نخواسته بپردازد.

از این گذشته «حافظ مردی شکاک و محتاط است، در عین حال مصمم است که هرچه در دل دارد بگوید، لیکن با بیانی که فتنه‌ای از آن برانگیخته نشود، بنابراین

شخصیت او به این سرگردانی کمک کرده است.^۱ و نیز عدم تدوین دیوان توسط خودش راه را برای دستبرد دیگران باز گذاشته است. اما گذشته از «محتاط بودن»! و «برانگیخته نشدن فتنه» و عدم تدوین دیوان، فشار مداومی بر او وارد می‌شده، از جمله ریختن به خانه او و در آتش سوزاندن آثار باقیمانده در منزل توسط اهل خانه و سعایت مرتب بدخواهان نزد شاه شجاع و دیگران و تهدیدات مکرر همه سبب شد که حافظ گاه برای نجات و رهایی خود و یا تغییر عقیده و یا اصلاح شعر و یا ضرورتی دیگر، بیتی متناقض با بیت قبلی و یا، حتی، متناقض با روح غزل را در شعرش جا بدهد. مثلاً در غزل ۳۴۷:

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی

من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

در یک غزل، در دو بیت دنبال هم (در حافظ علامه قزوینی و دکتر خانلری و سایه چنین است) چه طور می‌شود هم به واعظ بیهوده گو پاسخ دهد که دیگر گوش به تزویر نمی‌کند و هم در بیت بعد خود را فاسد بداند و امید صلاح هم نباشد و این را هم به گردن تقدیر انداخته باشد؟ حتماً باید در این تناقض حکمتی باشد، صرف گفتن اینکه «حافظ شاعر تناقضهاست» مشکلی حل نمی‌شود. در مورد نمونه بالا شاید بتوان گفت (مثلاً) وقتی حافظ واعظ را بیهوده گو می‌نامد و به او می‌گوید که دیگر حاضر نیستم به تزویر تو گوش کنم، یعنی تاکنون می‌کردم و دیگر نمی‌کنم! (خود نشان این است که اعتقادی و رای اعتقاد قبلی پیدا کرده است) ولی بعد به علت فشارهای وارده بیت مقطع را (که باید بیتی دیگر بوده باشد و در نسخه‌های قدیمی باید دنبالش بگردیم) عوض کرده و بیت زیر را افزوده است که «حافظ اصلاح ناپذیر» است و با این بیت دهان مدعیان را بسته و چون حافظ است و رند و قلندر خودش را هم تبرئه می‌کند: «من بی تقصیرم» این «خواست تقدیر» است و کاریش هم نمی‌شود کرد!

۱. دکتر اسلامی ندوشن، پیشین، ص ۱۵۷

و در غزل ۳۴۸: می‌خواهد جرعه‌ای از جامش را به تخت روان (زمین) بيفشانند و با صدای چنگ گنبد مینا (آسمان) را پر کنند و سر برزانوی یار بگذارد و عشرت امروز را به فردا موکول نکند و... می‌گوید: می‌خواهم از دل گنه کار آهی بر آورم که گناه نخستین آدم را از یاد ببرد. و یا:

سر خدا که در تنق غیب منزوی است

مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

و چنین است که حافظ در غزلی جبری مذهب است و در دیگری مذهب اختیار برمی‌گزیند و یا حتی در یک غزل در بیتی چنین است و در بیت بعدی چنان و گاه، با همه عصیان‌ش، چنان راه مدارا پیش می‌کشد که خواننده شک می‌کند که «این بیت یا این غزل از او نیست» و ممکن هم هست که نباشد.

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده آن هم حافظی که می‌گوید «رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار؟» یا «گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمه خورشید دامن ترکنم» و یا «سرم به دینی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست».

بر اینها چیزی نمی‌توانم بگویم جز اینکه ضرورت زمانه، دستبرد دیگران و یا مهمتر از همه، عدم تدوین دیوان راه را برای این کار باز گذاشته است و بر حافظ پژوهان است که اینها را، به طور دقیق، روشن کنند.



در مورد عدم تدوین دیوان توسط حافظ، جامع دیوان او مطالب جالبی دارد، اما چون نوشته دکتر اسلامی ندوشن هم نکات اصلی جامع دیوان را دارد و هم به نکات دیگری توجه کرده، از این رو ما فقط، در این مورد، به نوشته ایشان اکتفا می‌کنیم: «... در میان شاعران مهم زبان فارسی شاید او [حافظ] تنها کسی باشد که دیوانش در زمان خودش گردآوری نگردیده (خیام را به حساب نیاوریم که حرفه‌اش شاعری نبوده)، علت چیست؟ چرا خواجه حافظ شیرازی که از همه شاعران ایران شاعرتر بوده، و جز شعر گفتن کار عمده‌ای در زندگی نداشته و آن

همه دلبسته شعر خود بوده، و به آن اعتقاد می‌ورزیده، نباید مدت کوتاهی وقت بر سر جمع کردن آن بگذارد؟ در واقع گردآوری پانصد و اندی غزل، کمتر یا بیشتر، که نسخه هر یک را در دست داشته، کار دشواری نبوده. چرا با صرف اندکی وقت نخواسته است راه را تنها بر ابهام و گم‌شدگی و خسرانهای آینده ببندد؟ آیا آنقدر به جایگزین بودن شعر خویش در سینه مشتاقان خود اطمینان داشته، که دیگر نیازی به تنظیم دیوان نمی‌دیده؟ گمان نمی‌رود. تا آن زمان رسم بر آن بوده که هر دیوانی گردآوری شود. «جامع دیوان» موضوع را به این صورت توجیه می‌کند: «به واسطه محافظت درس قرآن و ملازمت به تقوی و احسان و بحث کشف و مفتاح و مطالعه مطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب به جمع اشتات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد...» (مقدمه حافظ قزوینی) که این عذری پذیرفته نیست، زیرا جمع کردن دیوان وقت چندانی نمی‌گرفته. اما عذر دیگری که «جامع دیوان» از زبان حافظ می‌آورد، مقبول‌تر و منطقی‌تر است، می‌نویسد که او را در محضر درس مولانا قوام‌الدین عبدالله می‌دیده و به او یادآوری می‌کرده است که «این فراید فواید را همه در یک عقد می‌باید کشید...» و خواهی مانع کار را «ناراستی روزگار» و «غدر اهل عصر» می‌دانسته. از فحوای پاسخ حافظ چنین بر می‌آید که وی برای احتراز از مزاحمت متعصبان و حاسدان و کوته‌بینان و غوغای عوام نمی‌خواسته است که شعرهایش به صورت مجموعه‌ای در آید. این خود نشانه بگو و مگو و اعتراضی است که بر سر بعضی از اندیشه‌های حافظ جریان داشته، و اگر حمایت چند صاحب مقام وسیع نظر... نمی‌بود شاید جان و زندگی گوینده در معرض خطر جدی قرار می‌گرفت. حتی در دورانهای گشاده‌تر، چون زمان پس از عزل مبارزالدین، گویا حافظ ترجیح می‌داده است که غزلهایش به نحو پراکنده - چه بسا با روایتهای مختلف - در دست این و آن بماند، تا آنکه به صورت دیوانی در آید و او بر آن صحه بگذارد، و این مجموعه به عنوان متن منحصر و نهایی شعر، به دست مخالفان بیفتد و بهانه غوغا انگیزی به آنان بدهد.

از اینکه بگذریم، چنین می‌نماید که حافظ می‌خواسته است که تا آخر عمر دستش در دستکاری ابیات باز بماند. این حک و اصلاح مداوم دو موجب داشته است: یکی تکمیل صوری و معنوی شعر به منظور بهتر کردن و دیگری مصلحت

زمان. شعرهایی بوده است که مایه دردرسش می شده، و یا آنکه صورتی از آن مخصوص خواص بوده است و صورت دیگری می بایست به دست عامه سپرده شود؛ و یا آنکه رویدادها و گذشت روزگار، مقتضیات تازه‌ای را پیش می آورده، که مستلزم تغییر ابیاتی می شده‌اند.^۱



«حافظ در آینه اندیشه طبقات مختلف از یک لذت پرست دم غنیمت شمار تا یک سالک عارف کامل در نوسان است. حافظ در این جهت نظیر ندارد؛ از یک شخص لاابالی بی بند و بار، دم از دوستی حافظ می زند، تا یک عابد شب زنده دار مجاهد... افراد بسیار بزرگی هستند که حافظ از سجاده نماز شبشان جدا نمی شود، یعنی اگر در بزم گناه آلود تردامنان دیوان حافظ سوم «شراب و رباب» است، در محفل روحانی عارفان دیوان حافظ سوم «قرآن و صحیفه» است...»^۲

یکی او را «قلندر یک لاقبای کفرگو»^۳ می داند و دیگری دیوان او را «یک متن سراسر عرفانی و لاهوتی و قدسی».^۴

دکتر هروی در شرح «خرم آن روزکزین منزل ویران بروم» می نویسد: «طبق معمول شاعر، بیان مطلب دو پهلو است. منزل ویران (کنایه از یزد است)، کنایه از جهان مادی نیز هست. در تصور شاعر از جهان رفتن سبب راحت جان و رسیدن او به معشوق عرفانی می گردد. و این روش یعنی درهم آمیختن حقیقت و مجاز در سراسر غزلهای حافظ نوعی وسعت، ابهام و در عین حال نوعی تناقض به وجود آورده است.»^۵ به این دریافت درست دکتر حسن انوری هم در مورد تناقض در شعر حافظ دقت کنید: «حافظ نمونه‌ای از جانهای تلاشگر و سختکوش است که می خواهند انسان را از بندهای کهن رهایی بخشند اما آگاهی لازم را ندارند: می دانند باید گسیخته شد، اما نمی دانند چگونه. تضاد و تناقضی که در اندیشه

۱. دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، درباره حافظ، مقاله «ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ» صفحات ۱۵۷ و ۱۵۸.

۲. آیت‌الله مطهری، عرفان حافظ، ص ۱۴

۳. احمد شاملو، حافظ شیراز، مقدمه، ص بیست و هفت

۴. خنمی لاهوری، شرح عرفانی غزلهای حافظ، مقدمه مصححان، ص سه.

۵. دکتر هروی، شرح غزلهای حافظ، ص ۱۴۷۸.

چنین جانمایی وجود دارد از همین جاست.^۱ اما ایشان برداشت متناقض از شعر حافظ را در «بافت خاص کلام، دربرداشتن ایهام و استفاده از دیگر امکانات زبان»^۲ می‌داند که هرکس به دلخواه وجهی از آن را می‌بیند و محظوظ می‌شود و حافظ را از خود و با خود می‌داند.

در نیم قرن اخیر - پس از انتشار دیوان حافظ مصحح علامه قزوینی - درباره حافظ کتابها و رساله‌ها و مقاله‌ها، با برداشتهای متفاوت، نوشته شده است. عمده این نوشته‌ها، با هرنگرشی نسبت به حافظ، جانبدارانه بوده است و مواردی نیز در نفی حافظ و شعر او. علل بسیاری از جمله استقبال عام از شعر حافظ باعث شد که اساتید و اهل ادب و قلم بیشتر به او بپردازند. در مورد شاعران گذشته ایران، به هیچ کدام تا این حد پرداخته نشد که به حافظ. کتابشناسی حافظ خود کتاب بزرگی خواهد بود.

درباره نظرات و برداشتهای موافقانه و جانبدارانه از حافظ - اگرچه متناقض - فعلاً حرف دیگری برای گفتن ندارم اما بدم نمی‌آید که در مورد دو تن که در این پنجاه ساله، از مخالفان و نفی‌کنندگان سرسخت حافظ بوده‌اند، با ذکر نمونه‌ای از سخنانشان، چند کلمه‌ای بنویسم.

نظر اول از احمد کسروی است در کتاب «حافظ چه می‌گوید» (۱۳۲۲). لب کلام ایشان در مورد شعر حافظ این است که این اشعار جز بدآموزی اخلاقی و اجتماعی چیزی ندارد... مردم را به ترک تفکر و خراباب‌ت‌گیری دعوت می‌کند و جمود فکری ایرانیان را باعث شده و می‌شود...

نظر دوم از علی رضا قلی است در مجله «کیان»، شماره ۱۳ و ۱۴ (تابستان ۷۲) که تکرار حرفهای کسروی است با نثری متفاوت. ایشان می‌نویسند: «حافظ اشعری است که اختیاری برای انسان قائل نیست، عقل را نمی‌پسندد، با آسمان نرد عشق می‌بازد و دنیا را ترک گفته، در مقابل مشکلات علاقه‌ای به ایستادگی ندارد، حتی آفتاب یزد او را می‌سوزاند و موج دریا او را می‌لرزاند، پول را چندان بد نمی‌داند،

۱. دکتر حسن انوری، یک قصه بیش نیست، صفحات ۱۴ و ۱۵.

۲. همان، ص ۱۶

مدح حاکمان می‌گوید و روزگار می‌گذرانند...^۱ سراپای دیوان او عشق ورزیدن با دوست (خداوند، البته فقط با کلمات و حرف و نه در عمل) است. کلماتی که دیوان حافظ و این ۵۰۰ غزل را تحت سیطره در آورده‌اند همه نوای خواب آلودگی و تسکین آلام و ترک دنیايند... این شعر [شعر حافظ] مخدر است و با تمامی نظامهای خودکامه سرسازگاری دارد...»

و باقر مؤمنی در جواب همین‌هاست که می‌گوید: «شما خودتان، اگر یک لحظه، حافظ را در زمانه خودش تصور کنید، درمی‌یابید که او با چه توانایی روحی «ره بلا می‌سپرد» و علیه ریای حاکم بر نظام فرهنگی جامعه و به ضد واعظ و صوفی و محتسب و همه قدرتهای دیگر زمانه خویش می‌جنگد. او «صحبت حکام را ظلمت شب یلدا» می‌خواند و در برابر همت کسی که «هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است» رندانه اظهار بندگی می‌کند و او که در میان مردمان فاسدی که برای به دست آوردن مقام و ثروت به هر دنائت و حقارتی تن در می‌دهند در مقام آدمی آزاده روضه رضوان را به یک جو می‌فروشد و به دیر مغان بسنده می‌کند آیا مردم را به ترک تفکر واداشته است؟ درست برعکس او تمام سکه‌های رایج زمان را در برابر چشم مردم از سکه می‌اندازد... و در مقابل کسانی که از عقل قالبی می‌لافند و طامات می‌بافند فریاد برمی‌دارد که بیا بید «فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم». فراموش نکنیم که زمان حافظ زمان مبارزه منفی است که در زمانه خودش مثبت‌ترین مبارزه‌هاست و در مبارزات فکری و اجتماعی آنچه مهم است جوهر و نتیجه آنهاست که ارزش اصلی آنان را تعیین می‌کند و نه شکل آنها».^۲

تناقض در گفتار و فریاد «دون کیشوت» وار آقای رضاقلی و ساده‌نگری ایشان در مورد اشعار حافظ شاید در خور جواب نباشد و البته ما هم در صدد جواب نیستیم و فقط به نقل چند بیت از حافظ در برابر سخنان گهربار! ایشان بسنده می‌کنیم، چرا که مجموعه سخنانشان نشان می‌دهد که ایشان حتی یکبار هم اشعار حافظ را به طور کامل نخوانده‌اند و یا اگر هم خوانده‌اند اساساً نفهمیده‌اند و الا در مقابل بیت زیر

۱. جناب رضاقلی! آدمی که «دنیا را ترک گفته» باشد دیگر نه به پول اهمیت خواهد داد و نه مدح حاکمان خواهد گفت!

۲. باقر مؤمنی، درد اهل قلم، صفحات ۶۱ و ۶۲

نمی نوشتند که «آفتاب یزد او را می سوزاند»:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
و «موج دریا او را می لرزاند»:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

که نشان از کج فهمی ایشان است و اینکه علی رغم نظرات به ظاهر چپ! نه در چنین
«شب تاریک» و «گردابی چنین هایل» گیر کرده اند و نه توان فهم آن را دارند. ایشان
نوشته اند «پول را چندان بد نمی داند»:

گرچه کرد آلود فقرم شرم با داز همتم گربه آب چشمه خورشید دامن ترکم

✱

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

✱

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام

بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید

✱

دل خسته من گرش همتی هست نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

و «مدح حاکمان می گوید»:

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
که در مدح یحیی بن مظفر گفته است.

و یا:

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد

قدر یکساعته عمری که در او داد کند

که در مورد سلطان احمد جلایر گفته است.

و یا:

صحبت حکام ظلمت شب یلد است نور ز خورشید جوی بو که بر آید

✱

برداشت آقای خرمشاهی رازینت بخش این بخش می کنیم که آب پاکی روی دست

خیلیها می‌ریزد: «... در این که حافظ عارف بوده باشد، یعنی عارف تمام عیار رسمی حرفه‌ای شک است. بینش عرفانی غالب بر نگرش حافظ نیست و حافظ چنان از نگرش طنز آمیز و شک آلودی برخوردار است که به او اجازه عارف بودن فی‌المثل نظیر مولانا را نمی‌دهد. می‌توان افزود که روحیه اعتراض و انتقاد مداوم او در مسائل دینی و عرفانی، با صلح و صفا و خشنودی و خرسندی عارفانه جور در نمی‌آید. نیز صحو و هشیاری او با سکر و شیدایی عارفان... محققان دیگر نیز نظیر علامه قزوینی و دکتر غنی و دکتر منوچهر مرتضوی جنبه عرفانی حافظ را نسبت به سایر جوانب شعر و شخصیتش کم اهمیت شمرده‌اند، در اینکه حافظ صوفی خانقاهی نیست کمتر شکی هست... آری وی آشنا به مضامین و معارف عرفانی است، چنانکه آشنا به معانی و مواریث کلامی و فلسفی هم هست... حافظ پیش و بیش از هر چیز هنرمندی آزاده و گردنکش و شورنده است... اصطلاحات و تلمیحات [عرفانی] در خدمت هنر اوست، نه اینکه همانند شاه نعمت‌الله و شیخ محمود، هنر او در خدمت این اصطلاحات باشد... خیلی ساده دلی می‌خواهد که هر جا در شعر او زلف دیدیم بگوییم مراد «غیب هویت» یا «کثرت» است و مراد از خال «ذات صرف» یا «وحدت» است و یا از قد و قامت، «برزخ بین وجوب و امکان» است و نظایر آن.^۱

حافظ و مداحی

با پیدایش دولتهای ملی پس از تهاجم اعراب، در شرق ایران و مخالفت این دولتها و مردم با نظام خلافت و حکومت بیگانگان، زبان فارسی (دری) که زبان مردم این منطقه بود به عنوان زبان درباری - به جای زبان عربی - پذیرفته شد. «یکی از جلوه‌های پدیده فوق‌الذکر حمایت وسیعی بود که اشراف محلی به ویژه سلسله‌هایی که جدیداً روی کار می‌آمدند از ادبیات به عمل می‌آوردند. انکار اثر مفید چنین حمایتی در توسعه ادبیات چیزی نیست جز جامعه‌شناسی نیهیلیستی مبتذل. لکن اهمیت دست اول دادن به این گونه عوامل در توسعه ادبیات نیز،

۱. بهاء‌الدین خرمشاهی، ذهن و زبان حافظ، صفحات نه و ده و یازده.

مبالغه‌آمیز خواهد بود.^۱

حمایت اشراف محلی و امیران و شاهان از ادبیات و شعر باعث شد که نه فقط در دوران شکل‌گیری حکومت‌های ملی (که این حکومتها برای تحکیم قدرت خود و حمایت عامه در مقابل فرهنگ و حکومت بیگانگان از شعر و ادب فارسی حمایت می‌کردند) بلکه تا قرن سیزدهم هجری شمسی اکثر نویسندگان و شاعران ایران خود را به دربار شاهان و حکمرانان وابسته کنند. اما این بدان معنا نبود که «آنها صرفاً مفسر و مبلغ آرمانهای امیران و شاهان بودند. چنین فرضی با واقعیت تاریخی تعارض دارد، در واقع شرایط اقتصادی فتودالسم خیلی از شعرا را مجبور می‌کرد که خود را به دستگاه آنان وابسته کنند یا آنکه نوشته‌های خود را به حکمرانان تقدیم کنند... از این شعرا اشعاری به جا مانده است که سرشارند از ارزشهای انسانی. ارائه همین ارزشهاست که سهم هر ملت را در فرهنگ جهانی مشخص می‌کند.»^۲ ضمناً این وابستگی و مداحی در همه یکسان نبوده است، چنانکه ابوسلیک گرگانی، که در دربار صفاریان بوده، به شاعران چاپلوس و نوکر حلقه به گوش امیران چنین اندرز می‌دهد:

خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی در کنار
با توجه به همین نکته است که آقای خرمشاهی می‌نویسد: «پیوستگی [حافظ و...] با سلاطین به رسم زمانه و یک رفتار عادی و طبیعی اجتماعی بوده است نه از فرصت‌طلبی و خوار داشتن خود... آنان هرگز عزت نفس خود را به صلا و صله شاهان و وزیران نفروخته‌اند... [ضمناً] در گذشته امکان بالیدن علم و فرهنگ و...، بدون حمایت سلطان و امیر، فراهم نبوده است.»^۳

در شرایط فتودالی ایران زمینه برای رشد مستقل علم و هنر و ادب فراهم نبود، بنابراین همه اندیشمندان، به ناچار، باید برای شکوفایی علم و هنر خود به درباری وابسته می‌شدند. ضمناً آن شرایط اجازه رشد و تفکر آزاد را نمی‌داد و هر نوع اندیشه و تفکر و عملی در این راستا در نطفه خفه می‌شد... و اندیشمندان «ناچار

۱. میخائیل. ای. زند، نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، ترجمه اسدپور پیرانفر، ص ۳۹.

۲. میخائیل. ای. زند، نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، ص ۳۹.

۳. بهاء‌الدین خرمشاهی، حافظ، ص ۶۷ و حافظ نامه، ص ۷۹۴.

بودند به بهای ناچیز زنده ماندن» و دسترسی به منابع و کتب برای پیشبرد اندیشه خود، حتی در خفا، به درباری وابستگی داشته باشند و گاهی نیز مجیز آنها را بگویند. اما این بدان معنی نبود که همه باورها و اندیشه‌های خود را بفروشد و تن به خواری بدهند. چنانکه می‌دانید حافظ، از ترس «ناراستی روزگار» و «غدر اهل عصر»، دیوانش را خود تدوین نکرد چرا که باورهایش و آزادگیش و اشعار رندانه‌اش سرش را بر باد می‌داد... به چنین شاعری لقب سرسپرده و نوکر و مداح دادن به دور از انصاف و حتی ناجوانمردانه است. او که در یورش به خانه‌اش بسیاری از اشعارش، توسط اهل خانه، از ترس «درد سرساز بودن و خطرناک بودن» سوزانده شد، چگونه می‌تواند نوکر و سرسپرده باشد.

این مسئله همیشه ذهن مرا مشغول می‌داشت که حافظ چرا با آن همه آزادمنشی از «سربداران» سخنی نگفته است و این، به نظر حقیر، از شاعری چون او بعید می‌نمود، از کجا بدانیم که نسروده، البته دکتر هروی یکی دو مورد در توضیح ابیات حافظ اشاره دارد به ارتباط آن ابیات با جنبش سربداران. (← توضیح ابیات)

این توضیح واضح‌تر، برای آنهایی که تصور نادرستی از حافظ و مدح دارند، ضروری بود. باز، به خاطر همین ضرورت، یادداشت‌م را با نوشته آقای محمدرضا تاجدینی به پایان می‌برم که هم به آزادگی حافظ اشاره دارد و هم به چگونگی شعر او و زمانه‌اش: «خواجه از خیل رادمردان و از تبار عاشقان است و از این روست وقتی می‌بیند هر که عاشق و چون سرو عاری از بار تعلق است و هرگز تسلیم و تعظیم بر درگاه ناکسان و ریاکاران فرود نمی‌آورد، از نقد بازار جهان آنچه نصیبش می‌شود ناکامی و نامرادی است و گویا چرخ فلک و روزگار هم با آنان سرستیز دارد و «آسمان، کشتی ارباب هنر را می‌شکند» و در عوض اسب زرین مراد را برای کسانی زین می‌کند که از فضل و دانش بی‌بهره‌اند و هماره به «قتل عشق کمر بسته‌اند.»^۱ با بیانی دردناک و گزنده از نای خونین دل فریاد می‌زند:

۱. تعبیری از علی بابا چاهی

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

یا

ابلهان را همه شربت زگلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم
و یا وقتی جامعه را افسرده و بی روح می بیند که هر کس سر در گریبان خویش دارد و
مردم نسبت به سرنوشت فلاکت بار خویش بی تفاوتند و مظالم و مصائب جامعه را
می بینند و مهر سکوت بر لب زده اند چه تلخ می سراید و چه زیبا حرف دلش را بیان
می کند:

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند

کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد
ولی باز در گیر و دار مسائل حاد اجتماعی عصر خویش حبل المتین امید را رها
نمی کند و در تیره ترین ایام امیدوارانه بهاری خجسته و روزگاری روشن را به
شیفتگان آفتاب حقیقت و بلبلان گلزار عشق که همانا پاک باختگان و آزادگان
همیشه تاریخند نوید می دهد و چتر شعر خویش را بر سر آنان می گیرد:
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
به هر حال قرن هشتم یعنی قرنی که حافظ در آن می زیست، از قرون تیره و تاریک
تاریخ ایران بوده و ارزشهای انسانی و فضایل اخلاقی در جامعه کمرنگ شده بود و
ریا و تزویر در میان طبقات مختلف مردم به خصوص حکام و زاهد نمایان و صوفی
و شان رواج یافته بود و حافظ این همه مصائب و مظالم را دیده و بر سرنوشت نکبت
بار مردم خون گریسته است و چشم به راه دستی بود که... برون آید و کاری بکند:

شهر خالی است ز عشاق، بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند»^۱

این کتاب به سفارش ناشر و در پنج ماه فراهم آمد. ناشر علاقه مرا به حافظ می‌دانست و همین برای او کافی بود، در صورتی که برای این کار، اگر همه اسباب و وسایل کار فراهم باشد و مرد راهش هم، سالها وقت هم لازم است و... اما به ناچار پذیرفتم که کاش نمی‌پذیرفتم، چرا که با این همه حافظ معتبر که در دسترس است، این کتاب هیچ جای خالی را پر نمی‌کند مگر جایی را در قفسه‌ای.

واژه‌نامه‌ای درخور استطاعت فراهم آمد تا شاید بخشی از خوانندگان دیوان حافظ را به کار آید و نیز به همین منظور برخی از ابیات توضیح داده شد. در شرح و توضیح، به ابیات عرفانی نپرداخته‌ام چرا که در صلاحیت حقیر نبود و نیز خیل ابیات مشکل، بی‌معنا و شرح‌ماند به سبب کمی فرصت و لنگی کمیت این بنده شرمسار.

معنای بیتها و مصراعهای عربی را عمدتاً از «حافظ» به سعی سایه آورده‌ام که ترجمه خوب و روان شاعر و محقق بزرگ معاصر دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی است و نیز از «شرح غزلهای حافظ» دکتر هروی.

ناگفته نماند در تمام مدتی که بر ابیات حافظ شرح و معنی می‌نوشتم قیافه نازاضی و اخم کرده پدرم جلوام بود و واقعاً از شرح کردن می‌ترسیدم، به همین خاطر در خیلی جاها از شرحهای موجود استفاده کرده‌ام.

اما چرا برای این کار دیوان حافظ علامه قزوینی را ملاک گرفتم. من نیز همچون سایه اعتقاد دارم که «این نسخه [حافظ علامه قزوینی] پس از گذشت پنجاه و چند سال هنوز معتبرترین نسخه، و مأخذ و مرجع نقل کلام حافظ است و اگر مبالغی سهو و خطاهای ناگزیر در آن رفع شود، همچنان یکی از بهترین نسخه‌های دیوان حافظ خواهد بود. و به گمان من هر نسخه‌ای از دیوان حافظ که ساخته و پرداخته شود باید با این محک پراعتبار سنجیده شود...»^۲

۱. محمدرضا تاجدینی، آینه حافظ و حافظ آینه، صفحات ۲۶ و ۲۷.

۲. سایه، حافظ، مقدمه، ص ۴۸.

و یا در حافظ قزوینی من حیث المجموع، از جهت پاکیزگی و اطمینان بخش بودن، همانگونه جانشین ناپذیر، خود را بر سر پا نگه داشته است.^۱

این نسخه در ضمن با حافظ دکتر خانلری، نمونه یک تصحیح آکادمیک، مقابله شد و اختلافات، آنهایی که به زعم ما ضروری بود و به روانی شعرو نیز روشنی معنا کمک می‌کرد، در پاورقی ذکر شد. ضمناً جابه‌جا با حافظ شاملو، به عنوان یک تصحیح غیرآکادمیک، مقابله شد. و همچنین جاهایی با حافظ به سعی سایه و دیگران. پاورقیهایی که با ستاره مشخص شده‌اند از یادداشت‌های علامه قزوینی است جز مواردی که از حافظ شاملو، سایه و دیگران است که نامشان ذکر شده است.

کتاب کاستیهای فراوان دارد چه در مقدمه و شرح (که بسیار با عجله صورت گرفت) و چه در مقابله و نداشتن فهرست اعلام و غیره. در هر حال آنچه که در این مدت کم در آمد نه در خور حافظ است و نه دلخواهم. امیدوارم در فرصتی دیگر، با مدد دیگران، این کاستیها جبران شود. حالا که شروع کرده‌ام چرا ادامه ندهم؟

صفر صادق نژاد

۷۴/۶/۶

۱. دکتر اسلامی ندوشن، درباره حافظ، «ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ»، ص ۱۷۶.

غزلها

۱

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها ز تاب جعد^۱ مشکینش چه خون افتاد در دلها جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها	الایا آیها السّاقی ادر کأساً و ناولها به بوی نافه ای کاخر صبا زان طرّه بگشاید مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل همه کارم ز خودکامی به بد نامی کشید آخر
--	--

حضورى گرهمی خواهی از او غایب مشو حافظ
متى ما تلقى من تهوى دَع الدنيا و أهملها

۲

ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا رویم بفرما ازاین جناب کجا کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا	صلاح کار کجا و من خراب کجا دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد چه کحل بینش ما خاک آستان شماس میین به سیب زنخدان که چاه در راه است بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
---	---

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

۳

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
 به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 کسنا را آب رکناباد و گسلگشت مصلّا را
 فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
 به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
 که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
 اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
 جواب تلخ می زبید لب لعل شکرخا را
 نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
 جوانان سعادت مند پند پیر دانا را
 حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
 که کسی نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
 غزل گفتمی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۴

صبا به لطف بگسو آن غزال رعنا را	که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	تفقّدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل	که پرسشی نکنی عنذلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بسند و دام بگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
 چو با حبيب نشینی و باده پیمایی به ییاد دار محبتان باد پیمای را
 جز این قدر توان گفت در جمال تو عیب که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
 در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
 سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

۵

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
 کشتی شکستگانیم* ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینم دیدار^۱ آشنا را
 ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
 در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل هاتِ الصُّبوح هُبُوا یا ایها السُّکارا
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت روزی تَفَقَّدی کن درویش بسینوا را
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مَرَوْتُ با دشمنان مدارا
 در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
 آن تلخ وش که صوفی^۲ امّ الخبائش خواند اَشْهَى لَنَا وَأَحْلَى مِنْ قَبْلِ الْعَذَارا
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
 آیینۀ سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 خوبان** پارسی گو بخشدگان عمرند ساقی بده بشارت رندان^۳ پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقة می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

* نشستگانیم (شاملو)

۲. بنت‌العنب که زاهد (شاملو: تلخ وش که زاهد)

** ترکان (سایه و شاملو)

۱. باز بینم آن یار آشنا را

۳. پیران

۶

به ملازمان* سلطان که رساند این دعا را
 ز رقیب دیو سیرت به خدای خود پناهم
 مژده سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
 دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
 همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
 که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
 مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
 ز فریب او بسندیش و غلط مکن نگارا
 تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
 به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
 دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

۷

صوفی بیا که آینه صافی است جام را
 راز درون پرده ز رنسدان مست پرس
 عشقا شکار کس نشود دام بازچین
 در بزم دور یک دو قلدح درکش و برو
 ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
 در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
 ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
 تا بنگری صفای می لعل فام را
 کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
 کانجا همیشه بساد به دست است دام را
 یعنی طمع مدار وصال دوام را
 پیرانه سر مکن هُنری ننگ و نام را
 آدم بهشت روضه دارالسلام را
 ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مُرید جام می است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را**

* ز ملازمان (شاملو) ** شیخ خام را (شاملو)

۸

ساقیا برخیز و درده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا زیر	برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان	ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند از این باد غرور	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه نالان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خسود	کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیایی کام را

۹

رونق عهد شباب است دگر بتان را	می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر درد کشان می‌خندند	در سر کار خرابیات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که به آبی نخورد طوفان را
برو از خانه گردون به در و نان مطلب	کان ^۱ سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر که را خوابگاه آخر مشتی* خاک است	گوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

* به دو مشتی (سایه و شاملو)

۱۰

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
 ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
 روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
 در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
 کاین چنین رفت است در عهد ازل تقدیر ما
 عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 زان زمان اجزلطف و خوبی نیست در تفسیر ما
 با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
 آه آتش ناک و سوز سینه شبگیر ما
 تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
 رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

۱۱

مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما	ساقی به نور باده بر افروز جام ما
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما	ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ثبت است بر جریده عالم دوام ما	هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما	چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما	ای باد اگر به گلشن احباب بگذری

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز باز خواست
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
زان رو سپرده‌اند به مستی زمام را
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

۱۲

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
عمرت‌ان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
دوردار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
به که نفروشد مستوری به مستان شما
ز آنکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما
گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کاندرا این ره کشته بسیارند قربان شما
روزی ما باد لعل شکر افشان شما
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
بنده شاه شما شماییم و ثناخوان شما
ای شه‌شاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر^۱ خاک ایوان شما

۱۳

می‌دمد صبح و کله بست سحاب	الضُّبُوح الضُّبُوح یا اصحاب
می‌چکد ژاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
می‌وزد از چمن نسیم بهشت	هان بنوشید دم به دم می ناب
تخت زمرد زده‌ست گل به چمن	راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته‌اند دگر	افتح یا مفتَح الأبواب
لب و دندانت را حقوق نمک	هست بر جان و سینه‌های کباب
این چنین موسمی عجب باشد	که ببندند میکرده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

۱۴

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب	گفتم در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذوم بدار	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم	گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست	خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت	همچو برگ ارغوان بر صفحه تسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت	گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرّه شبرنگ تو	در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین^۱ غریب

۱۵

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب کاغوش که شد منزل آسایش و خواب اندیشهٔ آمرزش و پروای ثواب پیداست از این شیوه که مست است شرابت تا بازچه اندیشه کند رای صواب پیداست نگارا که بلند است جنابت تا غول بیابان نفریید به سرابت باری به غلط صرف شد ایام شبابت یارب مکناد آفت ایام خرابت	ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت خوایم بشد از دیده در این فکر جگر سوز درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد راه دل عشاق زد آن چشم خماری^۱ تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی دور است سر آب از این بادیه هشدار تا در رو پیری به چه آیین روی ای دل ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
---	---

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد
صلحی^۲ کن و باز آ که خرابم ز عتابت

۱۶

به قصد جان من زار ناتوان انداخت زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت صبا حکایت زلف تو در میان انداخت سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت هوای مغبجگانم در این و آن انداخت نصبیهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت که بخشش از لث در می مغان انداخت	خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت نبود نقش دو عالم که رنگ آلفت بود به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم بنفشه طرّهٔ مفتول خود گره می‌زد ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم من از ورع می و مطرب ندیدم زین پیش کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
--	---

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

۱۷

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت	سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
جانم از آتش مهر رُخ جانانه بسوخت	تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت	سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت	آشنایی نه غربی است که دلسوز من است
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت	خرقه زهد مرا آب خرابیات ببرد
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت	چون پیاله دلم از تو به که کردم بشکست
خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت	ماجرا کم کن و باز آکه مرا مردم چشم

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

۱۸

و ان مواعید که کردی مرواد از یادت	ساقیا آمدن عید مبارک بادت
برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت	در شگفتم که در این مدت ایام فراق
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت	برسان بندگی دختر رز گو به در آی
جای غم باد مران ^۱ دل که نخواهد شادت	شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
بسوستان سمن و سرو و گل و شمشادت	شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
طالع نامور و دولت ماسدزادت	چشم بد دور کز آن تفرقات باز آورد

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعده دینار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد در خرابات بگوید^۱ که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی عیش بی‌یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

روژه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست
نوبه زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست
چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بیخردی وین چه خطاست
بساده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
مانه رندان^۲ ریایم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سزاست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم^۱ و به کس بد نکنیم
 وانچه گویند روا نیست نگویم رواست
 چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
 باده از خون رزان است نه از خون شماست
 این چه عیب است کزان عیب خلل خواهد بود
 ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

۲۱

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست	گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست	که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد	پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو	به هواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت	به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت	سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقة بینداز مگر جان ببری
 کاتش از خرقة سالوس و کرامت برخاست

۲۲

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس نه ای جان من خطا اینجاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید	تبارک الله از این فتنه ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست	که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پسرده برون شد کجایی ای مطرب	بنال هان که از این پرده کار ما به نواست
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشوید حق به دست شماست
از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ندای عشق تو دیشب^۱ در اندرون دادند
فضای سینۀ حافظ هنوز پر ز صداست

۲۳

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به رغم مَدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجتِ موجه ماست
بین که سیب زَنخدان تو چه می‌گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
به حاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست
به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرقه ماست
اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

۲۴

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمۀ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می‌بده تا دهمت آگهی از سرِّ قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
تا امید از در رحمت مشوای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهندش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

۲۵

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
 اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
 بسیار بساده که در بارگاه استغنا
 از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
 مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
 به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
 شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
 به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
 صلائی سرخوشی ای صوفیان باده^۱ پرست
 ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
 چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
 رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
 بلی به حکم بلا بسته اند عهد الست
 که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
 به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نیست
 هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
 زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
 که گفته سخت می برند دست به دست

۲۶

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان
 سرفرا گوش من آورد به آواز^۲ حزین
 عاشقی را که چنین باده^۱ شبگیر دهند
 برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
 آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
 پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
 نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
 گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
 کافر عشق بود گر نشود باده پرست
 که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
 اگر از خمر بهشت است و گر باده^۱ مست
 خنده جام می و زلف گره گیر نگار
 ای بسا توبه که چون توبه^۲ حافظ بشکست

۲۷

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
 مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
 در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا
 وز قد بلند او بالای صنوبر پست
 آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
 وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
 شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
 و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
 گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
 و رسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
 باز آی که باز آید عمر شده حافظ
 هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

۲۸

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست	که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد	ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله ای وین دل شکسته بخر	که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
زبان مور به آصف دراز گشت و رواست	که خواجه خاتم جم یاهو کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست	چو لاف عشق زدی سر بیاز چابک و چست
به صدق کوش که خورشید زاید از نفست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز	نمی کنی به ترخم نطق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
 گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

۲۹

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است	خم گوسر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست	هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان	تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود	زین سیل دمام که در این منزل خواب است
معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن	اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رُخ رنگین تو تا لطف عرق دید	در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است
سبز است درو دشت بیا تا نگذاریم	دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت	کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و ریاب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز

بس طور عجب لازم ایام شباب است

۳۰

زلفت هزار دل به یکی تاره مو ببست	راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان	بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی به چند رنگ می‌اندر پیاله ریخت	این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم	با نعره‌های ^۱ قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع	بر اهل وجد و حال دَرهای و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی‌وضو ببست

۳۱

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
 یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است
 تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
 هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است
 کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
 صد هزارش گردن جان زیر طوق غیغب است
 شهسوار من که مه آینه‌دار روی اوست
 تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
 عکس^۱ خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
 دره‌وای آن عرق تا هست هر روزش تب است
 من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
 زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
 اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
 با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
 آنکه ناوک بر دل من زیرچشمی می‌زند
 قوت جان حافظش در خنده زیر لب است
 آب حیوانش ز مستقار بلاغت می‌چکد
 زاغ کلک من به نام ایزد چه عالی مشرب است

۳۲

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند	زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد ^۲ گره بگشود	نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
 تو خود وصال^۱ دگر بودی ای نسیم وصال خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
 ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
 به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

۳۳

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
 چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
 جانا به حاجتی که ترا هست با خدای
 کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
 ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
 آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
 ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
 در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
 محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست^۲
 چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است
 جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
 اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
 آن شد که بار منت ملاح بر دمی
 گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است
 ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
 احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است
 ای عاشق گسدا چو لب روح بخش یار
 می دانست وظیفه تقاضا چه حاجت است
 حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
 با مدعی نزاع و محاکما چه حاجت است

۳۴

کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست	رواق منظر چشم من آشیانه توست
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست	به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست	دلت به وصل گل ای بلبل صبا ^۱ خوش باد
که این مفرح یاقوت در خزانه توست	علاج ضعف دل ما به لب حواله کن
ولی خلاصه جان خاک آستانه توست	به تن مقصرم از دولت ملازمت
در خزانه به مهر تو و نشانه توست	من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
که توسنی چو فلک رام تازیانه توست	تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
از این حیل که در انبانه بهانه توست	چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز

سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

۳۵

مرا افتاد دل از ره ترا چه افتاد است	برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است
دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاد است	میان او که خدا آفریده است از هیچ
نصیحت همه عالم به گوش من باد است	به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است	گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اساس هستی من زان خراب آباد است	اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
ترا نصیب همین کرد و این از آن داد است ^۲	دلا منال ز بیداد و جور یار که یار

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

۳۶

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است	دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو خود عین سواد سحراست	لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار	چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است
دل من در هوس روی تو ای مونس جان	خاکراهی است که در دست نسیم افتاده است
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست	از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است
سایه قد تو بر قبالم ای عیسی دم	عکس روحی است که بر عظم رمیم افتاده است
آنکه جز کعبه مقامش نبدا از یاد لب	بر در میکرده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادی است که در عهد قدیم افتاده است

۳۷

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است	بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غییم چه مژده ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین	نشین تونه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش می زنند صفیر	ندانمت که در این دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقم یاد است
غم جهان مخور و پند من میر از یاد	که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوز ^۱ عروس هزار داماد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل	بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

۳۸

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
در هجر تو گر چشم مرا آب روان است
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

۳۹

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
ای نازنین پسر* تو چه مذهب گرفته ای
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم^۱
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
فوق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

۱. کشم

* ای نازنین من (شاملو)، ای نازنین صنم (دکتر نیساری)

۲ و ۳. در این

۴۰

المثته لِّلّه که در میکده باز است
خمها همه در جوش و خروشد ز مستی
از وی همه مستی و غرور است و تکبر
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
بار دل مجنون و خم طرّه لیلی
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید^۱

زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
با دوست بگوییم که او محرم راز است
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
رخساره محمود و کف پای ایاز است
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع برسید که در سوز و گداز است

۴۱

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است
صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
در آستین مرقع پسیاله پنهان کن
به آب دیده بشویم خرده‌ها از می
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
سپهر بر شده پرویزی است خون افشان

به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
که موسم ورع و روزگار پرهیز است
که صاف این سرخم جمله دردی آمیز است
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نویت بغداد و وقت تبریز است

۴۲

خبر دل شنفتم هوس است	حال دل با تو گفتم هوس است
از رقیبان نهفتم هوس است	طمع خام بین که قصه فاش
با تو تا روز خفتم هوس است	شب قدری چنین عزیز شریف ^۱
در شب تار سفتتم هوس است	وه که در دانه‌ای چنین نازک
که سحرگه شکفتم هوس است	ای صبا امشبم مدد فرمای
خاک راه تو رفتم هوس است	از برای شرف به نوک مژه

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتم هوس است

۴۳

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است
مرغ خوشخوان^۲ را بشارت باد کاندرا راه عشق
دوست را بسا ناله شبهای بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی و زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است
از زبان سوسن آزادهام آمد به گوش
کاندترین دیر کهن کار سبکباران خوش است
حافظاترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

۴۴

به صد هزار زبان بلبش در اوصاف است چه وقت مدرسه و بحث کشف کُشاف است که می حرام ولی به زمال اوقاف است که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است همان حکایت زردوز و بوریا باف است	کنون که بر کف گل جام باده صاف است بسخواه دفتر اشعار و راه صحراگیر فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش ببر ز خلق و چو عنقا^۱ قیاس کار بگیر حدیث مدعیان و خیال همکاران
--	---

خمش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهداری که قلاب شهر صراف است

۴۵

صراحی می ناب و سفینه غزل است پسیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است ملالت علما هم ز علم بی عمل است جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است ولی اجل به ره عمر رهزن امل است	در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب بگیر طرّه مه چهره‌ای و قصّه مخوان دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
--	--

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

گل در برو می در کف و معشوق به کام است گوشمع میارید در این جمع که امشب در مذهب ما باده حلال است ولیکن گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است در مجلس ما عطر میامیز که ما را از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز با محتسب عیب مگوید که او نیز	سلطان جهانم به چنین روز غلام است در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مدام است ز آن رو که مرا از لب شیرین تو کام است همواره مرا کوی خرابات مقام است وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است وانکس که چو ما نیست در این شهر کدام است پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
---	--

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام است

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست زمانه افسر رندی نداد جز به کسی بر آستانه میخانه هر که یافت رهی هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان	دری دگر زدن اندیشه تبه دانست که سرفرازی عالم در این کله دانست ز فیض جام می اسرار خانقه دانست رموز جام جم از نقش خاک ره دانست که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست چنان گریست که ناهید دید و مه دانست چه جای محتسب و شحه پادشه دانست
--	---

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر

نمونه ای ز خم طاق بارگه دانست

۴۸

صوفی* از پرتو می راز نهانی دانست
 قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
 عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
 آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
 دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
 سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
 ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 می بیاور که ننازد به گل باغ جهان

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
 ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

۴۹

روضه خلد برین خلوت درویشان است
 گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
 قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت
 آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه
 آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
 خسروان قبله حاجات جهانند ولی
 روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
 از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
 ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
 گنج قارون که فرو می شود^۱ از قهر هنوز
 حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی

من غلام نظر آصف عهدم کورا
 صورت خواجگی و سیرت درویشان است

۲. صدمه ای از اثر غیرت

۱. فرو می رود

* عارف (شاملو)

۵۰

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما
به جانت ای بت شیرین دهن^۱ که همچون شمع
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
مرو به خانه ارباب بی مرّوت دهر
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
به دست باش که خیری به جای خویشتن است
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
که نافه هاش ز بند قبای خویشتن است
که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او*
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۵۱

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
ساروان^۲ رخت به دروازه مبرکان سرکوی
بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
طبله عطر گل و زلف عبیر افشانش
باغبان همچو نسیم ز در خویش مران
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

۵۲

روزگاری است که سودای بتان دین من است	غم این کار نشاط دل غمگین من است
دیدن روی ترا دیده جان بین باید	وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر	از مه روی تو و اشک چو پروین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد ^۱	خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدایا به من ارزانی دار	کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش	زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است
یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست	که مگیلان طریقتش گل و نسرين من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

۵۳

منم که گوشه میخانه خانقاه من است	دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک	نوای من به سحر آه عذر خواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله	گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست	جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی	رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی	فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه من است

۵۴

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
به یاد لعل تو و چشم مست میگونم
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
ببین که در طلبت حال مردمان چون است
ز جام غم می لعلی که می خورم خون است
اگر طلوع کند طالعم همایون است
شکنج طرزه لیلی مقام مجنون است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
که رنج خاطر از جور دور گردون است
کنار دامن من همچو رود جیحون است
به اختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

۵۵

خم زلف تو دام کفر و دین است
جمالت معجز حسن است لیکن
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
عجب علمی است علم هیأت عشق
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
ز کسارستان او یک شمه این است
حدیث غمزات سحر مبین است
که دایم با کمان اندر کمین است
که در عاشق کشی سحر آفرین است
که چرخ هشتمش هفتم زمین است
حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

۵۶

دل سراپردهٔ محبت اوست	دیده آینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون	گردنم زیر بار ملت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب ^۱	همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده‌دار حریم حرمت اوست
بی‌خیالش مباد منظر چشم	زانکه این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای	ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشق و گنج طرب	هر چه دارم زیمن همت ^۲ اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک	غرض اندر میان سلامت اوست

نقر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینهٔ محبت اوست

۵۷

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشاهند ولی	او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندم گون است	سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران	چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل	کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۵۸

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
 نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
 صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
 نه من سبک‌کش این دیررند سوزم و بس
 مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
 نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
 زبان ناطقه در وصف شوق نالان است^۳
 رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
 که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
 نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
 که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
 بسا سراکه در این کارخانه سنگ^۱ و سبوست
 که باد غالیه سا گشت^۲ و خاک عنبر بوست
 فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
 چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
 چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
 نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
 که داغ‌دار ازل همچو لاله خودروست

۵۹

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
 دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
 چندان گریستم که هر کس که برگذشت
 هیچ است آن دهان و نبینم^۴ از او نشان
 دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
 بی‌گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
 عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
 حافظ بد است حال پریشان تو ولی
 بر بوی زلف یار^۶ پریشانیت نکوست
 کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
 گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته خوست
 در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
 موی است آن میان و ندانم^۵ که آن چه جوست
 از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست
 با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
 زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

۱. خاک
 ۲. باد غالیه سای است.
 ۳. شوق ما (حسن او: شاملو) لال است.
 ۴. دهان که نبینم
 ۵. مویست آن میان و ندانیم
 ۶. دوست

۶۰

آن^۱ پیک نامور که رسید از دیار دوست
خوش می‌دهد نشان جلال و جمال^۲ یار
دل دادمش به مژده و خجالت همی برم
شکر خدا که از مدد بخت کار ساز
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
آورد حرزجان ز خط مشکبار دوست
خوش می‌کند حکایت عزّ و وقار دوست
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست
در گردشند بر حسب اختیار دوست
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست
دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

۶۱

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
به جان او که به شکرانه جان برافشانم
وگر چنانکه در آن حضرت نباشد بار
من گدا و تمنای وصل او هیاهات
دل صنوبریم همچو بید لرزان است
اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین^۳ غلام و چاکر دوست
بیار نفع‌های از گیسوی معنبر دوست
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست
برای دیده بیاور غباری از در دوست
مگر به خواب بسیم خیال منظر دوست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

۳. حافظ خوشخوان

۲. جمال و جلال

۱. این

۶۲

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
در دسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست
حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

۶۳

در غنچه‌ای هنوز وصدت عندلیب هست	روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
چون من در آن ^۱ دیار هزاران غریب هست	گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست	در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
نساقوس دیر راهب و نام صلیب هست	آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست	عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

۶۴

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
 زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است
 پری نهفته رخ و دیو در کمرش^۱ حسن
 بسوخت دیده^۱ ز حیرت که این چه بوالعجبی است
 در این چمن گل بی خار کس نجید آری
 چراغ مصطفوی باشرار بولهبی است
 سبب میسر که چرخ از چه سفله پرور شد
 که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
 به نیم جو نخرم طاق خانقاه و ریاط
 مرا که مصطفی ایوان و پای خم طنبی است
 جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
 که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است
 هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
 کنون که مست خرابم صلاح بی ادبی است
 بیار می که چو حافظ هزارم^۲ استظهار
 به گریه سحر و نیاز نیم شبی است

۶۵

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مفتاح شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به مویی است هوش دار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند	ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
 سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست^۱ معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست^۲
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
 تا در میانه خواسته کردگار چیست

۶۶

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
 که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است
 در آن زمین که نسیمی وزد ز طرّه دوست
 چه جای دم زدن نافه‌های تاتاری است
 بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
 که مست جام غروریم و نام هشیاری است
 خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی است^۳
 که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است
 لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او^۴ خیزد
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است
 جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
 هزار نکته در این کار و بار دلداری است
 قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
 قبابی اطلس آنکس که از هنر عاری است
 بر آستان تو مشکل توان رسید آری
 عروج بر فلک سروری به دشواری است
 سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم
 زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است
 دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
 که رستگاری جاوید در کم آزاری است

۱. گرش هست اعتبار ۲. معنی لطف و رحمت پروردگار چیست ۳. نه کار خامان است
 ۴. از آن

۶۷

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
 حالیا خانه برانداز دل و دین من است تا در آغوش که می خسبد و همخانه کیست
 باده لعل لبش کز لب من دور مباد راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
 دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
 می دهد هر کشش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانه کیست
 یارب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین دُر یکتای که و گوهر یکدانه کیست
 گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
 زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

۶۸

ما هم این هفته برون رفت و به چشم سالی است
 حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است
 مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
 عکس خود دید گمان برد که مشکین خالی است
 می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
 گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالی است
 ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر
 وه که در کار غریبان عجب اهمالی است
 بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
 که دهان تو در این نکته خوش استدلالی است
 مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
 نیّت خیر مگردان که مبارک فالی است
 کوه اندوه فراق به چه حالت^۱ بگشدد
 حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است

کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
روی تو مگر آینه لطف الهی است
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
از بهر خدا زلف میپیرای که ما را
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
تیمار غریبان اثر^۳ ذکر جمیل است
دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی^۴

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد
بسته دام و نفس باد چو مرغ وحشی
عاشق مفلس اگر قلب دلش کردنثار
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
من که در آتش سودای تو آمی نزنم
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

۳. غریبان سبب

۱. که این دام بلا

۲. دنیال

۴. در خلوت حافظ (عابد: شاملو)

۷۱

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
 در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیراوست
 در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
 تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
 عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
 چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
 زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست
 این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
 کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
 صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب
 کاندرین طغرا نشان جستله نیست
 هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گو بگو
 کبروناز و حاجب و دربان بدین^۱ درگاه نیست
 بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
 خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست
 هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است
 ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
 حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی است
 عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۷۲

راهی است راه عشق* که هیچش کناره نیست
هر گه که دل به عشق دمی خوش دمی بود
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
او را به چشم پاک توان دید چون هلال
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۷۳

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
نساظر روی تو صاحب نظرانند آری
اشک غماز من از سرخ بر آمد چه عجب
تا به دامن ننشیند ز نسیمش^۱ گردی
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند^۲
من از این طالع شوریده به رنجم ورنی^۳
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
شیر در بسادیه عشق تو روباه شود
آب چشمم که بر او منت خاک در توست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

* بحری است بحر عشق (انجوی شیرازی، جلالی نائینی و نذیر احمد، شاملو).

۱. ز نسیم ۲. هر جا نزنند ۳. ورنه

۷۴

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
 باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
 از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
 غرض این است و گرنه دل و جان این همه نیست
 منت سدره و طویی ز پی سایه مکش
 که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
 دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
 ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
 پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
 خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
 فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
 زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
 که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
 دردمندی من سوخته زار و نزار
 ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست
 نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
 پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۷۵

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست	تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لب شیر روان بود که من می گفتم	این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو ببادا که یقین می دانم	در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان می دارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

۷۶

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم کز این به هم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سرورم که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سودام راه می‌بینم به از حمایت زلفش^۱ مرا پناهی نیست
خزینۀ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست

۷۷

بلبلِ برگ گلی خوش رنگ در منتقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش* ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض
 پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
 در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
 خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
 خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
 کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
 گسر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
 شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
 وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
 ذکر تسبیح ملک در حلقه زُئسار داشت
 چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
 شیوه جنات تجری تحت‌الانهار داشت

۷۸

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد و ز غم ما ^۱ هیچ غم نداشت
یسارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم	افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او	هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و بسا محتسب بگو ^۲	انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راه‌رو که ره به حریم درش نبرد	مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ بسبر توگوی فصاحت که مدعی
 هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۱. عهد و از غم ما ۲. باده و با مدعی بگوی

۷۹

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت	من و شراب فرح‌بخش و یار حور سرشت
گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز	که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردی بهشت می‌گوید	نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
به می عمارت دل کن که این جهان خراب	بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد	چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن به ناله سیاهی ملامت من مست	که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ

که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

۸۰

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل	تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
نه من از پرده تقوا به در افتادم و بس	پلدم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

۸۱

صبحدم مرغ چمن با گل نخواستگفت	نازکم کن که در این باغ بسی چون تو شگفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی	هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل	ای بسا دُر که به نوک مژه‌ات باید سُفت

تا ابد بوی محبت به شامش نرسد هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف سنبیل به نسیم سحری می آشف
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آن است که آید به زبان ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

۸۲

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم^۱ جهان بین کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشم^۲ سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران در درد بمردیم^۳ چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۸۳

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ارخرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه^۴ کامران گر بر گدایی رفت رفت

۳. در درد بماندیم

۲. دور از رخ او دم به دم از چشمه چشم

۱. نور

۴. شاهی

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
 هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
 عشق بازی را تحمّل باید ای دل پای دار
 گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
 گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
 و در میان جان و جانان ماجرای رفت رفت
 از سخن چینان ملالته پدید آمد ولی
 گر^۱ میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
 عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
 پای آزادی آچه بندی گر به جایی رفت رفت

۸۴

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بسیا تا قضا کنیم	عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی	در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد	در مصطفی دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید	تا بویی از نسیم مَیش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود	می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
 گم گشته‌ای که باده نابش به کام رفت

۸۵

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود	بار بر بست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	وز پیش سورۀ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد ^۱	دیدي آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای در یغا به وداعش نرسیدیم و برفت

۸۶

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	کسار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره بفروخت	وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی زره برفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنسهار از آن عسارت شیرین دلفریب	گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود	عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد ^۲ که برمه و خور حسن می فروخت	چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست	کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

۱. عشوه می داد که از کوی ملامت نرویم ۲. هر حوروش

حسنت به اُتفاق ملاحَت جهان گرفت
 آری به اُتفاق جهان می‌توان گرفت
 افشای راز خلوتیان^۱ خواست کرد شمع
 شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
 زمین آتش نهفته که در سینه من است
 خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت
 می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
 از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
 آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
 دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
 آن روز شوق ساغر می‌خرمنم بسوخت
 کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
 خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
 زمین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
 می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
 از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت
 بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
 کانکس که پخته شد می‌چون ارغوان گرفت
 حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
 حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
 حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
 فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
 کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز^۱ که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
 فغان که آن مه نامهربان مهر گسل به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
 من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
 غم کهن به می سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
 گره به باد مزین گرچه بر مراد رود^۲ که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
 به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
 مزین ز چون و چرا دم که بنده مقبل قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
 که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
 من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت

۸۹

یارب سببی ساز که یارم به سلامت بساز آید و برهاندم از بند سلامت
 خاک ره آن یار سفر کرده بیارید تسا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
 فریاد که از شش جهنم راه ببستند آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
 امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم^۳ خاک چه سود اشک ندامت
 ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
 درویش مکن نساله ز شمشیر احبّا کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
 در خورقه زن آتش که خم ابروی ساقی بر می شکند گوشه محراب امامت
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
 کوتاه نکند بحث سر زلف تو حافظ
 پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

۹۰

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت بنگر که از کجا به کجا می فرستمت
 حیف است طایری چو تو در خاکدان غم زاینجا به آشیان وفا می فرستمت
 در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست می بینمت عیان و دهها می فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل	می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
در روی خود تفویج صنع خدای کن	کاینه خدای نما می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیم به مژده گفت	با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست

بشتاب همان که اسب و قبا می‌فرستمت

۹۱

ای غایب از نظر به خدای می‌سپارمت	جانم به سوختی و به دل ^۱ دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی	دست دعا بر آرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابل	صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طیب	بسیمار بسازپرس که در انتظارمت
صد جوی آب بستم از دیده بر کنار	بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد	منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
می‌گیرم و مرادم از این سیل اشکبار	تخم محبت است که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل	در پای دم به دم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست

فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

۹۲

می‌روم خوش می‌روی کاندل سرو پا میرمت
 خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
 گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
 خوش تقاضا می‌کنی پیش تقاضا میرمت
 عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
 گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت
 آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او
 گو نگاهی کن که پیش چشم شہلا میرمت
 گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
 گاه پیش درد و گاه پیش مداوا میرمت
 خوش خرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور
 دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
 گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
 ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

۹۳

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت	حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرم
به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا	که کارخانه دوران مباد بی‌رقم
نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد	که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت	که داشت دولت سرمد عزیز و محترم
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد	که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
ز حسال ما دلت آگه شود مگر وقتی	که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب	چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
 که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
رن‌دان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
در زلف چون کمندش ای دل می‌پیچ کانا
چشم به غمزه مارا خون خورد و می‌پسندی
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
این راه را نهایت صورت کجا توان بست
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم

عشق رسد به فریاد ار^۲ خود به سان حافظ

قرآن زبیر بخوانی در چارده روایت

مدام مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان‌رانسخته‌ای باشد ز لوح^۳ خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برق از رویت

۱. خوش بشنو این حکایت

۲. ور

۳. ز نقش

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

۹۶

درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه‌ای جانی طلب	می‌کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

۹۷

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج	سزد اگر همه دلبران دهندت بساج
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش	به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز	سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
دهان شهد تو داده رواج آب خضر	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت	که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی	دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است	قد تو سرو و میان موی و بر به هیأت عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون توشهی
کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

۹۸

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح	صلاح ما همه آن است کان تراست صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات	بیاض روی چو ماه تو فائق الاصباح
ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص	از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاج
ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان	که آشنا نکند در میان آن مکلاح
لب چو آب حیات تو هست قوت جان	وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح
بداد لعل لب بوسه‌ای به صد زاری	گرفت کام دلم زو به صد هزار الحاح
دعای جان تو ورد زبان مشتاقان	همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوا ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۹۹

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست	که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیک بخت است آنکه دایم	بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد	اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	به یاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمائی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس به جایی است	بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرخ

۱۰۰

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم به باد می دهم باده نام و ننگ گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱۰۱

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه هزاران هزار دارد یساد
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم که لاله می دمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد
نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر^۱ نسیم بباد مصلّا و آب رکنا باد
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

۱۰۲

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد	من نیز دل به باد دهم هر چه بادباد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم	هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چنین طره تو دل بی حفاظ من	هرگز نگفت مسکن مألوف یادباد
امروز قدر پسند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن	بند قبابی غنچه گل می‌گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من	صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۱۰۳

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این بند و بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشم مدام	زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند

ای دریغا رازداران ییاد باد

۱۰۴

جمالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد	همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک فشانند	دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی تو را هر ساعتی حسنی دگر باد
به جان مشتاق روی توست حافظ
تو را در حال مشتاقان نظر باد

۱۰۵

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود شرمی از مظلّمه خون سیاوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت لبم از بسوسه ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۰۶

تنت به ناز طبییان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت توست به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال^۱ صورت و معنی ز امن صحت توست که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
در این^۲ چمن چو در آید خزان به یغمایی^۳ رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند بر آتش تو بجز جان^۴ او سپند مباد
شفا ز گفته شگرفشان حافظ جوی
که حاجت به علاج گلاب و قند مباد

۱. کمال

۲. بدین

۳. خزان یغمایی

۴. بجز چشم

۱۰۷

رویت همه ساله لاله‌گون باد	حسن تو همیشه در فزون باد
هر روز که باد در فزون باد	اندر سر ما خیال عشقت
در خدمت قناعت نگون باد	هر سرو که در چمن درآید ^۱
چون گوهر اشک غرق خود باد	چشمی که نه فتنه تو باشد
در کردن سحر ذوفنون باد	چشم تو ز بهر دلربایی
بی صبر و قرار و بی سکون باد	هر جا که دلی است در غم تو
پیش الف قنات چون نون باد	قد همه دلبران عالم
از حلقه وصل تو برون باد	هر دل که ز عشق توست خالی

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مسردمان دون باد

۱۰۸

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد	خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد	زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد	ای که انشای عطارد صفت شوکت توست
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد	طیره جلوه طویی قد چون سرو تو شد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

۱۰۹

دیر است* که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت سلامی و کلامی ^۱ نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکی ندوانید و سلامی ^۲ نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده	آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست	وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان که زدم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

۱۱۰

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر	ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد	بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات	با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگرود	با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفی است کش اکنون به سر افتاد

۱. نوشت کلامی و سلامی

* در غالب نسخ: دیرست
۲. پیامی

۱۱۱

عارف از خنده می در طمع خام افتاد این همه نقش در آئینه او هام افتاد یک فروغ رُخ ساقی است که در جام افتاد کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد هر که در دایره گردش ایام افتاد آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد	عکس روی تو چو در آینه جام افتاد حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه عکس می و نقش نگارین^۱ که نمود غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
--	--

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۱۱۲

صبر و آرام تواند به من مسکین داد هم تواند کرمش داد من غمگین داد که عنان دل شیدا به لب شیرین داد آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد خاصه اکنون که صبا مژده فرودین داد	آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی
---	---

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

۱۱۳

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من به جهان طرّه فلانی داد
دلم خزانۀ اسرار بود و دست قضا	درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
شکسته وار به درگاہ آمدم که طیب	به مومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش	که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت‌گو	شراب و شاهد شیرین که را زبانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد*

۱۱۴

همای اوج سعادت به دام ما افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع	بود که پرتو نوری به بام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار	کی اتفاق مجال سلام ما افتد**
چو جان فدای لبش ^۱ شد خیال می‌بستم	که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	کز این شکار فراوان به دام ما افتد
به ناامیدی از این در مرو بزن فالی	بود که قرعۀ دولت به نام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

* خزینۀ دل حافظ ز گوهر اسرار / به یمن عشق تو سرمایۀ جهانی داد (سایه)

** کجا مجال سلام و پیام ما افتد (شاملو) ۱. فدای لب

۱۱۵

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
 نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد
 چو مهمان خراباتی به عزّت باش با رندان
 که در دسر کشی جانان گرت مستی خمار آرد
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
 بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
 عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
 خدا^۱ را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
 بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال
 چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
 خدا را چون دل ریشم قرار ی بست با زلفت
 بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد
 در این باغ از خدا^۲ خواهد دگر پیرانه سر حافظ
 نشیند بر لب جوین و سروی در کنار آرد

۱۱۶

کسی که حسن و خط ^۳ دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سر طاعت	نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه	که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب	که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا	دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد
کسی که از ره ^۴ تقوی قدم برون ننهاد	به عزم می‌کده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
 چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

۱۱۷

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سرما فرو نیاید به کمان ابروی کس	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم	تو سیاه کم بهاین که چه در دماغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن	مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگیریم	که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگیریم	طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

۱۱۸

آن کس که به دست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت	در میکده جو که جام دارد
سر رشته جان به جام بگذار	کاین رشته از او نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوا	تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی	از چشم خوشت به وام دارد
ذکر رُخ و زلف تو دلم را	وردی است که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن^۱ چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

۱۱۹

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
 به خطّ و خال گدایان مده خزینۀ دل به دست شاه وشی ده که محترم دارد
 نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان غلام همّت سروم که این قدم دارد
 رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
 زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار که عقل کل به صدت عیب متهّم دارد
 ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان کدام محرم دل ره در این حرم دارد
 دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
 مراد دل ز که پرسم که^۱ نیست دلداری که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
 ز جیب خرّۀ حافظ چه طرف بتوان بست
 که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۲۰

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
 بهار عارضش خطّی به خون ارغوان دارد
 غبار خط بپوشانید خورشید رخس یارب
 بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
 چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
 ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
 زچشم جان شاید برد کز هر سو که می بینم
 کمین از گوشه ای کرده است و تیراندر کمان دارد
 چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق
 به غمّاز صبا گوید که راز ما نهان دارد

۱. ز که جویم چو

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
 که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
 چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
 که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
 خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
 که می‌بادیگری خورده است و با من سرگران دارد
 به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
 که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
 زسروقت دلجویت مکن محروم چشم را
 بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
 ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
 که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
 چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
 به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۱۲۱

هر آنکو خاطر مجموع و یسار^۱ نسا زنین دارد
 سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
 حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
 کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
 دهان‌تنگ شیرینش^۲ مگر ملک^۳ سلیمان است
 که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
 لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست^۴
 بسنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
 که صدر مجلس عشرت^۱ گدای ره نشین دارد
 چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
 که دوران ناتوانیها بسی زیرزمین دارد
 بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است
 که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
 صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خویان
 که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
 و گر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس
 بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

۱۲۲

هر آنکه جانب اهل خدا ^۲ نگه دارد	خداش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست	که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای	فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان	نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی	ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت ^۳	ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری	که حق صحبت مهر و وفا ^۴ نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
 به یادگار نسیم صبا نگه دارد

۱. عزت . ۲. اهل وفا . ۳. نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست

۴. و عهد وفا

۱۲۳

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی ^۱ دارد
پیر دُردی کش ما گر چه ندارد زر و زور	خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست	تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال	پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند	درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق	هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نفز گفت آن بت ترسا بچّه باده پرست	شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنای دعایی دارد

۱۲۴

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد	باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سرکشته خود می‌گذری ^۲ همچون باد	چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
مساء خورشید نمایش ز پس پرده زلف	آفتابی است که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک	تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد ^۳
غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد	فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست	روشن است این که خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر	ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال	ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

۱. صدایی (نوایی: شاملو)

۲. می‌گذرد

۳. تازه به آبی دارد

۱۲۵

شاهد آن نیست که مویّ و میانی دارد
شیوۀ حور و پری گرچه لطیف است ولی
چشمۀ چشم مرا ای گل خندان دریاب
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
مرغ زیرک نزد^۲ در چمنش پرده سرای
مدّعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱۲۶

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
هر شبی در این ره صد بحر آتشین است
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او پوشان
هر کس که این ندارد حقّا که آن ندارد
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ای ساروان^۳ فروکش کاین ره کران ندارد
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
مست است و در حق او کس این گمان ندارد
در گوش دل فرو خوان تا زر^۴ نمان ندارد
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

* گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا نی سواری است که در دست عنانی دارد

(شاملو)

۴. با غنچه باز گوید تا زر

۳. ای ساریان

۲. نشود.

۱. فهم

۱۲۷

روشنی طلعت تو ماه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم
تا چه کند بارخ تو دود دل من
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
گو برو و آستین به خون جگر شوی
نی من تنها کشم تطاول زلفت

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱۲۸

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
کو حریفی کش سر مست که پیش کرمش
بافبانا ز خیزان بی خبرت می بینم
رهزن دهر نخفت است مشو ایمن از او
در خیال این همه لعبت به هوس می بازم
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
جام مینایی می سد ره تنگ دلی است
راه عشق ارچه کمین گاه کمانداران است

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار

خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۱۲۹

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد	نهیّب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک	که کس نبود که دستی از این دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو	مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن	که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طیب عشق منم باده ده ^۱ که این معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

سوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

۱۳۰

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق روی گل با ما چه ها کرد
از آن رنگ رخسار خون در دل افتاد ^۲	وزان گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم	که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر نالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی	که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل	گره بسند قبابی غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان	تنعم از میان بساد صبا کرد
بشارت بر به کوی می فروشان	که حافظ توبه از زهد ریا ^۳ کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

* زهد و ریا (سایه)

۲. انداخت

۱. خور

۱۳۱

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آن کس برد	کسی کند که به خون جگر طهارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است	نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل	که کار دیده نظر از سربصارت کرد
نماز درخیم آن ابروان محرابی	
فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز	
به روی یار نظر کن ز دیده منت دار	

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱۳۲

به آب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرّین خور نهان گردید	هلال عید به دور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز	به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب	چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

۱۳۳

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازئی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد و آهنگ بازگشت به راه^۱ حجاز کرد زانچه^۲ آستین کوتاه و دست دراز کرد عشقش به روی دل در معنی فراز کرد شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد غرّه مشو که گربه زاهد نماز کرد	ساقی بیا که شاهد رعنائی صوفیان این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم صنعت مکن که هر که محبت نه^۳ راست باخت فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ای کبک خوش خرام کجا می روی بایست
--	--

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهدِ ریا* بی نیاز کرد

۱۳۴

باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد که امید کرمم همراه این محمل کرد چرخ فیروزه طریخانه از این کهگل کرد در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد	بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود قرّة العین من آن میوه دل یادش باد ساروان^۴ بار من افتاد خدا را مددی روی خاکئی و نم چشم مرا خوار مدار آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
--	---

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

۱۳۵

نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد بطلاتم پس از امروز کار خواهم کرد	چو باد عزم سرکوی یار خواهم کرد به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد
--	---

* زهد و ریا (سایه)

۳. نه پاک باخت

۲. زانچ

۱. ز راه
۴. ساریان

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل فدای نکبت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۳۶

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صده خون دل افتاد به دست به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت نسبت دوست^۱ به هر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنکه که در آید به سماع چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم^۲ که ترا نازکی طبع لطیف تا به حدی است که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۳۷

دل از من برد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهایی ام در قصد جان بود خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم که با ما نرگس او سرگران کرد

که را^۱ گویم که با این درد جانسوز
بدانسان سوخت چون شمع که بر من
صبا گر چاره‌داری وقت وقت است
میان مهربانان کی توان گفت
طبییم قصد جان ناتوان کرد
صراحی‌گریه و بر بطن فغان کرد
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

۱۳۸

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
سیل سرشک ما زدش کین به در نبرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
ماهئ و مرغ دوش ز افغان من نخفت^۲
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
جانا کدام سنگ دل بی‌کفایتی است
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۱۳۹

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یا بخت من طریق مرّوت فرو گذاشت
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
شوخی مکن که مرغ دل بی‌قرار من^۴
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد^۳
سودای دام عاشقی از سر به در نکرد
کاری که کرد دیده من بی‌نظر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

۱. کجا

۲. دوش نخفت از فغان من

۳. در نقش سنگ (در سنگ خاره: سایه) قطره باران اثر نکرد

۴. دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته شد

۱۴۰

دیدى اى دل كه غم عشق دگر بار چه كرد	چون بشد دلبر و با يار وفادار چه كرد
آه از آن نرگس جادو كه چه بازى انگيخت	آه از آن مست كه با مردم هشیار چه كرد
اشك من رنگ شفق يافت ز بى مهرى يار	طالع بى شفقت بين كه در اين كار چه كرد
برقى از منزل لیلی بدرخشید سحر	وه كه با خرمن مجنون دل افگار چه كرد
ساقيا جام مَيمِ ده كه نگارنده غيب	نيست معلوم كه در پرده اسرار چه كرد
آنكه پرنقش زد اين دايره مينايى	كس ندانست كه در گردش پرگار چه كرد

فكر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
يار ديرينه ببينيد كه با يار چه كرد

۱۴۱

دوستان دختر رز توبه ز مستورى كرد	شد سوى * محتسب و كار به دستورى كرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاك كنيد	تا نگويند حريفان كه چرا دورى كرد
مژدگاني بده اى دل كه دگر مطرب عشق	راه مستانه زد و چاره مخمورى كرد
نه به هفت آب كه رنگش به صد آتش نرود	آنچه با خرقه زاهد مى انگورى كرد
غنچه گلبن و سلم ز نسيمش بشكفت	مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سورى كرد

حافظ افتادگى از دست مده زانكه حسود
عرض و مال و دل و دين در سر مغرورى كرد

۱۴۲

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
این همه شعبده خویش که می‌کرد اینجا^{*}
گفت آن یار کز او گشت سردار بلند
فیض روح القدس از باز مدد فرماید
وانچه^۱ خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد
طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد
کو به تأیید نظر حلّ معما می‌کرد
واندراں آینه صدگونه تماشا می‌کرد
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
سامری پیش عصا و یدبضا می‌کرد
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

۱۴۳

به سرّ جام جم آنکه نظر توانی کرد
مباش بی‌می و مطرب که زیر طاق سپهر
گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید
گدایی در میخانه طرفه اکسیری است
به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
که سودها کنی از این سفر توانی کرد
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۱. آنچه * آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد آنجا (سایه و شاملو)



۱۴۴

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
کلک مشاطه صنّعش نکشد نقش مراد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
بسنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
ره نمونیم به پای علم داد نکرد
نالها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
آشیان در شکن طرّه شمشاد نکرد
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

۱۴۵

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحراگیر
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
رسیدن گل نسرين^۱ به خیر و خوبی باد
صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
که باده صبح نسیم گره گشا آورد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
که مژده طرب از گلشن سبا آورد
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

۱۴۶

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
 من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده^۳ برکندم
 فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
 ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم
 به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
 سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
 عفا لله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
 دل شوریده^۱ ما را به بو^۲ در کار می آورد
 که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
 که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
 ولی می ریخت خون و ره بدان هنجار می آورد
 کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد
 اگر تسبیح می فرمود اگر^۴ زُتار می آورد
 به عشو^۵ هم پیامی بر سر بیمار می آورد
 عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
 ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

۱۴۷

نسیم^۵ باد صبا دوشم آگهی آورد
 به مطربان صبحی دهیم جامه چاک
 بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
 همی رویم به شیراز با عنایت بخت^۸
 به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
 چه ناله ها که رسید از دلم به خرمن ماه^{۱۰}
 که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد
 بدین^۶ نوید که باد سحر گهی آورد
 در این^۷ جهان ز برای دل رهی آورد
 زهی رفیق که بختم به مهری آورد
 بسا شکست که با^۹ افسر شهی آورد
 چو ییاد عارض آن ماه خرگهی آورد
 رساند رایت منصور بر فلک حافظ
 که التجابه جناب شهنشهی آورد

۱. دیوانه	۲. به نو	۳. سینه	۴. وگر
۵. برید	۶. به این	۷. بدین	۸. دوست
۹. که بر	۱۰. به خرگه ماه		

۱۴۸

یارم چو قلع به دست گیرد بازار بستان شکست گیرد
 هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد
 در بحر فتاده‌ام چو ماهی تا یار مرا به شست گیرد
 در پاش فتاده‌ام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد
 خرم دل آنکه^۱ همچو حافظ
 جامی ز می الست گیرد

۱۴۹

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
 ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
 خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می‌گو
 که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد
 بیا ای ساتی گلرخ بیاور باده رنگین
 که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد
 صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
 من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی
 که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد
 از آن رو هست^۲ یاران را صفاها با می‌لعلش^۳
 که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
 سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم‌زاو بردوز
 برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

۱. دل او که ۲. از آن روی است ۳. با می‌لعلت

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
 دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
 میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس
 زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
 چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مست را
 که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد
 سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
 چه سود افسو نگری ای دل که^۱ در دلبر نمی‌گیرد
 من آن آینه را روزی به دست آرم سکندر وار
 اگر می‌گیرد این آتش زمانی و نمی‌گیرد
 خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت
 دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
 بدین شعرتو شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
 که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

۱۵۰

ساقی ارباده از این دست به جام اندازد	عارفان را همه در شرب مدام اندازد
در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال	ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد
ای خوشا دولت ^۲ آن مست که در پای حریف	سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند	پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب	گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنه‌ار	بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
 بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

۱۵۱

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
 به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد
 به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
 زهی سَجَادَةُ تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد
 رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
 چه افتاد این سرما را که خاک در نمی‌ارزد
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او^۱ درج است
 کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
 چه^۲ آسان می‌نمود اوّل غم دریا به بوی سود
 غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
 ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بی‌پوشانی
 که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
 که یک جو منتّ دونان دو صد^۳ من زر نمی‌ارزد

۱۵۲

در ازل پستو حسنّت ز تجلّی دم زد	عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینّه نامحرم زد
دیگران قرعۀ قسمت همه بر عیش زدند	دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت	دست در حلقۀ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
 که قلم بر سر اسباب دل خرّم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
 به دست مـرحمت یارم در امـیدواران زد
 چو پیش صبح روشن شد که حال مهرگردون چیست
 برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
 نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
 گره بگشود از ابرو^۱ و بر دل‌های یاران زد
 من از رنگ صلاح آن دم^۲ به خون دل بشستم دست
 که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
 کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
 کز اوّل چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد
 خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
 خداوندانـدا نگه‌دارش که بر قلب سواران زد
 درآب و رنگ رخارش چه جان دادیم و خون خوردیم*
 چون نقشش دست داد اوّل رقص بر جان سپاران زد
 مـنش باخرقۀ پشـمین کجا انـدر کـمند آرم
 ز ره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد
 نظر بر قرعۀ توفیق و یمن دولت شاه است
 بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
 شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
 که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
 از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
 زمانه ساغر شادی به یاد می گساران زد
 ز شمیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
 که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
 دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
 که چرخ این سگۀ دولت به دور روزگاران زد

* چه خون خوردیم و جان دادیم (سایه و شاملو)

۲. آنکه

۱. گیسو

۱۵۴

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بخوان که با او* رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن	گلبنگ سر بلندی بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما	بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی	جام می سفاهه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان	ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند	عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصال خواهد دری گشودن	سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است	چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست	گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

۱۵۵

اگر روم ز پی اش فتنه ها برانگیزد	ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یکدم از وفاداری ^۱	چو گرد در پی اش اتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز حقه دهندش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم	بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست	کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز	هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

۱۵۶

به حُسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد	ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند	کسی به حسن و ملاححت به یار ما نرسد
به حقّ صحبت دیرین که هیچ محرم راز	به یار یک جهت حقّ گزار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی	به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرند	یکی به سگّه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عُمر ^۱ کانچنان رفتند	که گردشان به هوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج ^۲ حسودان مرنج و واثق باش	که بد به خاطر ائیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را	غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصّه او

به سمع پادشه کامگار ما نرسد

۱۵۷

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد	پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم	داغ سودای توام سرّ سویدا باشد
تسو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر	کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا	اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و در آی	که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
ظُلّ ممدود خم زلف توام بر سر باد	کائدر این سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

۱۵۸

من و انکار شراب این چه حکایت باشد	غالباً این قدردم عقل و کفایت باشد
تا به غایت ره میخانه نمی دانستم	ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز	تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است	عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
من که شبها ره تقوا زده ام با دف و چنگ	این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
بسنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند	پیر ما هر چه کند عین عنایت ^۱ باشد

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

۱۵۹

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب ^۲ آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان	تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب	ای بسا رخ که به خونابه منتش باشد
نساز پرورد تنعم نبرد راه به دوست	عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دل و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی^۳ مهوش باشد

۳. گر شراب از کف آن ساقی

۲. شایسته

۱. ولایت

۱۶۰

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم	که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
هُمای گو مفکن سایه شرف هرگز	در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش ^۱ دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی رود آری	غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مُهر بر دهن باشد

۱۶۱

کی شعرتر انگیزد خاطر که حزین باشد	یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتی زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو واپینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز	نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند	در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

۱۶۲

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد	که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب*	که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان	که گل تسا هفتۀ دیگر نباشد

۱. که حال آتش * در نسخ جدید و او عاطفه را ندارد ولی در عموم نسخ قدیمه موجود است.

ایا پُر لعل کرده جام زرین	ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بسیای شیخ و از خمخانه ما	شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی	که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهی بند	که حسنش بسته زیور نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب	که با وی هیچ دردسر نباشد
من از جان بنده سلطان اویم	اگرچه یادش از چاکر نباشد
به تساج عالم آرایش که خورشید	چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱۶۳

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

۱۶۴

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد	چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل	تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خوابات شدم خُرده مگیر	مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل از عشرت امروز به فردا فکنی	مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمیریدش صحبت که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

۱۶۵

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که سازشروع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق^۱ او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم زلوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

۱۶۶

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
صبح امید که بد^۱ معتکف پرده غیب
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
باورم نیست ز بد عهده ایام هنوز
ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

۱۶۷

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
به صدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون دوست
خیال آب خضر بست و جام اسکندر^۲
طرب سرای محبت کنون شود معمور
لب از ترشح می پاک کن برای^۳ خدا
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
چو زر عزیز وجود است نظم من آری

ز راه می‌کده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

۱۶۸

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
 به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
 پیام داد که خواهم نشست با رندان
 رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
 بدان هوس که به مستی بیوسم آن لب لعل
 به کوی عشق منه بسی دلیل راه قدم
 فغان که در طلب گنج نامه مقصود
 دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
 بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
 شدم به رغبت خویش کمین غلام و نشد
 بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد
 که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
 که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
 شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
 بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
 هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر
 در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۱۶۹

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد
 دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد
 آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
 خون چکید از شاخ گل باد* بهاران را چه شد
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
 حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
 لعلی از کان مرورت بر نیامد سالهاست
 تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
 شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
 مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
 کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
 صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست
 عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
 زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
 کس ندارد ذوق مستی می‌گساران را چه شد
 حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
 از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

۱۷۰

زاهد ^۱ خلوت نشین دوش به میخانه شد	از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
صوفی مجلس ^۲ که دی‌جام‌وقدح می‌شکست	باز به یک جرعه می‌عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب	باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغیبه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل	در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت	چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت	قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری	حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
 دل بر^۳ دلدار رفت جان بر جانانه شد

۱۷۱

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده ^۴ گل کن	ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

ایسن شرح بی نهایت کز زلف^۱ یار گفتند
حرفی است از هزاران کاندلر عبارت آمد
عییم بپوش زنهار ای خرقة می آلود
کان پاک پاک دامن^۲ بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خویان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان^۳ است
همّت نگر که موری با آن^۴ حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه در خواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده^۵ وقت تجارت آمد

۱۷۲

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد
بس خرقة حال وصل کاخر
هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بسنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزّت
آن را که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

۱۷۳

در نمازم خم ابروی تو بسا یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمّل* که تو دیدی همه بر باد آمد

۳. آفتاب

۲. کان پاک دامن اینجا
* تجمل (شاملو)

۵. کشیده

۱. حسن

۴. این

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
ای عروس هنر از بخت شکایت منما^۱
دلفریان نباتی همه زیور بستند
زیر بارند درختان که تعلق دارند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم^۲ که ز عهد طربم یاد آمد

۱۷۴

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
مردمی کرد و کرم لطف^۳ خدا داد به من
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
چشم من در ره این قافله راه بماند
همده خوش خبر از طرف سبا باز آمد
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
کان بت ماه رخ^۴ از راه وفا باز آمد
داغ دل بود به امید دوا باز آمد
تسا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

لطف او بین که به لطف^۵ از در ما باز آمد

۱۷۵

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

۱. منمای

۲. بگریم

۳. بخت

۴. سنگدل

۵. صلح

به گوش هوش نبوش از من و به عشرت کوش
 ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
 که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد
 به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
 چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
 سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
 مگر ز مستی زهد ریا* به هوش آمد

۱۷۶

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
 قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
 گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
 که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
 ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
 ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
 که به کام دل ما آن بشد و این آمد
 گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
 رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
 چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
 عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد

۱۷۷

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
 نه هر که طرف کله کنج نهاد^۱ و تند نشست
 نه هر که آینه سازد سکندری داند
 که داری و آیین سروری داند
 تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
 غلام همت آن رند عافیت سوزم
 که دوست خود روش بنده پروری داند
 که در گدا صفتی کیمیاگری داند

* زهد و ریا (سایه) ۱. نه هر کسی که کله کج نهاد

وفا و عهد^۱ نکو باشد ار بیاموزی و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند
مدار نقطه بینش ز خال توست مرا که قدر گوهر یکدانه جوهری^۲ داند
به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شمر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفت دری داند

۱۷۸

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند وانکه این کار ندانست درانکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گبرو می همه رخت دلق ما بود که در خانه خمار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد^۳ قصه ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس شیوه تو^۴ نشدش حاصل و بیمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یسادگاری که در این گنبد دوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید خرقه رهن می و مطرب شد و زَنار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد که حدیثش همه جا در^{*} در و دیوار بماند

به تماشاگاه زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

۱. وفای عهد (وفا و مهر: شاملو)

۲. گوهری

۳. خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت

۴. او

* بر (سایه)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
چو پرده دار به شمشیر می زند همه را
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
توانگرا دل درویش خود به دست آور
بدین^۲ رواق زبرجد نوشته اند به زر
چنان نماند^۱ چنین نیز هم نخواهد ماند
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جسانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
خواهی که بر نخیزد از دیده رود خون
گر جلوه^۳ می نمایی و گر طعنه می زنی
زاشفتگی حال من آگاه کی شود
بازار شوق گرم شد آن سرو قد* کجاست
جایی که یار ما به شکر خنده دم زند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
دل در وفای صحبت رود کسان میند
ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند
حافظ چون ترک غمزه ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

۱۸۱

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند	که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا	که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینه حجله بخت	مگر آن روی که مالند در آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش	صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد	شرم از آن چشم سیه دار و مبندهش به کمند
من خاکی که از این در نتوانم برخاست	از کجا بسوسه زنم بر لب آن قصر بلند

بازستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ

زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

۱۸۲

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند	محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب	فرصت عیش نگه دار و بزنجامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بسوسه ای چند بر آمیز به دشنامی چند
زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفתי هنرش نیز بگو	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدایار شماست	چشم انعام مسداید ز انعامی چند
پیرمیخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رُخ مهر فروغ تو بسوخت

کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۸۳

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شمعش پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

۱۸۴

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
آسمان بار امانت نتوانست کشید
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
شکر ایزد^۱ که میان من و او صلح افتاد
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
با من راه‌نشین باده مستانه زدند
قرعه کار به نام من دیوانه زدند
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
صوفیان^۲ رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نگشاد^۳ از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

۱۸۵

نقد‌ها را بود آیا که عیاری گیرند
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
بگذارند و خم طره یاری گیرند
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
که در این خیل حصاری به سواری گیرند
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

۳. نکشید

۲. حوریان (قدسیان: شاملو)

۱. آن را

۱۸۶

ایزد گسنة ببخشد و دفع بلا کند	گر می فروش حاجت رندان روا کند
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند	ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
گر سالکی به عهد امانت وفا کند	حقاً کز این غمان برسد مژده امان
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند	گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
فهم ^۲ ضعیف رای فضولی چرا کند	در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل ^۱ نیست
وان گونه این ترانه سراید خطا کند	مطرب بساز پرده که کس بی‌اجل نمرد
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند	ما را که درد عشق و بلای خمار کشت

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

۱۸۷

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند	دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند	عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند	ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند	طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
که رحم اگر نکنند مدعی خدا بکند	تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند	ز سخت خفته ملولم بود که بیداری

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱۸۸

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سَرِّ^۱ محبّت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هتر افتد نظر به عیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی
که خاک می‌کده ما عبیر جیب کند
چنان زنده ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صها مگر صهب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه^۲ در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

۱۸۹

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قرارى بکند
دیده را دستگه درّ و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زند^۳ از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام بساز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
شهر خالی است ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کو کرمی که ز بزم طربش غمزه‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند^۴
حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۱. صدق
۲. کس که
۳. دم زدن
۴. بازی چرخ یکی زین همه (شاملو: زین دو سه) باری بکند

۱۹۰

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
حالیا عشوه^۱ ناز^۲ تو ز بنیادم بُرد
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۱۹۱

آن کیست کز روی کرم با ما^۲ وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اوّل به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام^۳ دلم نگشود از او
نسومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند
پشمینه پوش تند خو از عشق نشینده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
 سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
 زان طرّه پریچ و خم سهل است اگر بینم ستم
 از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیّاری کند
 شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
 تا فخر دین عبدالصّمد باشد که غمخواری کند
 بسا چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
 کان طرّه شبرنگ او بسیار طرّاری کند^۱

۱۹۲

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
 دی گله‌ای ز طرّه‌اش کردم و از سر فسوس
 تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
 پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
 یا همه عطف دامت آیدم از صبا عجب
 چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پر شکن
 دل به امید روی او^۲ همدم جان نمی‌شود
 ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
 دست‌خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
 همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
 گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند
 زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند
 گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند
 کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند
 وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی‌کند
 جان به هوای کوی او^۳ خدمت تن نمی‌کند
 کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند
 بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمی‌کند
 کشته غمزّه تو شد حافظ ناشنیده پند
 تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

۱. کان چشم مست شنگ او بسیار مکاری کند ۲. وصل تو ۳. تو

۱۹۳

در نظر بازی ما بسیخبران حیرانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
عهد ما با لب شیرین دهان بست خدا
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
وصل^۱ خورشید به شب پرهٔ اعمی نرسد*
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغیجگان
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
گر به نزهتگاه ارواح برد بوی تو باد

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

۱۹۴

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
به فتراک جفا دلها چو بر بندند بریندند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند
ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند

* وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مهرس (سایه)

۱. وصف

۲. در این

۱۹۵

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین
نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

۱۹۶

آنان که خاک را به نظر کیما کنند
دردم نهفته به ز طیبیان مدعی
معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است
بی معرفت مباش که در من یزید عشق
حالی درون پرده بسی فتنه می رود
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
می خور که صد گناه از اغیار در حجاب
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
بگذر به کوی میکده تازمه خُضور
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان

حافظ دوام وصل میسر نمی شود

شاهان کم التفات به حال گدا کنند

۱۹۷

زاهدان را رخنه در ایمان کنند	شاهدان گر دلبری زینسان کنند
گل رخانش دیده نرگسدان کنند	هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
پیش از آن کز قامت چوگان کنند	ای جوان سرو قد گویی ببر ^۱
هر چه فرمان تو باشد آن کنند	عاشقان را بر سر خود حکم نیست
این ^۲ حکایتها که از طوفان کنند	پیش چشم کمتر است از قطره‌ای
قدسیان بر عرش دست افشان کنند	یار ما چون گیرد ^۳ آغاز سماع
در کجا این ظلم بر انسان کنند	مردم چشم به خون آغشته شد
عیش خوش در بوتۀ هجران کنند	خوش بر آ با غصه ای دل کاهل راز

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

۱۹۸

گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند	گفتم کیم دهان و لب کامران کنند
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند	گفتم خراج مصر طلب می‌کند لب
گفت این حکایتی است که با نکته‌دان کنند	گفتم به نقطه دهند خود که بُرد راه
گفتا به کوی عشق همین و همان کنند	گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند	گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند	گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند	گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند	گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

۱۹۹

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
گویا بساور نمی‌دارند روز داوری
یارب این نو دولتان را با* خر خودشان نشان
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
حُسن بی‌پایان او چندانکه عاشق می‌کشد
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از برمی‌کنند

۲۰۰

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
گویند رمز عشق مگویند و مشنویند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تشویش وقت پیر مغان می‌دهند بساز
صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
فی‌الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر
می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

۲۰۱

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند	که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
جفا نه پیشه درویشی است و راهروی	بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم	شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلند
به هوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود	چو بندگان بگیرزند و چاکران بجهند
غلام همت دودی کشان یکرنگم	نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب	که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

۲۰۲

بود آیا که ^۱ در میکده‌ها بگشایند	گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
به صفای دل رندان صبحی ^۲ زدگان	بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید	تا همه مغیجگان زلف دو تا بگشایند ^۳
گیسوی چنگ ببزید به مرگ می ناب	تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند ^۴
در میخانه ببستند خدایا میسند	که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقة که داری تو بینی فردا

که چه زئار ز زیرش به دغا^۵ بگشایند

۱. باشد ای دل که

۲. که صبحی

۳. تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

۴. تا همه مغیجگان زلف دو تا بگشایند

۵. به جفا

۲۰۳

رونیق می‌کده از درس و دعای ما بود	سالها دفتر ما درگرو صهبا بود
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود	نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود	دفتر دانش ما جمله بشوید به می
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود	از بتان آن طلب ارحسن شناسی ای دل
واندران دایره سرگشته پسا برجا بود	دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود	مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود	می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود	پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

۲۰۴

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود	یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
معجز عیسویت در لب شکر خابود	یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌گشت
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود	یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود	یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود	یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
در میان من و لعل تو حکایتها بود	یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده‌زدی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود	یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی
وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود	یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۲۰۵

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
 حلقهٔ پیر مغان از ازم درگوش است
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
 ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
 چشم آن دم^۱ که ز شوق تو نهد^۲ سر به لحد
 سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
 بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
 که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 راز این پرده نمان است و نمان خواهد بود
 تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
 زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

۲۰۶

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
 مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
 یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
 بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
 پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
 منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
 دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
 سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
 حسن مهرویان مجلس گر چه دل می برد و دین
 بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
رشته تسبیح اگر بگست معذورم بدار
دستم اندر دامن^۱ ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبحی کرده‌ام عییم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۲۰۷

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود	دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک	بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد	عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود
آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است	آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم	خم می‌دیدم خون در دل و پا ^۲ در گیل بود
بس بگشتم که برسم سبب درد فراق	مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاتی	خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدنی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

۲۰۸

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود	گر تو بیداد کنی شرط مرؤت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی	آنچه در مذهب ارباب ^۳ طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق	تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او زانکه با زاغ و زغن شهر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه^۱
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

۲۰۹

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حسرت^۲ به در میکده ها برگردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن نازنوست خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیستی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

۲۱۰

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفا لله صبا کز تو پیامی می داد ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

۲۱۱

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غم‌زده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهر آشویی	جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رُخ خود می‌دانست	واتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم	که نهانش نظری با من دلسوخته بود
کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل	در پی‌اش مشعلی ^۱ از چهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد	آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۲۱۲

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب	رجعتی می‌خواستم لیکن طاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق	هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب	در شکر خواب صبحی هم وثاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست	طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم	کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

۲۱۳

گوهر مخزن اسرار همان است که بود	حقّه مهر بدان مهر و نشان است که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند	لاجرم چشم گهر بار همان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید	همچنان در عمل معدن و کان است که بود
کشته غمزه خود را به زیارت دریاب	زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود
رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری	همچنان در لب لعل تو عیان است که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند	سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصّه خونابه چشم

که بر این^۱ چشمه همان آب روان است که بود

۲۱۴

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود	تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت	تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود
آن نفاقه مراد که می‌خواستیم ز بخت	در چنین زلف آن بت مشکین گلاله بود
از دست برده بود خمار غم سحر	دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان می‌کده خون می‌خورم مدام	روزی ما ز خوان قدر ^۲ این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید	در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح	آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه	یک بیت از این ^۳ قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر

پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

۲۱۵

به کوی می‌کده یارب سحر چه مشغله بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
 مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت
 دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
 قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
 به گفتمش به لبم بوسه‌ای حواله کن
 ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
 دهان یار که درمان درد حافظ داشت
 فغان که وقت مرگ چه تنگ حوصله بود

۲۱۶

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
 تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد
 منظور خردمند من آن ماه که او را
 از چنگ منش اختر بد مهر به در بُرد
 عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
 اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت
 خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين^۱
 خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
 هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
 از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۱. سبزه ولیکن

۲۱۷

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم	به تدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان	چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن	ز من محروم ترکی سائلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید	که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

۲۱۸

در ازل هر کس به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می‌خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقة رنگ می مسلمانانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل بساید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
 خودپسندی جان من برهان نادانی بود
 مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
 نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
 دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
 ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

۲۱۹

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
 بنوش جام صبحی به ناله دف و چنگ
 به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
 شد از خروج* ریاحین چو آسمان روشن
 ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
 جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
 چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
 به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
 بخواه جام صبحی به یاد آصف عهد
 بسود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
 هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

۲۲۰

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
 ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
 بر روی ما ز دیده چه گویم چه ها رود
 بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهر پرور من در قبا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلی است آب دیده و هر کس که^۱ بگذرد
گر خود^۲ دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

۲۲۱

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نوره بیچارگان نظاره^۳
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود
گسادی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

۲۲۲

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدای
به تجمل بنشیند به جلالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

۳. نظارگان بیچاره

۲. گرچه

۱. بر هر که

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است کس ندانست که آخر به چه حالت برود
حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۲۲۳

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
به جفای فلک و غصه دوران نرود از دماغ من سرگشته خیال دهن
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود در ازل بست دلم بر سر زلفت پیوند
برود از دل من وز دل من آن نرود هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است
که اگر سر برود از دل و از جان نرود آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود گر رود از پی خوبان دل من معذور است
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

۲۲۴

به هر درش که بخوانند بی خبر نرود خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود طمع در آن لب شیرین نکردم اولی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود سواد دیده غمدیده ام به اشک مشوی
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
که هیچ کار ز پیش بدین هنر نرود دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی
که آب روی شریعت بدین قدر نرود مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود من گدا هوس سرو قامتی دارم
وفای عهد من از خاطرت به در نرود تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
چگونه چون قلم دود دل به سر نرود سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
بیار باده و اول به دست حافظ ده
به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود

۲۲۵

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود	وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود
می‌ده که نو عروس چمن حد حسن یافت	کار این زمان ز صنعت دلّاله می‌رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند	زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طیّ مکان بین و زمان در سلوک شعر	کاین طفل یکشبه ره یک ساله می‌رود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین	کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود
از ره مرو به عشوه دنیا که این عجز	مگاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه	وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ از شوق مجلس سلطان غیاث دین

غانل مشو که کار تو از ناله می‌رود

۲۲۶

ترسم که اشک در ^۱ غم ما پرده در شود	وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک به خون جگر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه	کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان	باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو	لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من	آری به یمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یسارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن ببايد که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست	سررها بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست

دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود^۲

۲۲۷

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود	رندهی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود	گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود	اسم اعظم بگند کار خود ای دل خوش باش
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود	عشق می ورزم و اشد که این فن شریف
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان* نشود	دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود	حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود	
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود	

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

۲۲۸

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند
پیش پایی به چراغ تو بینم چه شود	آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود	واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
گر فتد عکس تو بر نقش ^۱ نگینم چه شود	عقلم از خانه به در رفت و گرو ^۲ می این است
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود	صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود	
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود	

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بدانند که چنینم چه شود

۲۲۹

دولت خیر ز راز ننهانم نمی‌دهد	بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
اینم همی ستاند ^۱ و آنم نمی‌دهد	از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد	مردم در این فراق ^۲ و در آن پرده راه نیست
کانشا مجال بساد وزانم نمی‌دهد	زلفش کشید باد صبا چرخ سفلہ بین
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد	چندان که بر کنار چو پرگار می‌شدم ^۳
بد عهدهی زمانه زمانم نمی‌دهد	شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی

گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

۲۳۰

که بوی خیر ز زهد ریا* نمی‌آید	اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
من آن کنم که خداوندگار فرماید	جهانیان همه گر ^۴ منع من کنند از عشق
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید	طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید	مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
چه حاجت است که مشاطهات بیاراید	ترا که حسن خدا داده هست و حجله بخت
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید	چمن خوش است و هوادلکش است و می‌بیش
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید	جمیله‌ای است عروس جهان ولی هشدار
به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید	به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر

به خنده گفت که حافظ خدای را می‌پسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

* زهد و ریا (سایه)

۳. می‌روم

۲. مردم از اشتیاق

۱. اینم نمی‌ستاند

۴. گو

۲۳۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد	گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد	گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو گشت	گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو گشت
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۲۳۲

بر سر آنم که گر ز دست بر آید	دست به کاری ز نسیم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد	دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید جوی ^۳ بو که بر آید
بر در ارباب بی مزوت دنیا	چند نشینی که خواجه کی به در آید
ترک گدایی مکن که گنج بیایی	از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و که ^۴ در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آید

۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم	خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

۲۳۴

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند گُلّاله سنبل	چو از میان چمن بوی آن گُلّاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالی است	که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت	که بی ملالت صد غصّه یک نواله برآید
به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود	خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان	بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

۲۳۵

زهی خجسته زمانی که یار باز آید	به کام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم	بدان امید که آن شهسوار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من ز سر نگویم^۱ و سر خود چه کار باز آید
 مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
 دلی که با سر زلفین او قراری داد گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
 چه جورها که کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید
 ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
 که همچو سرو به دستم نگار باز آید

۲۳۶

اگر آن طایر قدسی زدم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
 دارم امید بر این اشک چو باران که دگر برق دولت که برفت از نظرم باز آید
 آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید
 خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز شخصم ار باز نیاید. خبرم باز آید
 گر نثار قدم یار گرامی نکنم گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
 کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم گر بینم که مه نو سفرم باز آید
 مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبح ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
 آرزومند رُخ شاه چو ماهم حافظ
 هستی تا به سلامت ز دم باز آید

۲۳۶ مکرر*

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
 از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فـالـی و فریادری می‌آید
 زاتش وادی ایمن نه منم خـزـم و بس موسی آنجا^۲ به امید قـبـی می‌آید

۱. چه گویم

* این غزل در نسخه قزوینی نیامده و ما آن را از «حافظ» به سعی سایه در اینجا نقل کردیم.

۲. اینجا (شاملو و ختمی لاهوری، تصحیح خرماشاهی، منصوری، مطیعی امین).

هیچ کس نیست که در کویِ تواش کاری نیست
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
جرعه‌ای ده که به میخانه اربابِ کرم
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
خبر بلبلِ این باغ بپرسید^۲ که من
یار دارد سرِ صیدِ دلِ حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

۲۳۷

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید
صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش
قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم
مگر به روی دلارای یار ما ورنی
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت به در نمی‌آید

۲۳۸

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مگر نسیم خط صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
 بهای وصل تو گر جان بود خریدارم که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید
 چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم شبم به روی تو روشن چو روز می گردید
 به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام به سر رسید امید و طلب به سر رسید
 ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
 بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

۲۳۹

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
 صغیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
 ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد هر آنکه سیب زنخدان شاهی نگزید
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
 ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
 من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت که پیر باده فروشش به جرعه ای نخريد
 بهار می گذرد دادگسترا دریاب
 که رفت موسم و حافظ هنوز می نجشید

۲۴۰

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید
 وجه می می خواهم و مطرب که می گوید رسید
 شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
 بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید
 قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت
 باده و گل از بهای خرقة می باید خرید

گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
 من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید
 بالئی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ
 از کریمی گویا در گوشه‌ای بسوی شنید
 دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
 جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید
 این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
 وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
 عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
 گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید
 تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
 این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

۲۴۱

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید	حقوق بندگان مخلصانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق*	به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی	ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سر کشیده رود	ز هم‌رهان به سر تازیانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران	ز بسی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
 ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

* از بی‌نواپی عشاق (سایه و شاملو)

۲۴۲

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
جمال بخت ز روی ظفرنقاب انداخت
سپهر دور خوش اکنون کند^۱ که ماه آمد
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
عزیز مصر به رغم برادران غیور
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
صبا بگو که چه ما بر سرم در این غم عشق
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول

ز درد نیم شب و درس صبحگاه رسید

۲۴۳

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن
خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
ایش سزا نبود دل حق گزار من
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم^۲
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم^۳
پند حکیم محض صواب است و عین خیر^۴

از یار آشنا سخن آشنا شنید
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه ها شنید
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
صد بار پیر می‌کده این ماجرا شنید
بس دُور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
فرخنده آن کسی که^۵ به سمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس

دریوند آن مباحث که نشنید یا شنید

۱. زند

۲. می‌کشیم

۳. می‌خوریم

۵. فرخنده بخت آن که

۴. عین صواب است و محض خیر

۲۴۴

معاشران گره از زلف یار باز کنید	شبى خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند	وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شما ^۱ ندرد	گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه ^۲ پیر صحبت این حرف است	که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق	بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

۲۴۵

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شگر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سر بسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
به روی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب	که می‌رقصند با هم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می‌افکند	حریفان را نه سرماند نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی	به زور و زر میسر نیست این کار
بسیا و حال اهل درد بشنو	به لفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست	خداوندا دل و دینم نگه دار
به مستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مگو با نقش دیوار
به یمن دولت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

۲۴۶

ساقی به روی شاه بین ماه و می بیار کاری بکرد همّت پاکان روزه دار از فیض جام و قصّه چشمید کامگار کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار جام مَرصع تو بدین دُرّ شاهوار از می کنند روزه گشا طالبان یار بر قلب ما ببخش که نقدی است کم عیار تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار	عید است و آخر گل و یاران در انتظار دل برگرفته بودم از ایام گل ولی دل در جهان مبنده و به مستی سؤال کن جز نقد جان به دست ندارم شراب کو خوش دولتی است خرم و خوش خروی کریم می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد گر فوت شد سحور چو نقصان صبح هست ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم توست ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
---	---

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۲۴۷

وز او به عاشق بی دل خبر دریغ مدار نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار	صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار به شکر آنکه شکفتی به کام بخت ای گل حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است کنون که چشمه قند است لعل نوشینت مکارم تو به آفاق می برد شاعر چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است
---	--

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

۲۴۸

زار و بیمار غم راحت جانی به من آر یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر ز ابرو و غمزۀ او تیر و کمائی به من آر ساغر^۱ می ز کف تازه جوانی به من آر و گرایشان نستانند روانی به من آر یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر	ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگ است در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم منکران را هم از این می دوسه ساغر بچشان ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
--	---

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می گفت
کای^۲ صبا نکستی از کوی فلانی به من آر

۲۴۹

ببر اندوه دل و مژده دلداری بیار نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار شمه ای از نفحات نفس یار بیار بی غباری که پدید آید از اغیار بیار بهر آسایش این دیده خونبار بیار خبری از بر آن دلبر عیار بیار به اسیران قفس مژده گلزار بیار عشوه ای زان لب شیرین شکر بار بیار ساقیا آن قلدح آینه کسردار بیار	ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار نکته روح فزا از دهن دوست بگو تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست روزگاری است که دل چهره مقصود ندید
---	---

دلق حافظ به چه ارزد به می اش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

۲۵۰

خرمین سوختگان را همه گو باد ببر	روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر	ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر	زلف چون عنبر خامش که بیوید هیات
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر	سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر	دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر	سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر	روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر	دوش می گفت به مژگان درازت بکشم

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

۲۵۱

سلام فیه حتی مطلع الفجر	شب وصل است و طی شد نامه هجر
که در این ره نباشد کار بی آجر	دلا در عاشقی ثابت قدم باش
ولو آذیتنی باللهجر والخجر	من از رندی نخواهم کرد توبه
که بس تاریک می بینم شب هجر	برآی ای صبح روشن دل خدا را
فغان از این تطاول آه از این زجر	دلم رفت و نسیدیم روی دلدار

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان الزبح والخسران فی التجر

۲۵۲

بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر	گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
تا ز نسیم آب در میکرده یکبار دگر	خزم آن روز که با دیده گریان بروم

معرفت نیست در این قوم خدا^۱ را سببی*
 یار اگر رفت و حق صحبت دیرین شناخت
 گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
 عسافیت می طلبد خاطر از بگذارند
 راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند
 هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
 تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
 حاش لله که روم من ز پی یار دگر
 هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
 غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
 هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
 گسندم قصد دل ریش به آزار دگر
 باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
 غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

۲۵۳

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
 از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
 این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
 تاکی می صبح و شکر خواب بامداد
 دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
 اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
 در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهی است
 بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
 باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
 کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
 دریاب کارما که نه پیداست کار عمر
 هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
 بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
 بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
 زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
 روز فراق را که نهد در شمار عمر
 حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
 این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۵۴

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
 ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن
 از دست غیبت تو شکایت نمی کنم
 گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
 بسا بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
 تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد ما را غم نگار بود مایه سرور
 زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه قصور است و یار حور
 می خور به بانگ چنگ و مخور غصه و رکسی گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور
 حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
 در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

۲۵۵

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
 کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
 ای^۱ دل غم دیده حالت^۲ به شود دل بد مکن
 وین سرشوریده باز آید به سامان غم مخور
 گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
 چتر گل در سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
 دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
 دایماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
 هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
 باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
 ای دل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند
 چون ترا نوح است کشتی‌بان ز طوفان غم مخور
 در بیابان گر به شوق کعبه خواهی ز قدم
 سرزنشها گر کند خار مگیلان غم مخور
 گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
 هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
 جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور
 حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
 تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۲۵۶

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
 ز وصل* روی جوانان تمتعی بردار
 نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی
 معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
 بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
 چو قسمت ازلی بسی حضور ما کردند
 چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک
 بسیار ساغر دُر خوشاب ای ساقی
 به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
 می دو ساله و محبوب چارده ساله
 دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
 که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر
 که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر^۱
 که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
 گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
 که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
 حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
 ولی کشرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر
 همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
 خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
 که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

۲۵۷

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
 در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
 ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
 چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
 در سماع آی و ز سرخرقه برانداز و برقص
 صوف برکش ز سر و باده صافی درکش

پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر
 بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
 در غمت سیم شمار اشک و رخس را زرگیر
 آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
 ورنه با گوشه رو و خرقة ما در سرگیر
 سیم در باز و به زر سیم بری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که بین مجلسم و ترک سر منبر گیر

۲۵۸

هزار شکر که دیدم به کام خویش باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
رونندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیزد
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع جفا بی رسد بسوز و بساز
غرض کوشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام کسه حافظ بر آورد آواز

۲۵۹

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مُراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچه بازیچه غیر عشق مبارز
به نیم بوسه دعایی بخور ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نسوی بانگ غزل‌های حافظ از شیراز

۲۶۰

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز
 عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
 فرخنده باد طلعت خویت که در ازل
 ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
 آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
 چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
 پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
 بی‌شمع عارض تو دلم را بود گداز
 صوفی که بی‌تو تویه ز می کرده بود دوش
 بشکست عهد چون در میخانه دید باز
 از طعنه رقیب نگردد عیار من
 چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
 دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
 از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
 هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
 بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز
 چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
 حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

۲۶۱

درا که در دل خسته توان در آید باز
 بیا که در تن مرده روان در آید باز
 بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
 غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
 به پیش آینه دل هر آنچه می‌دارم
 بدان مثل که شب آستن است روز از تو
 بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
 به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

۲۶۲

و ز فلک خون خم* که جوید باز	حال خونین دلان که گوید باز
نرگس مست اگر بروید باز	شرمش از چشم می پرستان باد
سر حکمت به ما که گوید باز	جز فلاطون خم نشین شراب
زین جفا رخ به خون بشوید باز	هر که چون لاله کاسه گردان شد
ساغری از لبش نبوید باز	نگشاید دلم چو غنچه اگر
ببرش موی تا نموید باز	بس که در پرده چنگ گفت سخن

گردد بیت الحرام خم حافظ

گر نمیرد به سر بسپوید باز

۲۶۳

خروش ^۱ و ولوله در جان شیخ و شاب انداز	بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز	مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز	ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز	بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز	اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز	به نیم شب اگر ت آفتاب می باید
مرا به میکده بر در خم شراب انداز	مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت

به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

۱. غریو (غریو و غلغله: شاملو)

* جم (در بعضی نسخ)

۲۶۴

خسیژ و در کاسه زر آب طربناک انداز
 عساقبت منزل ما وادی خاموشان است
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است^۱
 به سر سبز تو ای سرو که گر^۲ خاک شوم
 دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت
 ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد^۳
 غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
 یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
 پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
 حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
 بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
 ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
 از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
 آتشی از جگر جام در املاک انداز
 پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
 دود آهیش در آینه ادراک انداز
 چون گل از نکته او جامه قبا کن حافظ
 وین قبا در ره آن قسامت چالاک انداز

۲۶۵

بر نیامد از تمنای لبث کامم هنوز
 روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
 ساقیا یک جرعه ای^۴ زان آب آتشگون که من
 از خطا گفتم شبی زلف^۵ ترا مشک ختن
 پرتو روی تو تا در خلوت دید آفتاب
 نام من رفته است روزی بر لب جانان به سهو
 در ازل داده است ما را ساقی لعل لبث
 ای که گفתי جان بده تا باشد آرام جان^۶
 بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
 تاجه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز
 در میان پختگان عشق او خامم هنوز
 می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
 می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
 اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
 جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
 جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
 در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش^۷
 آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز

۳. نکند

۲. که چون

۱. نظر بر رخ جانان نه رواست

۷. لبث

۶. دل

۴. جرعه ده ۵. موی

۲۶۶

دلم رمیده ^۱ لولی وشی است شورانگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد	هزار جامه تقوا و خرقه پرهیز
خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد	که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی	بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز*
پیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر	به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی	که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۲۶۷

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام	پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنکه به زاری عرضه دار	کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب	گو شمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندلر راه عشق ^۲	شبروان را آشنایی هاست بسا میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز	زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار	گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند	وز تحسّر دست بر سر می زند مسکین مگس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

۱. ربوده

* بسیاری از نسخ بیت زیر را علاوه دارند:

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد نه آب سرد زند در سخن به آتش تیز

۲. عشرت شبگیر کن بی ترس کاندلر شهر عشق

۲۶۸

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس	زین چمن سایه آن سرو روان ^۱ ما را بس
من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد	از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند	ما که رنیدیم و گدا دیرمغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین	کاین ^۲ اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان	گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست	که سر کوی تواز کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله نا^۳ انصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۲۶۹

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل	حریم درگه پیر مغان پناهت بس
به صدر مصطبه بنشین و ساغر ^۴ می نوش	که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم	ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
به منت دگران خو مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نسیم شب و درس صبحگاهت بس

۲۷۰

زهر هجری کشیده‌ام که می‌پرس	درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس
دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس	گشته‌ام در جهان و آخر کار
می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس	آن‌چنان در هوای خاک درش
سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس	من به گوش خود از دهانش دوش
لب لعلی گزیده‌ام که می‌پرس	سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
رنجهایی کشیده‌ام که می‌پرس	بی تو در کلبه گدایی خویش

همچو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس

۲۷۱

که چنان زو شده‌ام بی سرو سامان که می‌پرس	دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس
که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس	کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس	به یکی جرعه که آزار کشش در پی نیست
دل و دین می‌برد از دست بدان‌سان که می‌پرس	زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می‌لعل
هر کسی عریده این که مبین آن که می‌پرس	گفت و گوهاست در این راه که جان بگذارد
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌پرس	پارسایی ^۱ و سلامت هوسم بود ولی
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که می‌پرس	گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا

حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌پرس

۲۷۲

وین سوخته را محرم اسرار نهان باش	باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش	زان باده که در میکده عشق فروشد
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش	در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
گو می رسم اینک به سلامت نگران باش	دلدار که گستا به توام دل نگران است
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش	خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش	تا بر دلش از غصه غباری ننشیند

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین

گو در نظر آصف جمشید مکان باش

۲۷۳

حریف خانه ^۱ و گرمابه و گلستان باش	اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش	شکنج زلف پریشان به دست باد مده
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش	گرت هواست که با خضر همنشین باشی
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش	زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش	طریق خدمت و آیین بندگی کردن
وزان که ^۲ با دل ما کرده ای پشیمان باش	دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش	تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
به شیوه نظر از ناداران دوران باش	کمال دلبری و حسن در نظر بازی است

خמוש حافظ و از جور یار ناله مکن

ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۲۷۴

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش	به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن	سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت به می‌حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سز غیب رسی	بیا و همدم جام جهان نما می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان	تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی	به هرزه طالب سیمرخ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا^۱ می‌باش

۲۷۵

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش	وین زهد خشک را به می‌خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه	تسیح و طیلسان به می‌و می‌گسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند	در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان	خون مرا به چاه زنخدان یار بخش
یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن	وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای	زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید	ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبح
گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

۲۷۶

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش	بر جمای خار هجران صبر بلبل بایدهش
ای دل اندر بسند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون به دام افتد تحمّل بایدهش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدهش
تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری است	راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش
با چنین زلف و رخس بادا نظربازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدهش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید	این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدهش
ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا به چند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش

کیست حافظ تا ننوشت باده بی‌آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدهش

۲۷۷

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش
جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در* کوچه معشوقه ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همرو اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

۲۷۸

شراب^۱ تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو^۲ از تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره چنگی و مریخ سلح شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آنکه نمایی به کج طبعان دل کورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

۲۷۹

خداوندا نگه دار از زوالش	خوشا شیراز و وضع بی مثالش
که عمر خضر می بخشد زلالش	ز رکنا باد ما صد لوحش الله
عبیر آمیز می آید شمالش	میان جعفر آباد و مصلی
بعجوی از مردم صاحب کمالش	به شیراز آی و فیض روح قدسی
که شیرینان ندادند انفعالش	که نام قند مصری بُرد آنجا
چه داری آگهی چون است حالش	صبا زان لولی شنگول سرمست
دلا چون شیر مادر کن حلالش	گر آن شیرین پسر* خونم بریزد
که دارم خلوتی خوش با خیالش	مکن از خواب بیدارم ^۱ خدا را

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

۲۸۰

به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش	چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش	کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش	زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
تبارک الله از این ره که نیست پایانش	تو خفته ای ^۲ و نشد عشق را کرانه پدید
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش	جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
نشان یوسف دل از چه زنجانش	بدین شکسته بیت الحزن که می آرد

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش^۳

۱. مکن بیدار از این خوابم
۳. که داد من بستاند ز مکر و دستانش

* شیرین دهن (شاملو)
۲. تو خسته ای (بسی شدید: شاملو)

۲۸۱

یارب این نوگل خندان که سپردی به منش	می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه	جای دلهای عزیز است به هم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد	محترم دار در آن طرّه عنبر شکنش
در مقامی که به یاد لب او می‌نوشتند	سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

۲۸۲

ببرد از من قرار و طاق و هوش	بت سنگین دل* سیمین بنا گوش
نگاری، چابکی، شنگی کله‌دار	ظریفی، مهوشی، ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	به سان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرت ^۱ از جانم فراموش
دل و دینم و دینم ببرده است	برو دوشش برو دوشش برو دوش

دوای تو دوای توست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

۱. مهرش.

*. بتی، سنگین دلی (دکتر هروی و احمد شاملو).

۲۸۳

سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش	که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند	هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت ^۱ چنگ بگوییم آن حکایتها	که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده	به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند	امام شهر که سجاده می کشید به دوش
دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات	مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی است رأی انور شاه	چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالت مساز ورد ضمیر	که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۸۴

هاتفی از گوشه میخانه دوش	گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام به میخانه بر	تا می لعل آوردش خون به جوش
گرچه وصالش نه به کوشش دهند	هر قدر ای دل که توانی بکوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکته سر بسته چه دانی خموش
گوش من و حلقه گیسوی یار	روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناهی است صعب	با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدس حلقه امزش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

۲۸۵

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماید
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله‌نوش
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
درکش زبان و پرده نگه دار و می‌بنوش
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش
پروانه مراد رسید ای محب خموش
نادیده هیچ دیده و نشینده هیچ گوش
چندان بمان که خرقة ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد* جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم درد داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بر بط زنان می‌گفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

* بعضی نسخ: سخت می‌گیرد. (در نسخه دکتر خانلری و سایه هم «سخت می‌گیرد» آمده است.)

تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي
 گوش نامحرم نباشد جاي پيغام سروش
 گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
 گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش^۱
 در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
 زآنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
 بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
 یا سخن دانسته گوای مرد عاقل^۲ یا خموش
 ساقیا می‌ده که رندیهای حافظ فهم کرد
 آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

۲۸۷

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
 همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
 شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
 هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
 در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
 شکر چشم تو چه گویم که^۴ بدان بیماری
 دلم از عشوه شیرین^۳ شکرخای تو خوش
 همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
 هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
 کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
 می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
 در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری است
 می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

۴. پیش چشم تو بمیرم که

۳. یاقوت

۲. بنخرد

۱. گوش

۲۸۸

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
 معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
 هر آن کس را که در^۱ خاطر ز عشق دلبری باری است
 سپندی گو بر آتش نه که دارد* کار و باری خوش
 عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
 بود کز دست^۲ ایامم به دست افتد نگاری خوش
 شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
 که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
 میی در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد
 که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش
 به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
 که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

۲۸۹

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش	مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
بکشد زارم و در شرع نباشد گنیش	دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگیش	من همان به که از او نیک نگه دارم دل
گر چه خون می چکد از شیوه چشم سیهش	بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش	چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گیش	از پی آن گل نو رسته دل ما یارب
ببرد زود به جاننداری خود پادشاهش	یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند
جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر	
صدف سینه حافظ بود آرامگیش	

۲۹۰

دلم رمیده شد و غافلم من درویش چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم خیال حوصله بحر می پزد^۱ هیئات بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را ز آستین طیبیان هزار خون بچکد به کوی میکده گریان و سرفکنده روم نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش که دل به دست کمان ابرویی است کافر کیش چه هاست در سر این قطره محال اندیش ده موج می زندش آب نوش بر سر نیش گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش نزع بر سر دنیای دون مکن درویش
--	--

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

۲۹۱

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش از بس که دست می گزم و آه می کشم دوشم ز بلبلای چه خوش آمد که می سرود کای دل تو شاد باش که آن یار تند خو خواهی که سخت و شست جهان بر تو بگذرد وقت است کز فراق تو و سوز اندرون	بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش
---	--

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۲۹۲

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار	حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را به میام شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع
بین که رقص کنان می رود به ناله چنگ	کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
به فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

۲۹۳

بامدادان که ز خلوتگه کساخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن	بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر	جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر	که به هر حالتی این است بهین اوضاع
طرز شاهد دنیا همه بند است و فریب	عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب از نفع جهان می خواهی	که وجودی است عطا بخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

۲۹۴

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت بریده شد
 همچنان در آتش مهر تو سوزانم^۱ چو شمع
 گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
 کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع
 در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
 این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع
 در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
 ورنه از دردت* جهانی را بسوزانم چو شمع
 بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
 با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
 کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
 تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
 همچو صبحم یک نفس باقی است با دیدار تو
 چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
 سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
 تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
 آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
 آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

۲۹۵

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
 به جلوه گل سوری نگاه می کردم
 چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور
 گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
 زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
 یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
 که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
 که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ
 که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
 نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ
 دهان گشاده شقایق چو مردم ایفاغ
 یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایفاغ
 نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
 که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

۲۹۶

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
طرف کرم ز کس نبست ای دل پر امید من
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقه رهِت شود همت شحنه نجف

۲۹۷

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
دریغ مدتِ عمرم که بر امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق
سری که بر سر گردون به فخر می سودم
به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه بساز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
 ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
 اگر به دست من افتد فراق را بکشم
 که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
 رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
 قرین آتش هجران و هم قران فراق
 چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده است
 تنم و کیل قضا و دلم ضمان فراق
 ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
 مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق
 فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
 به بست گردن صبرم به ریسمان فراق
 به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ
 به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

۲۹۸

مقام امن و می بیفش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ ^۱ است	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
به مأمی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کمین گه عمرند قاطعان طریق
بیا که تویه ز لعل نگار و خنده جام	حکایتی است ^۲ که عقلش نمی کند تصدیق
اگر چه موی میانت به چون منی نرسد	خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زرخدان است	به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر به رنگ عقیقی شد ^۳ اشک من چه عجب	که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
 بین که تا به چه حد می کند تحمیق

۳. اگر به رنگ عقیق است

۲. تصویری است

۱. در

۲۹۹

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
 برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور
 به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
 مهندس فلکی راه دیرشش جهتی
 فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
 از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه بآک
 که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک
 که روز واقعه پا وام گیرم از سر خاک
 به مذهب همه کفر طریقت است امساک
 چنان بیست که ره نیست زیر دیر مفاک*
 مباد تا به قیامت خراب طارم تاک
 به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
 دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۳۰۰

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
 مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
 نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش^۱
 رود به خواب دو چشم از خیال تو هیات
 اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
 به ضرب سیفک قتلی حیاتنا ابد
 عنان میبچ که گر می‌زنی به شمشیرم
 ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
 گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک
 وگرنه هر دم از هجر توست بیم هلاک
 زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
 بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
 وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
 لآن روحی قد طاب ان یکون فداک
 سپر کنم سرو دست ندارم از فتراک
 به قدر دانش^۲ خود هر کسی کند ادراک
 به چشم خلق عزیز جهان^۳ شود حافظ
 که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

۱. بوی

* جز به دام مفاک (دکتر هروی و ختمی لاهوری)

۳. آن زمان

۲. بینش

۳۰۱

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک	حق نگه دار که من می‌روم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ارهست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم	وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک

۳۰۲

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که به ما می‌رسد زمان وصال
قَصَّةُ الْعَشَقِ لَا انْفِصَامَ لَهَا	قُصِمَتْ هَاهُنَا لِسَانُ الْقَالَ
مَا لِسَلَمَى وَ مَنْ بَسَذَى سَلَمٍ	اَيِّنْ جِيرَانِنَا وَ كَيْفَ الْحَالِ
عَفَتِ الدَّارُ بَعْدَ عَافِيَةٍ	فَاسْأَلُوا حَالَهَا عَنْ الْإِطْلَالِ
فِي جَمَالِ الْكَمَالِ* نَلَتْ مُنَى	صَرَفَ اللَّهُ عَنْكَ عَيْنَ كَمَالِ
يَسَا بِرِيدِ الْحَمَى حِمَاكَ اللَّهُ	مَرْحَبًا مَرْحَبًا تَعَالِ تَعَالِ
عَرِصَةُ بَزْمِ گَاهِ خَالِي مَانَدِ	از حَرِيفَانِ وَ جَامِ ^۱ مَالَامَالِ
سَایِه افکند حالیا شب هجر	تسا چه بازند شبروان خیال
تُرک ما سوی کس نمی‌نگرد	آه از این کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

۳۰۳

شَمَمْتُ روح و دادِ و شِمْتُ برق وصال	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
أَحَادِيثاً بِجَمَالِ الْحَبِيبِ قِفْ و انزل	که نیست صبر جمیل از اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به	به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم	کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ	که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

۳۰۴

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده	بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت	ای کاج که من بودم آن هندوی مقبل
شاهها فلک از بزم تو در رقص و سماع است	دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است	خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

۳۰۵

به وقت گل شدم از توبه شراب خجل
 صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث
 بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم
 ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
 رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
 تویی که خوتری^۲ ز آفتاب و شکر خدا
 که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
 نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
 که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
 شدیم در نظر رهروان^۱ خواب خجل
 که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل
 که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
 حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
 ز شعر حافظ و آن طبع^۳ همچو آب خجل

۳۰۶

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
 قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
 چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
 کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
 من شکسته بدحال زندگی یابم
 خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
 دل از جواهر مهتر چو صیقلی دارد
 چه جرم کرده ام ای جان و دل به حضرت تو
 رسد به دولت وصل تو کار من به اصول
 فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
 به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
 در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
 که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
 بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
 که طاعت من بیدل نمی شود مقبول
 به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
 رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۱. شیروان

۲. تو خوب روی تری

۳. ز طبع حافظ و این شعر

۳۰۷

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل
 هر کوشنید گفتا لله در قائل
 تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
 آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
 حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
 از شافعی نپرسند* امثال این مسائل
 گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
 گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
 دل داده‌ام به یاری شوخی، کشی، نگاری
 مرضیة السجایا محمودة الخصائل
 در عین گوشه‌گیری بودم، چو چشم مست
 و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مائل
 از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم
 وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل
 ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
 یارب ببینم آن را در گردنت حمائل

۳۰۸

ای رُخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت برگرد لب	همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تسو در هر گوشه‌ای	همچو من افتاده دارد صید قتیل

یسارب این آتش که در جان من است سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان گرچه دارد او جمالی بس جمیل
پای مالنگ است و منزل پس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سر پنجه عشق نگار همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و نسا

باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

۳۰۹

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام^۱
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستانان صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد خوش دلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

۱. همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

۳۱۰

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
 یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
 ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
 گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما^۲
 زلف دلدار چو زئار همی فرماید
 مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
 چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
 تو ترخم نکنی بر من مخلص^۳ گفتم
 خیر مقدم چه خبر دوست^۱ کجا راه کدام
 که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام
 هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
 سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
 برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
 عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
 مَنْ لَه یقتل داء دنف کیف ینام
 ذاک دعوای وهانت و تلک الایام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

۳۱۱

عاشق روی جوانی خوش نخواستهم
 عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش
 شرمم از خرقه آلوده خود می آید
 خوش بوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
 با چنین حیرتم^۵ از دست بشد صرفه کار
 وز خدا دولت^۴ این غم به دعا خواسته ام
 تسا بدانی که به چندین هنر آراسته ام
 که بر او وصله به صد شعبده پیراسته ام
 هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام
 در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا

بو که دربرگشت آن دلبر نخواستهم

۴. شادی

۳. بیدل

۲. به کرم رخ بنمای

۱. یار

۵. خبرتم

۳۱۲

بشری إذ السَّلامَة حلَّت بذی سلم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
از بازگشت شاه در این طرفه منزل است
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
می جست از سحاب امل رحمتی ولی
در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
لله حمد معترف غایة النعم
تاجان فشانش چو زر و سیم در قدم
آهنگ خصم او به سراپرده عدم
إنَّ العهودَ عندَ ملِیک النّهی ذِمَم
جز دیده اش معاینه بیرون ندادنم
الآن قد ندمت و ما ینفع النّدم
ساقی چو یارِ مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

۳۱۳

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ توس
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
عییم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
دورم به صورت از در دولت سرای تو
مشتاق بندگان و دعاگوی دولتم
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
این موهبت رسید ز میراث فطرت
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم از بدهد عمر مهلتم

۳۱۴

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لب صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین* تو امروزی نیست
دیرگاه است** کز این جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون*** به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر دُرُج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا مُهرِ وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه بگیرد دستم
رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد و بلندت پستم

۳۱۵

به غیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بریستم
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

** دیرگاهی است (شاملو)

* لب شیرین (شاملو)

*** که (دکتر هروی و احمد شاملو)

چو ذره گرچه حقیرم ببین به دولت عشق که در هوای رُخت چون به مهر پیوستم
 بیار باده که عمری است تا من از سر امن به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم
 اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم
 بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
 که مرهمی بفرستم که * خاطرش خستم

۳۱۶

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم نیاز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
 می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
 زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
 یار بیگانه مشو تا نبوی از خویشم غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
 رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ گلم قد بر افراز که از سرو کنی آزادم
 شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مار را یاد هر قوم مکن تا نبوی از یادم
 شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
 رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس تا به خاک در آصف نرسد فریادم
 حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
 من از آن روز که در بند توام آزادم

۳۱۷

فناش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بسنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طویی و دلجویی حور و لب حوض به هوای سرکوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست* چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشاخت یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
می خورد خون دلم مردمک دیده سزاست که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمامد ببرد بنیادم

۳۱۸

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم
ترا می بینم و میلیم زیادت می شود هر دم
به سامانم* نمی پرسی نمی دانم چه سرداری
به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم
نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رخت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گردم
فرو رفت از غم عشقت دمدم می دهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمی گویی برآوردم
شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت می دیدم و جامی هلالی باز می خوردم
کشیدم در بورت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می باش با حافظ پروگو خصم جان می ده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

۳۱۹

سالها پیروی مذهب زندان کردم
 تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
 من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
 سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان^۱
 که من این خانه به سودای تو ویران کردم
 توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
 می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
 در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
 کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
 نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
 آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
 دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
 گرچه در بانی میخانه فراوان کردم
 این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
 اجر صبری است که در کلبه احزان کردم
 صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
 هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
 گر به دیوان غزل صدر نشین چه عجب
 سالها بندگی صاحب دیوان کردم

۳۲۰

دیشب به سیل اشک رو خواب می‌زدم	نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته	جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست	بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود	وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
چشم به روی ساقی و گوشت به قول چنگ	فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده بی خواب می‌زدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت	می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

۳۲۱

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من	در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود*	در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند	هر چند کاین چنین ^۱ شدم و آنچنان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت	با جام می به کام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشم به من رسید	ایمن ز شرفتنه آخر زمان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست	بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

* اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود (شاملو و سایه)

۱. چندان که این چنین

۳۲۲

به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم^۲ به گرد سرو خرامان قامت نرسیدم طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم	خیال نقش^۱ تو در کارگاه دیده کشیدم اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم امید در شب زلفت به روز عمر نبستم به شوق^۳ چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندیم ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
---	--

به خاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
 که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

۳۲۳

که از بالا بلندان شرمسارم وگرنه سر به شیدایی بر آرم که شب تا روز اختر شمارم که کرد آگه ز راز روزگارم چه باشد حق نعمت می‌گزارم که زور مردم آزاری ندارم	ز دست کوتاه خود زیر بارم مگر زنجیر مویی گیردم دست ز چشم من بپرس اوضاع گردون بدین شکرانه می‌بوسم لب جام اگر گفتم دعای می‌فروشان من از بازوی خود دارم بسی شکر
---	---

سری دارم چو حافظ مست لیکن
 به لطف آن سری امیدوارم

۳۲۴

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
پرده مطربم از دست برون خواهد بود
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
دیده بخت به افسانه او شد در خواب
چون ترا در گذر ای یار^۱ نمی یارم دید*

همچنان چشم گشاد از کرمش می دارم
خون دل عکس برون می دهد از رخسارم
آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم
تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم
از نی کلک همه قند و شکر می بارم
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم^۲

۳۲۵

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
پروانه او گر رسدم در طلب جان
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
ای باد از آن باده نسیمی به من آور
گر قلب دلم را نهد دوست عیاری
دامن مفشان از من خاکی که پس از من***

بسر لوح بصر خط غباری بنگارم
از موج سرشکم که رساند به کنارم
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
زان شب که من از غم به دعا دست بر آورم
دادند قرار و ببرند قرارم
کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم^۳
من نقد روان در دمش^۴ از دیده شمارم
زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آم

۱. در گذر باد * چون منش در گذر باد نمی یارم دید (سایه)
۲. با که به رو در کارم
۳. کان بوی، شفا می دهد از رنج خمارم
۴. در رهش
** پس از مرگ (سایه و شاملو)

۳۲۶

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و می‌خواره به آواز بلند	وین همه منصب از آن حور پری‌وش دارم
گر تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری	من به آه سحرّت زلف مشوّش دارم
گر ^۱ چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست	من رخ زرد به خونابه منقّش دارم
گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد	نقل شعر شکرین و می بیفش دارم
ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من	جنگها بسا دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

۳۲۷

مراعه‌دی است باجانان که تا جان در بدن دارم	هواداران [*] کویش را چو جان خویشان دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا درخانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش	فراغ از سرو بستائی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکراز خوبان به قصد دل کمین سازند	بحمدالله والمته بتی لشکر شکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی	چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیب ^{**} ز میخانه	که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه	که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله	نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

* هواداری (دکتر خطیب رهبر، به نقل از «جامع نسخ دیوان حافظ» فرزاد).

۱. و
** منعم (شاملو)

۳۲۸

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو	که من این ظنّ به رقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس	که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان	که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خزم آن روز کز این مرحله بر بندم بار	وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل	دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

۳۲۹*

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم	یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسر
جامی بده که باز به شادی روی شاه	پیرانه سر هوای جوانی است در سرم
راهم وزن به وصف زلال خضر که من	از جام شاه جرعه کش حوض ^۱ کوثرم
شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل	مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمی‌کند ^۲ از بنده این حدیث	از گسفته کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازی است حرز من	وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد السّ من همه با عشق شاه بود	وز شاهراه عمر بسدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه	من نظم در چرا نکنم از که کمترم

* این شعر چنانکه از سبک و اسلوب و نیز عده ابیات آن که از عده معمولی ابیات غزل متجاوز است واضح می‌شود در حقیقت قصیده است نه غزل اما چون در قدیمی‌ترین نسخه موجود حافظ جزو غزلیات آمده لهذا ما نیز این شعر را در همین موضع باقی گذاردیم.

۱. آب کوثرم

۲. و باورت نمی‌شود

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست
با سیر اختر فلکم داوری بسی است
شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
نامم ز کارخانه عشاق محو باد
شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
کسی باشد التفات به صید کبوترم
در سایه تو ملک فراغت میسر
گویی که تیغ توست زبان سخنور
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبر
دادند ساقیان طرب یک دو ساغر
من سالخورده پیر خرابات پرور
انصاف شاه باد در این قصه یاور
طاووس عرش می شنود صیت شهر
گر جز محبت تو بود شغل دیگر
گر لاغر و گرنه شکار غضنفر
من کی رسم به وصل تو کز ذره کمتر
تا دیده اش به گزلک غیرت برآور
و اکنون فراغت است ز خورشید خاور
مقصود از این معامله بازار تیزست*

نی جلوه می فروشم و نی عشوه می خرم

۳۳۰

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
چنین که در^۱ دل من داغ زلف سرکش توست
بر آستان مرادت^۲ گشاده ام در چشم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
به هر نظر بت ما جلوه می کند لیکن
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
بسنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
که روز بی کسی آخر نمی روی ز سرم
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

۳۳۱

وگر تیرم زند منت پذیرم	به تیغم گر کشد دستش نگیرم
که پیش دست و بازویت بمیرم	کمان ابرویت را ^۱ گو بزن تیر
بجز ساغر که باشد دستگیرم	غم گیتی گر از پایم درآرد
که در دست شب هجران اسیرم	بر آی ای آفتاب صبح امید
به یک جرعه جوانم کن که پیرم	به فریادم رس ای پیر خرابات
که من از پای تو سر بر نگیرم	به گیسوی تو خوردم دوش سوگند

بسوز این خرقة تقوا تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

۳۳۲

که پیش چشم بیمارم بمیرم	مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
زکساتم ده که مسکین و فقیرم	نصاب حُسن در حدّ کمال است
به سیب بوستان و شهد و شیرم	چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
که فکر خویش گم شد از ضمیرم	چنان پر شد فضای سینه از دوست
جوانبخت جهانم گرچه پیرم	قدح پر کن که من در دولت عشق
که روز غم به جز ساغر نگیرم	قراری بسته‌ام با می فروشان
اگر نقشی کشد کلک دبیرم	مبادا جز حساب مطرب و می
من از پیر مغان منت پذیرم	در این غوغا که کس کس را نپرسد
فراغت باشد از شاه و وزیرم	خوشا آن دم کز استغنائی مستی
ز بام عرش می‌آید صفیرم	من آن مرغم که هر شام و سحرگاه

چو حافظ گنج او در سینه دارم

اگرچه مدّعی بیند حقیرم

۳۳۳

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آن‌چنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندارم
من از دیار حبیب نه از بلاد غریب	مهیمنای رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من	به کوی میکرده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس	عزیز من* که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی ^۱	شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت

غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

۳۳۴

گر دست رسد در سر زلفین ^۲ تو بازم	چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست	در دست سرمویی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب	از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی	مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی	در میکرده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید	محراب و کمانچه زد و ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی	چون صبح بر آفاق جهان سربفرازم
محمود بود عاقبت کار در این راه	کر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور

جز جام نشاید که بود محرم رازم

* غریب من («دیوان کهنه حافظ»، ایرج افشار) ۱. رویاروی

۲. خم زلفین (خم گیسوی: شاملو)

۳۳۵

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه تویه گر امروز چو زهاد زخم	خازن می‌کده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی	جز بدان عارض شمعى نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور	با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان	چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم	به هوایی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم	از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس	زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۳۳۶

مژده وصل تو کوکز سر جان برخیزم	طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گریه خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین	تا به بوی ز لحد رقص‌کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات	کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش	تا سحرگاه ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بسده

تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۳۳۷

چرا نه خاک سرکوی یار خود باشم	چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم	غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
ز بندگان خداوندگار خود باشم	ز محرمان سرآپرده وصال شوم
که روز واقعه پیش نگار خود باشم	چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
گرم بود گلهای رازدار باد باشم	ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم	همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

۳۳۸

مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم	من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم	گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو ^۱
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم	من آدم بهشتیم اما در این سفر
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم	در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم	شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سر خوشم	از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم	شهری است پرکرشمه حوران ز شش جهت
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم	بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم	دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم	منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو	ز گنج خانه دل می کشم به روزن ^۱ چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت	گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت	اگر رسد خللی خون من به گردن چشم
به بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش	به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را

مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

من که از [*] آتش دل چون خم می در جوشم	مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
قصد جان است طمع در لب جانان کردن	تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم	هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاشا لکه که نیم معتقد طاعت خویش	این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا	فیض عفویش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت	من چرا ملک جهان را ^{**} به جوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست	پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راقم خم	چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۱. به مخزن * چنین است در نسخه خ (خلخال) سایر نسخ: گرچه از

** ناخلف باشم اگر من (سایه و شاملو)

۳۴۱

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
 زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
 شاه شوریده سران خوان من بی سامان را زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
 بر جبین نقش کن از خون دل من خالی تا بدانند که قربان تو کافر کشیم
 اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا تا در این خرقه ندانی که چه نادریشم
 شعر خنبار من ای باد بدان یار رسان که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
 من اگر باده خورم ورنه چه کارم باکس
 حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۳۴۲

حجاب چهره جان می شود غبار تنم
 خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
 چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است
 روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم^۱
 دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
 که^۲ در سراچه ترکیب تخته بند تنم
 اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
 عجب مدار که هم درد نافه ختم
 طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع
 که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
 بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
 که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۳۴۳

چل سال بیش رفت ^۱ که من لاف می‌زنم	کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش	ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز	پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
درشان من به دردکشی ظنّ بد مبر	کالوده گشت جامه [*] ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالت است	کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس	با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است	کو مهرمی که خیمه از این خاک برکنم
حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی	در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل

شد منت مواهب او طوق گردنم

۳۴۴

عمری است تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم	دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم
بی‌ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود	دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم
اورنگ کو، گلچهر کو، نقش وفا و مهر کو	حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی	گلبنگ عشق از هر طرف برخوش خرامی می‌زنم
هر چند کان آرام دل دامن نبخشد کام دل	نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم
دانم سر آرد غصّه را رنگین برآرد قصّه را	این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آنکه از وی غایم وز می‌چو حافظ تاییم

در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

۱. چل سال رفت و بیش

* بعضی نسخ: خرقه

۳۴۵

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب
شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
مددی گر به چراغی نکند آتش طور
زلف سنبیل چه کشم عارض سوسن چه کنم
نیست چون آینهام روی ز آهن چه کنم
کار فرمای قدر می کند این من چه کنم
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
دستگیر ار نشود لطف تهمت چه کنم
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
حافظا خلد برین خانه موروث من است
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم

۳۴۶

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
عشق دُر دانه است و من غَوّاص و دریا می کده
لاله ساغر گیر و نرگس مست و برما نام فسق
بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همت
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
تنگ چشم گر نظر در چشمه کوثر کنم
دوش لعلش عشوه ای می داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه ها باور کنم

۳۴۷

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود	مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیئات	در یکی نامه محال است که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود	کو مجالی که سراسر ^۱ همه تقریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد	دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی	من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

۳۴۸

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم	واندر این کار دل خویش به دریا فکنم
از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی	کآتش اندر گنه آدم و حوّا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست	می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بسند قبا ^۲ ای مه خورشید کلاه	تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سر مست	عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام بر این تخت روان افشانم	غلفل چنگ در این گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا

من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

۳۴۹

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
زرد رویی می کشم زان طبع نازک بی گناه
ای نسیم منزل لیلی^۱ خدا را تا به کی
من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم
عشوه ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ربیع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

۳۵۰

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید
چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
گسدای میکده ام لیک وقت مستی بین
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی^۲
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بر ببط و نی رازش آشکاره کنم
بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
که می خورند حریفان و من نظاره کنم
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
گر از میانه بزم طرب کناره کنم
حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چرا ملامت رند شرابخواره کنم
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بر ببط و نی رازش آشکاره کنم

۲. مرا که از زر تمناست ساز و برگ معاش

۱. منزل سلمی

۳۵۱

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
کی بود در زمانه وفاجام می‌بیار
از نامه سیاه نترسم که روز حشر
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
من لاف عقل می‌زنم این کار کی‌کنم
در کار چنگ و بربط^۱ و آواز نی‌کنم
یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم
تا من حکایت جم و کاووس کی‌کنم
با فیض لطف او صد از این نامه طی‌کنم
با آن خجسته طالع فرخنده پی‌کنم
این جان عاریت که به حافظ سپرد* دوست
روزی رخسار بسینم و تسلیم وی‌کنم

۳۵۲

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
با صبا^۲ افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
خاک کویت زحمت ما بر تابد بیش از این
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
دیده بدین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی^۳
زین دلیرها که من در کنج خلوت می‌کنم
بنگراین شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

۲. چون صبا

۱. در کار بانگ بربط * بعضی نسخ: سپرده

۳. حافظم در محفلی، دردی کشم در مجلسی

۳۵۳

من ترک عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور^۱ با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
 تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
 هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا تا در میان می‌کده سر بر نمی‌کنم
 ناصح به طعن* گفت که رو ترک عشق کن محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
 این تقویم تمام که با شاهدان شهر نیاز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
 حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
 من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

۳۵۴

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
 بیا که چشم بیمارت هزاران درد برچینم
 الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
 مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم
 جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
 که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
 ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
 بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساتی
 که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
 اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
 حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

* شیخ به طیره (شاملو)

صبح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
 که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم
 شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
 اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
 حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
 همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۳۵۵

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم	که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم	یعنی از اهل جهان پاک‌دلی بگزینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم	تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
سر به آزادگی از خلق بر آرم چون سرو	گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح	شرمسار از رخ ^۱ ساقی و می رنگینم
سینه تنگ من و بار غم او هیاهات	مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر ^۲	این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم از راه مبر	که اگر دم زرم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا می‌پسند
 که مکدر شود آئینه مهر آیینم

۳۵۶

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
 ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
 لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

۱. شرمسار رخ
 ۲. حافظ شهر

مگردیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز
 سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
 لب‌شکر به مستان داد و چشمت می به میخوران^۱
 منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
 چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
 ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
 نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
 تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
 اگر^۲ باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
 که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم
 وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد
 غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
 رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
 که با جام و قدح هر دم^۳ ندیم ماه و پروینم

۳۵۷

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم	این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو	خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن	فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب	این همه از نظر لطف شما می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال	با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم
کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین	آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
 که من او را ز محبتان شما می‌بینم

۳۵۸

دواش جز می چون ارغوان نمی بینم	غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم	به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم	ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم	نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار
که باد و آینه رویش عیان نمی بینم	بدین ^۱ دو دیده حیران من هزار افسوس
به جای سرو جز آب روان نمی بینم	قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بسین که اهل دلی در میان ^۲ نمی بینم	در این خمار کسم جرعه ای نمی بخشد
ز من میپرس که خود در میان نمی بینم	نشان موی میانش که دل در او بستم

من و سفینه حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن دُر نشان نمی بینم

۳۵۹

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم	خزّم آن روز کز این منزل ویران بروم
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم	گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم	دل از وحشت زندان سکندر بگیرف
به هواداری آن سرو خرامان بروم	چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم	در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
تا در میکده شادان و غزل خوان بروم	نذر کردم گر از این غم به در آیم روزی
تسالب چشمه خورشید درخشان بروم	به هواداری او ذره صفت رقص کنان
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم [*]	تازیان را غم احوال گرانباران نیست

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون^۳
همره کوکبه آصف دوران بروم

۱. برین ۲. در جهان

* علامه قزوینی در حاشیه مربوط به این بیت در مورد «تازیان» و «پارسایان» نوشته: چنین است در عموم نسخ قدیمه، شرح سودی و «تاریخ جدید یزد»، اما نسخ چاپی: نازکان و ساریبان نازکان را غم احوال گرانباران نیست / ساریبان مددی تا خوش و آسان بروم (شاملو).

۳. ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون

۳۶۰

دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم	گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم	زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
به در صومعه با بریط و پیمان روم	تا بگویم که چه کشف شد از این سیر و سلوک
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم	آشنایان رو عشق گرم خون بخورند
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم	بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم	گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز

خرّم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
 سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

۳۶۱

خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم	آنکه پا مال جفا کرد چو خاک راهم
بنده معتقد و چاکر دولتخواهم	من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم	بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم	ذره خاکم و در کوی توام جای خوش است
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم	پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
حالیا دیر مغان است حوالتگام	صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جام	با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم	مست بگذشتی و از حافظ اندیشه نبود

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
 با همه پادشهی بنده توران شام

۳۶۲

از بخت شکر دارم و از روزگار هم
جامم به دست باشد و زلف نگار هم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
وز می جهان پُر است و بت می گسار هم
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
خضم از میان برفت و سرشک از کنار هم
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
این پسایدار مرکز عالی مدار هم
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است
ما عیب کس به مستی و رندی^۱ نمی‌کنیم
ای دل بشارتی دهمت محاسب نماند
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
چون آب روی لاله و گل فیض حُسن توست
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
بر یاد رأی انور او آسمان به صبح
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
تسا از نتیجه فلک و طور دور اوست

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلمذار هم

۳۶۳

دل فدای او شد و جان نیز هم
یار ما این دارد و آن نیز هم
عهد^۲ را بشکست و پیمان نیز هم
گفته خواهد شد به دستان نیز هم

دردم از یار است و درمان نیز هم
این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن
یاد باد آنکو به قصد خون ما
دوستان در پرده می‌گویم سخن^۳

۳. داستان در پرده می‌گویم ولی

۱. به رندی و مستی ۲. زلف

چون سر آمد دولت شبهای وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار	بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است

و آصف ملک سلیمان نیز هم

۳۶۴

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم	همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند	تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای	ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گرمولول شد	گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه	کانه‌صاف می‌دهیم و ز راه افتاده‌ایم
چون لاله می‌بین و قدح در میان کار	این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مبین^۱ که همان لوح ساده‌ایم

۳۶۵

عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم	روی و ریسای خلق به یک‌سو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم	در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم	هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا به امید اشارتی	چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم	ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال
در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

۳۶۶

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سر حدّ عدم
سبزه خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت
از بس حدّ اقلیم وجود این همه راه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او^۱ روح امین
به طلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
لنجر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
به گدایی به در خانه شاه آمده ایم
آبرو می رود ای ابر خطاپوش ببار
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
از پی قافله بسا آتش آه آمده ایم

۳۶۷

فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
دلبر از ما به صد امید ستد اوّل دل
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
ظاهرأ عهد فرامش نکند خلق کریم
که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

غنچه گو تنگ دل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم
گوهر معرفت آموز^۱ که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۳۶۸

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
اشک آلوده ما گرچه روان است ولی
به گدایی ز در میکرده زادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
عشوه ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را
به شکر خنده لب گفت مزادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

۳۶۹

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم^۲
تا درخت دوستی بر کی دهد^۳
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

۱. معرفت اندوز ۲. آنچه می پنداشتیم ۳. کی بر دهد

شیوه چشمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
 گلبن حسنت نه خود شد دلفروز ما دم همت بر او بگماشتیم
 نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم
 گفت خود دادی به ما دل حافظا
 ما محصل بر کسی نگماشتیم

۳۷۰

صلاح از ما چه می‌جویی که متان را صلا گفتیم
 به دور نرگس مست سلامت را دعا گفتیم
 در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
 گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم
 من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
 بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
 اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
 به‌خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
 قدت گفتم که شمشاد است و بس خجلت به بار آورد
 که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
 جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌باید
 جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم
 تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
 ز بد عهدی گل‌گویی حکایت با صبا گفتیم

۳۷۱

ما درس سحر در ره ^۱ میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد	تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در دل ندمم ره پس از این مهربتان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود	بنیاد از این شیوه ^۲ رندانه نهادیم
چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر	جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
المستلله که چو ما بی دل و دین بود	آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

۳۷۲

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جز ره آن شیوه ^۲ نسپریم
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد	گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زد	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا	ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت	بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در به سر بریم

۱. ما حاصل خود در سر

۲. این شیوه

۳۷۳

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم
سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
ور نه در ره ما خار ملامت زاهد
شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
قدر وقت ار شناسد دل و کاری نکند
فتنه می بارد از این سقف مقرنس برخیز
در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی^۱

حافظ آب رخ خود بر در هر سقله مریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۳۷۴

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم* و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قلع ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

* بدو تازیم (سایه)، بر او تازیم (شاملو)

۱. در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
 بود کان شاه خویان را نظر بر منظر اندازیم
 یکی از عقل می‌لاند یکی طامات می‌بافد
 بیا کاین داوریه‌ها را به پیش داور اندازیم
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
 که از پای خمت روزی* به حوض کوثر اندازیم
 سخن دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز
 بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

۳۷۵

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم	وین نقش زرق را خط بطلان به سرکشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهم	دل‌ق ریا به آب خرابات برکشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند	غلمان ز روضه ^۱ حور ز جنت بدرکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان	غارت کنیم باده و شاهد به برکشیم
عشرت کنیم ورنه به حرت کشندمان	روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم
سر خدا که در تنق غیب منزوی است	مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
کو جلوه‌ای ^۲ از ابروی او تا چو ماه نو	گوی سپهر در خم چوگان زرکشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن
 پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۳۷۶

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم	سخن اهل دل است این و به جان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد	چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
خوش‌هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست	نازینی که به رویش می‌گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است	چون از این غصه نالیم و چرا نخروشیم

*** یکسر (سایه و شاملو)

۱. غرفه

۲. کو عشوهای

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

۳۷۷

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند طلب از سایه میمون هُمایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی^۱ کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

۳۷۸

ما نگویم بد و میل به نا حق نکنیم جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بسر دفتر دانش نزنیم سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد التفاتش به می صاف مروّق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند تکیه آن به که بر این بحر معلّق نکنیم
گر بدی گفت حسودئ و رفیقی رنجید گو تو خوش باش که ما گوش به احق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۳۷۹

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم	که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند	مرید خرقة ^۱ دردی کشان خوشجویم
شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست ^۲	کشید در خم چوگان خویش چون گویم
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید	کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن در این چمن سرزنش به خود رویی	چنانکه پرورش می‌دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواه* که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزی است	غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی	چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک

غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

۳۸۰

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم	که من دلشده این ره نه به خود می‌بویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند	آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست	که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم**
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
گرچه با دلق ملمع می‌گلگون عیب است	مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است	می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مجوی

گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

۱. خرقة

۲. به سرگشتگی چو گیسوی دوست

* گواست (سایه و شاملو)

** که می‌پروردم می‌رویم (شاملو و دکتر نیساری)

۳۸۱

پادشاهان ملک صبح گهیم	گرچه ما بندگان پادشهیم
جام گیتی نما ^۱ و خاک رهیم	گنج در آستین و کیسه تهی
بحر توحید و غرقه گنیم	هوشیار حضور و مست غرور
ماش آیین ^۲ رخ چو مهیم	شاهد بخت چون کرشمه کند
ما نگهبان افسر و کلیم	شاه بیدار بخت را هر شب
که تو در خواب و ما به دیده گهیم	گو غنیمت شمار صحبت ^۳ ما
روی همت به هر کجا که نهیم	شاه منصور واقف است که ما
دوستان را قبا ^۴ ی فتح دهیم	دشمنان را ز خون کفن سازیم
شیر سرخیم و افعی سیهیم	رنگ تزویر پیش ما نبود

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

۳۸۲

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای^{*} بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لب به مرده جان
آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پیا^۱ش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من بین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان
حال دلم ز خال تو هست در آتش وطن
چشم از آن دو چشم تو خسته شده است و ناتوان

* کشته‌ای (سایه)

۲. همت

۱. نمای

باز نشان حرارت‌م ز آب دو دیده و ببین
 نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان
 آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
 شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طیب هر زمان
 حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
 ترک طیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

۳۸۳

چندان‌که گفتم غم با طیبیان
 آن گل که هر دم در دست بادی است
 یسار بامان ده تا باز ببیند
 دُرّج محبّت بر مُهر خود نیست
 ای منعم آخر بر خوان جودت
 ای منعم آخر بر خوان جودت
 درمان نکردند مسکین غریبان
 گو شرم بادش از عندلیبان
 چشم محبّان روی حبیبان
 یسار مبادا کام رقیبان
 تساه چند باشیم از بی نصیبان
 تساه چند باشیم از بی نصیبان
 حافظ نگشتی شیدای گیتی
 گر می‌شنیدی پند ادیبان

۳۸۴

می‌سوزم از فراق روی از جفا بگردان
 مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
 مرغول را بر افشان یعنی به رخم سنبل
 یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
 ای نور چشم متان در عین انتظارم
 دوران همی نوید بر عارضش خطی خوش
 هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
 تا او به سر در آید بر رخسار پنا بگردان
 گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
 در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
 چنگ^۱ حزن و جامی بنواز یا بگردان
 یارب نوشته بد از یار ما بگردان
 حافظ ز خو برویان بخت جز این قدر نیست
 گر نیست رضایی حکم قضا بگردان

۳۸۵

یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان	وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان
دل آزرده ما را به نسیمی بسنواز	یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند	یار مهروی مرا نیز به من باز رسان
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد	یارب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان
بروای طایر میمون همایون آثار	پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنوای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

۳۸۶

خدا را کم‌نشین با خرقه‌پوشان	رخ از رندان بی‌سامان می‌پوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای می‌فروشان
در این صوفی‌وشان دردی ندیدم	که صافی باد عیش دُرد نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری	گرانیهای مشتی دلق پوشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین	چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
بیا وز غبن این سالوسیان بین	صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

۳۸۷

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت ای ^۱ چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
 کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
 بر جهان تکیه مکن و ر قدحی می‌داری
 پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
 دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
 با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
 گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
 از می لعل حکایت کن و شیرین دهان

۳۸۸

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه شکن
 رسید باد صبا غنچه در هواداری
 طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
 ز دست برد صبا گرد گل کُلاله نگر
 عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد
 صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
 حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
 به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

۳۸۹

چو گل هر دم به بویت جامه در تن*
 تنت را دید گل‌گویی که در باغ
 من از دست غمت مشکل برم جان
 به قول دشمنان برگشتی از دوست
 کنم چساک از گریبان تا به دامن
 چو مستان جامه را بدرید بر تن
 ولی دل را تو آسان بردی از من
 نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین	که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز	بر آید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکین و در پا مینداز	که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته است حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

۳۹۰

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن	مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی	تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت	کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش	هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او	در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخ رام شد در زیر زین	شهبازا چون به میدان آمدی گویی بزین
جویبار ملک را آب روان شمشیر توست	تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد از این نشگفت اگر با نکبت خلق خوش	خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن
گوشه‌گیران انتظار جلوۀ خوش می‌کنند	برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می‌بنوش	ساقیا می‌ده به قول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه‌دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

۳۹۱

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او	رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف به کام	دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

۳۹۲

دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن گه سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بسوسیدن لب یار اول ز دست مگذار کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب به یادش آور درویش پروریدن

۳۹۳

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری است رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت عیب^۱ پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
به می پرستی از آن نقش خود زدم برآب که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
مبوس جز لب ساقی^۲ و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بسوسیدن

۳۹۴

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر^۲
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
خرم شد از ملاحه تو عهد دلبری
از دام زلف و دانه خال تو در جهان
دایم به لطف دایه طبع^۳ از میان جان
گرد لب ببنفشه از آن تازه و تر است
حافظ طمع برید که بسیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

۳۹۵

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
زانجا که رسم و عادت عاشق کشتی توست
همچون حباب دیده به روی قدح گشای
حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

۳. دایم به لطف طبع فلک

۲. فنون سحر

۱. لطف

۴. از چشمه سار

۳۹۶

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
روزی که چرخ از گِلِ ما کوزه‌ها کند
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا

برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

۳۹۷

ز در درآ و شبستان ما منور کن
اگر^۱ فقیه نصیحت کند که عشق مبارز
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
ستاره شب هجران نمی‌فشانند نور
بگو به خازن جنت که خاک این مجلس
از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم
چو شاهدان چمن زبردست حسن تو اند
فضول نفس* حکایت بسی کند ساقی
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
طمع به قند وصال تو حد ما نبود
لب پیاله بیوس آنکهی به مستان ده

پس از ملازمت عیش و عشق مهریوان

ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۳. صوفی کشم

۲. قصر برای و

۱. وگر

* فضول عقل (سایه و شاملو)

۳۹۸

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است	پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند	ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
تسبیح و خرقة لذت مستی نبخشدت	همت در این عمل طلب از می فروش کن
پیران سخن ز تجربه گویند، گفتمت	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق	خواهی که زلف یارکشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست	صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد	چشم عنایتی به من درد نوش کن

سرمرست در قبای زر افشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۳۹۹

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن	به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
به باد ده سرودستار عالمی یعنی	کلاه گوشه به آیین سروری ^۱ بشکن
به زلف گوی که آیین دلبری ^۲ بگذار	به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس	سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر	به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد	تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

۴۰۰

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
دیدى دلا که آخر پیرى و زهد و علم
مى ترسم از خرابى ایمان که مى برد
گفتم به دل زرق بپوشم نشان عشق
مست است یار و یار حریفان نمى کند
یارب کى آن صبا بوزد کز نسیم آن^۱
نقشى بر آب مى زنم از گریه حالیا
برخود چو شمع خنده زنان گریه مى کنم
زاهد چو از نماز تو کارى نمى رود

کوتاه کرد قصه زهد دراز من
با من چه کرد دیده معشوقه باز من
محراب ابروی تو حضور نماز من
غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من
ذکرش بخیر ساقى مسکین نواز من
گردد شمامه کرمش کارساز من
تا کى شود قرین حقیقت مجاز من
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه^۲ سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من

۴۰۱

چون شوم خاک رهش دامن بیفشانند ز من
روی رنگین را به هر کس مى نماید همچو گل
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
گر چو فراهم به تلخی جان برآید باک نیست
گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود^۳
دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید

ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
ور بگویم بازپوشان باز پوشاند ز من
گفت مى خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
بس حکایتهاى شیرین باز مى ماند ز من
ور برنجم خاطر نازک برنجانند ز من
که به چیزى مختصر چون باز مى ماند ز من

صبر^۴ کن حافظ که گرزین دست باشد درس غم

عشق در هر گوشه ای افسانه ای خواند ز من

۳. بر غم خندد چو صبح

۲. ز غصه

۱. او

۴. ختم

۴۰۲

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مهرو بین
 عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین
 عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی^۱ مباش
 گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو بین
 حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
 جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو بین
 عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
 ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو بین
 زلف دل‌دزدش صبا را بسند بر گردن نهاد
 با هواداران رهرو حیلۀ هندو بین
 این‌که من در جست‌وجوی او ز خود فارغ شدم
 کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو بین
 حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
 ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو بین
 از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
 تیزی شمشیر بنگر قوت بازو بین

۴۰۳

خلاف مذهب آنان جمال اینان بین	شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
درازدستی ایسن کوته آستینان بین	به زیر دلق ملّمع کمندها دارند
دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین	به خرمن دو جهان سرفرو نمی‌آرند

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند نیاز اهل دل و نیاز نازنینان بین
 حقوق صحبت ما را به باد داد و برفت^۱ وفای صحبت یاران و همنشینان بین
 اسیر عشق شدن چاره خلاص من است ضمیر عاقبت^{*} اندیش پیش بنیان بین
 کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست^۲
 صفای همت^۳ پاکان و پاک دینان بین

۴۰۴

می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این بر در می کده می کن گذری بهتر از این
 در حق من لب این لطف که می فرماید سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این
 آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید گو در این کار بفرما نظری بهتر از این
 ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
 دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
 من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس بشنو از من^۴ که نگوید دگری بهتر از این
 کلک حافظ شکرین میوه نباتی است بچین
 که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

۴۰۵

به جان پیر خرابات و حق صحبت^۵ او که نیست در سر من جز هوای خدمت او
 بهشت اگرچه نه جای گناه کاران است بیار باده که مستظهرم به همت او
 چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد که زد به خرمن ما آتش محبت او
 بر آستانه میخانه گر سری بینی مزن به پای که معلوم نیست نیت او
 بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب نوید داد که عام است فیض رحمت او

۱. حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
 ۲. غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
 ۳. صفای نیت
 ۴. بشنو ای جان
 ۵. نعمت

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او
نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی به نام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرواست
مگر ز خاک خرابیات بود فطرت او^۱

۴۰۶

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمری است تا دلت ز اسیران زلف ماست غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشته‌زار آنگه عیان شود که بود^۲ موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت از سرّ اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن و فاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

۴۰۷

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بختیدی^۳ و خورشید دمید گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب دزد^{*} مکن کاین عیار تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حُسن بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندلر عشق خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

* شبگرد (شاملو و سایه)

۳. بخشبیدی

۲. رسد

۱. طینت او

۴۰۸

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو
 صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
 در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه^۱ حسن / یارب مباد تا به قیامت زوال تو
 مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانوئیس ابروی مشکین مثال تو
 در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
 برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
 تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود / کو عشوهای ز ابروی همچون هلال تو
 تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مؤده‌ای ز مقدم عید وصال تو
 این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو
 در پیش شاه* عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سرسرکشان بسی است

سودای کج می‌ز که نباشد مجال تو

۴۰۹

ای خوبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
 نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام / ای من^۲ فدای شیوه چشم سیاه تو
 خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
 آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیسده و دل تکیه‌گاه تو
 با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
 یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند به خرمن غم دود آه تو

۴۱۰

ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو
 زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
 از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
 جلوه گاه طایر اقبال باشد^۱ هر کجا
 سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
 از^۲ رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
 نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
 آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
 طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
 گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
 روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
 جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
 عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
 راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
 خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند
 بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو^۳

۴۱۱

تاب بنفشه می‌دهد طرّه مشک سای تو
 پدیده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو
 ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
 کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
 قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
 دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
 گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو
 خرقه زهد و جام می‌گرچه نه در خور همنند
 این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو
 شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
 کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
 شاه نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست
 جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو
 خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
 حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

۴۱۲

مرا چشمی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو
 جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو^۱
 غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
 نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو
 هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
 که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
 رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
 هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
 روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاری است
 که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

۱. جهان پرفتنه خواهد شد از این چشم و از آن ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
 که این را این چنین چشم است و آن را آنچنان ابرو
 تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
 که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
 اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
 به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

۴۱۳

خط عذار یار که بگرفت ماه از او	خوش حلقه‌ای است لیک به‌در نیست راه از او
ابروی دوست گوشه محراب دولت است	آنجا به مال چهره و حاجت بخواه از او
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک‌دار	کاینه‌ای است جام جهان بین که آه از او
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست	این دود بین که نامه من شد سیاه از او
سلطان ^۱ غم هر آنچه تواند بگو بکن	من برده‌ام به پاده‌فروشان پناه از او
ساقی چراغ می به ره آفتاب دار	گو بسر فروز مشعله صبحگاه از او
آبی به روزنامه اعمال ما فشان	باشد توان ^۲ سترد حروف گناه از او
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد ^۳	خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
 روزی بود که یاد کند پادشاه از او

۴۱۴

گلبن عیش می‌دمد ساقی گل‌عذار کو
 باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
 هر گل نوز گل‌رخی یاد همی کند ولی
 گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
 ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
 حسن فروشی گلم نیست تحمّل ای صبا
 دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو
 شمع سحرگهی اگر لاف^۱ ز عارض تو زد
 خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
 گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
 مُردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو
 حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
 از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

۴۱۵

ای پیک راستان خبر یار ما بگو^۲
 ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
 برهم چو می زد آن سر زلفین مشکبار
 هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست^۳
 آن کس که منع ما ز خرابیات می کند
 گر دیگری بر آن در دولت گذر بود
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
 بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
 جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند
 جان پرور است قصه ارباب معرفت
 احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
 با یار آشنا سخن آشنا بگو
 با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
 گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
 گو در حضور پیرمن این ماجرا بگو
 بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
 شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
 با این گدا حکایت آن پادشا بگو
 بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
 رمزی برو بیس حدیثی بیا بگو
 حافظ گرت به مجلس او راه می دهند
 می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

۲. سرو ما بگو

۱. خیز که شمع صبحدم لاف

۳. خاک ره او نه توتیاست

۴۱۶

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
دلیل راه شوای طایر خجسته لقا
به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است
منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
هلال را ز کنار افق^۱ کنید نگاه
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
سپیده دم که صبا^۲ چاک زد شعار سیاه
ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه
مده به خاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

۴۱۷

عیشم مدام است از لعل دلخواه
ای بخت سرکش تنگش بیرکش
ما را به رندی افسانه کردند
از دست زاهد کردیم توبه
جانا چه گویم شرح فراق
کافر میناد این غم که دیده است
کارم به کام است الحمدلله
گه جام زر کش گه لعل دلخواه
پیران جاهل شیخان گمراه
وز فعل عابد استغفرالله
چشمی و صد نم جائی و صد آه
از قامت سرو از عارضت ماه
شوق لب برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

۴۱۸

گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گسردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوا ما نیز دانیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق در موسم گل	آنگاه توبه استغفرالله*
مهر تو عکسی بر ما نیفکند	آیینه رویا آه از دلت آه
الضبر مرّ و العمر فان	یالیت شعری حتامّ القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

۴۱۹

وصال او ز عمر جاودان به	خداوند مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
به داغ بندگی مردن بر این در	به جان او که از ملک جهان به
خدا را از طبیب من بپرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت	بود خاکش ز خون ارغوان به
به خلدم دعوت ای زاهد مفرما	که این سیب زرخ زان بوستان به
دلا دایم گدای کوی او باش	به حکم آنکه دولت جاودان به
جوانا سر متاب از پند پیران	که رای پیر از بخت جوان به
شب می گفت چشم کس ندیده است	ز مروارید گوشم در جهان به
اگرچه زنده رود آب حیات است	ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر**

ولیکن گفته حافظ از آن به

* من رند و عاشق وانگاه توبه استغفرالله

** چنین است درخ (خلخال) سایر نسخ: گوهر

۴۲۰

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه	مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب	این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای	قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اوّل تو به دستم دادی	بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان	وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مُهره مهر تو به نقشی مشغول	عاقبت با همه کج باخت‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

۴۲۱

در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قلدح نور ماه پوشیده	عذار مغبجگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز	شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عریذه شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته ریاب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای	ز گنج‌خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند	که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم	هزار صف ز دعا‌های مستجاب زده
فلک جنیه کش شاه نصره الدّین است	بسیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

۴۲۲

فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای چون^۱ به هر حال برازنده نواز آمده‌ای چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای مست و آشفته به خلوتگاه راز آمده‌ای	ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
---	--

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

۴۲۳

خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده تا نگردد ز تو این دیرخواب آلوده جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده که صفایی ندهد آب تراب آلوده که شود فصل بهار از می ناب آلوده خرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده	دوش رفتم به در میکده خواب آلوده آمد افسوس کنان مغبجه باده فروش شت و شویی کن و آنکه به خرابات خرام به هوای لب شیرین پسران* چند کنی به طهارت گذران منزل پیری و مکن پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
--	---

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

* در هوای لب شیرین دهنان (شاملو و سایه)

۴۲۴

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای
معذور دارم که تو او را ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

۴۲۵

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب*
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
زنهار تا توانی اهل نظر میازار
تا کی کشم عتیت از چشم دلفریب
گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
صد ماهروز رشکش جیب قصب دریده
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
رویی لطیف زیبا^۱ چشمی خوش کشیده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
یاران چه چاره سازم^۲ با این دل رمیده
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده^۳
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده^۴
باز آکه توبه کردیم از گفته و شنیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد به دستم آن میوه رسیده

۳. ای یار برگزیده

۲. سازیم

* پراشوب (شاملو)

۱. دلکش

۴. ای نور هر دو دیده

۴۲۶

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه	اَنّی رأیْتُ دَهراً من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت	لَیْسَتْ دُمُوعُ عینی هَذَا لَنَا الْعِلَامَه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم	من جَرَّبَ الْمَجْرَبَ حَلَّتْ بِهِ التَّدَامَه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا	فَی بُعِدَهَا عَذَابٌ فِی قَرِیْبِهَا السَّلَامَه
گفتم ملامت آید گرگرد دوست گردهم	وَاللّٰه مَارَآئِنَا حُبّاً بِلَا مِلَامَه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتّی یذوق منه کأساً من الکرامه

۴۲۷

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود	به بوی سنبل ^۱ زلف تو گشت دیوانه
به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد	هزار جان گرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت ز پافتادم دوش	نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او به جای سپند	به غیر خال سیاهش که دید به دانه
به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی	ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
مرا به دور لب دوست هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

سحرگاهان که مخمور شبانه
نهادم عقل را ره توشه از می
نگار می فروشم عشوه‌ای داد
ز ساقی کمان ابرو شنیدم
نبندی زان میان طرفی کمروار
برو این دام بر مرغی دگر نه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
بده کشتی می تا خوش برانیم^۱
گرفتم باده با چنگ و چغانه
ز شهر هستیش کردم روانه
که ایمن گشتم از مکر زمانه
که ای تیر ملامت را نشانه
اگر خود را ببینی در میانه
که عنقا را بلند است آشیانه
که با خود عشق بازد جاودانه
خیال آب و گِل در ره بهانه
از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

ساقی* بیا که شد قدح لاله پر ز می
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
بساد صبا ز عهد صبی یاد می دهد
حشمت مبین و سلطنت گل که بپرد***
در ده به یاد حاتم طی جام یک منی
زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

۴۳۰

علاج کی کنمت آخر الدواء الکئی که می‌رسند ز پی رهنان بهمین و دی منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی مجوز سفله مروّت که شیئه لاشی که هر که عشوه دنیا خرید وای به وی بده به شادی روح و روان حاتم طی	به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار چو گل نقاب برافکنند و مرغ زد هو هو شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد خزینه‌داری میراث خوارگان کفر است زمانه هیچ نبخشد که باز نستانند نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی سخنانند سخن طی کنم شراب کجاست
---	---

بنخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پسیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

۴۳۱

به آب زندگانی برده‌ام پی نه کس را می‌توانم دید با وی رخس می‌بیند و گل می‌کند خوی که می‌داند که جم کی بود و کی کی رگش بخراش تا بخروشم از وی بساط زهد همچون غنچه کن طی به یاد لعلش ای ساقی بده می که باشد خون جامش در رگ و پی	لبش می‌بوسم و درمی‌کشم می نه رازش می‌توانم گفت با کس لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام بسده جام می و از جم مکن یاد بزَن در پرده چنگ ای ماه مطرب گل از خلوت به باغ آورد مستند چو چشمش مست را مخمور مگذار نجوید جان از آن قالب جدایی
---	--

زبانت درکش ای حافظ زمانی

حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

۴۳۲

مخمور جسام عشقم ساقی بده شرابی	پرکن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید	مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت	زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری	در عشوه و صالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی	بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه شرابی

۴۳۳

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت	حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خُلق شاد باش	جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هرکسی باشم رخسارت به وجهی عشق باخت	زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما	سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن	تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
خواب بیداران به بستی وانگه از نقش خیال	تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه	وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست	حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل درگردنم زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب	از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

۴۳۴

وآنکه برو که رستی از نیستی و هستی هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی بیماری اندر این ره بهتر ز تن درستی آری طریق دولت چالاکی است و چستی یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی	ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی گر جان به تن بینی مشغول کار او شو با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش در مذهب طریقت خامی نشان کفر است تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی در آستان جانان از آسمان میندیش خارا چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
---	---

صوفی پیاله پیما حافظ قزاق پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

۴۳۵

تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی با کافران چه کارت گریب نمی‌پرستی تا کی کند سیاهی چندین درازدستی تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی	با مدعی مگوید اسرار عشق و مستی عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم سلطان من خدا را زلفت شکست ما را در گوشه سلامت مستور چون توان بود آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
--	--

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

۴۳۶

گردون ورق هستی ما درنوشتی دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی	آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
---	--

یاری است چو حورئ و سرایی چو بهشتی	آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی	در مصطبه عشق تنم نتوان کرد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی	مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی	تساکی غم دنیای دنی ای دل دانا
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی	آلودگی خرقه خرابی جهان است

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

۴۳۷

شرح جمال حور ز رویت روایتی	ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی	انسفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی	هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی	کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
یسادآور ای صبا که نکردی حمایتی	در آرزوی خاک در یار سوختیم
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی	ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت
این آتش درون بکند هم سرایتی	بوی دل کباب من آفاق را گرفت
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی	در آتش از خیال رخس دست می دهد

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

۴۳۸

و روحی کل یوم لی ینادی	سبت سلمی بصدغها فؤادی
و واصلنی علی رغم الاعادی	نگارا ^۱ بر من بیدل ببخشای

حبیباً ^۱ در غم سودای عشقت	تو کلّنا علی ربّ العباد
امن انکرتنی عن عشق سلمی	تسزاول آن روی نهکو بواد
که همچون مُت ببو تن دل وای ره	غریق العشق فی بحر الوداد
بپی ما چنان غرامت بسپریم	غرّت یک وی روشتی از امادی
غم این دل بوات خورد ناچار	وغّرنه اوپنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیلِ مظلّم واللّه هادی

۴۳۹

دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی	کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد	ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من	کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش	تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست	آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	هردم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم	مظلومی ار شبی به در داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق	دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی
آن کو ترا به سنگدلی کرد رهنمون	ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی

گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

۴۴۰

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
 خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
 دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
 بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
 قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
 و رای حدّ تقریر است شرح آرزومندی
 الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
 پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 جهان پیر رعنا را ترّحم در جیبت نیست
 ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی
 همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی^۱
 دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
 در این بازارا گرسودی است بادرویش خرسند است
 خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
 به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
 سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۴۴۱

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی	که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست	گرم به هر سر مویی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب	گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	سریر عزّت آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بر بستی
 چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی*

۱. استخوان حیف است

* چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی (سایه)

۴۴۲

به جان او که گرم دسترس به جان بودی	کمینه پیشکش بندگان آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را	اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی	گوش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال	چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرّه او	کیش ^۱ قرار در این تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است	به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

۴۴۳

چو سرو اگر بخوامی دمی به گلزاری	خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه ای و آشوبی	ز سحر چشم تو هر گوشه ای و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب	که در پی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک رخت نقد جان من هر چند	که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان	چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار	دلم گرفت و نبود غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره ای
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

۴۴۴

شهری است پر ظریفان وز هر طرف نگاری
 یاران صلاى عشق است گر می‌کنید کاری
 چشم فلک نبیند زین طرفه^۱ تر جوانی
 در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
 هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرگب
 بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری^۲
 چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
 کم غایت توقع بوسی است یا کناری
 می بیغش است دریاب وقتی خوش است بشتاب^۳
 سال دگر که دارد امید نوبهاری
 در بوستان حریفان مانند لاله و گل
 هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
 چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
 دردئ و سخت دردئ کارئ و صعب کاری
 هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی^۴
 مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

۴۴۵

ترا که هر چه مراد است در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان	که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت	مسیان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنک	سوادى از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام	علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری

۱. تازه

۲. جسمی که دیده باشد کز روحش آفریدند (از روح آفریده - سایه) / زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

۳. می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب

۴. شوخی است

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما
مکن^۱ هر آنچه توانی که جان آن داری
به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
به قصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری
به وصل* دوست گرت دست می دهد یک دم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل به دامن از این باغ می بری حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

۴۴۶

صبا تو نکست آن زلف مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری
دلَم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان به دست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نواى بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش به مرغان هرزه گو داری
به جرعه تو سرم مست گشت نوش باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
به سر کشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سرفرو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری
قبای حسن فروشی ترا برآزد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

۴۴۷

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان
تو کز خورشید و مه آینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری

نسمی ترسی ز آه آتشیـنم تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
 به فریاد خمار مفلسان رس خدا را گرمی دوشینه داری
 ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
 به قرآنی که اندر سینه داری

۴۴۸

ای که در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی ار دست به جامی داری
 ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
 ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
 خال سر سبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
 بسوی جان از لب خندان قدح می شنوم بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
 چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود می کنم شکر که بر جور دوامی داری
 نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود تویی امروز در این شهر که نامی داری
 بس دعای سحر ت مونس جان خواهد بود
 تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

۴۴۹

ای که مهجوری عشاق روا می داری
 عاشقان را ز بر خویش جدا می داری
 تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب
 به امیدی که در این ره به خدا می داری
 دل بردی^۱ و بحل کردم ت ای جان لیکن
 به ازین دار نگارش که مرا می داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشتند
 ما تحمّل نکنیم ار تو روا می‌داری
 ای مگس حضرت* سیمرخ نه جولانگه توست
 عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری
 تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم
 از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری
 حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
 سعی نابرده چه امید عطا می‌داری

۴۵۰

مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری	روزگاری است که ما را نگران می‌داری
این چنین عزّت صاحب نظران می‌داری	گوشه چشم رضایی به منت باز نشد
دست درخون دل پرهنران می‌داری	ساعد آن به که بی‌پوشی تو چو از بهر نگار
همه را نعره زنان جامه‌دران می‌داری	نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
چشم سزّی عجب از بی‌خبران می‌داری	ای که در دلق مسلّم طلبی نقد حضور ^۱
سرچرا بر من دلخسته گران می‌داری	چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
تو تمنا ز گل کوزه‌گران می‌داری	گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری	پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
این طمعها که تو از سیمبران می‌داری	کیسه سیم و زرت پاک باید پرداخت
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری	گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ
 چه توقع ز جهان گذران می‌داری

۴۵۱

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری آن کس که افتاد خدایش گرفت دست در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند ساقی به مژدگانی عیش از درم در آی در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است نیل مراد بر حسب فکر و همت است	تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری اقرار ببنده کن و اظهار چاکری تا یک دم از دلم غم دنیا به در بری آن به کز این گریوه سبکبار بگذری درویش و امن خاطر و کنج قلندری ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
--	---

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۴۵۲

طفیل هستی عشقند آدمی و پری بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی دعای گوشه‌نشینان بلا بگردانند بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن طریق عشق طریقی عجب خطرناک است	ارادتی بنما تا سعادت بی‌بری که بنده را نخورد کس به عیب بی‌هنری به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری که در برابر چشمی و غایب از نظری که هر صباح و مساء شمع مجلس دگری که یادگیرد و مصرع ز من به نظم دری گر امتحان بکنی می‌خوری و غم نخوری که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری صبا به غالیه ساین و گل به جلوه گری که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری وز این معامله غافل مشو که حیف خوری نمودبالله اگر ره به مقصدی نبوی
---	--

به یمن همت حافظ امید هست که باز
آری اُسَامِرُ لیلای لیلۃ القمر

۴۵۳

ای که دایم به خویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری
گردِ دیوانگان عشق مگرد که به عقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود عاشقان را دوی رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

۴۵۴

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است
که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی
به صحرا رو که از دامن غبار غم بيفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی
چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهرورزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی
سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میرنوروزی
ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش
 خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
 جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
 که حکم آسمان این است اگر سازی وگر سوزی
 به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
 بیا ساقی که جاهل راهنی تر می رسد روزی
 می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
 که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی
 نه حافظ می کند تنها دعای خواجه تورانشاه
 ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
 جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
 جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی

۴۵۵

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی چه شکرهاست در این شهر که قانع شده اند دوش در خیل غلامان درش می رفتم با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود لمع البرق من الطورو آنست به کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش بال بگشا و صفیر از شجر طویی زن تا چو مجرم نفسی دامن جانان گیرم^۱ چند پیوید به هوای تو ز هر سو حافظ یسرالکله طریقا بک یسا ملتسمی	ای پسر جام میم ده که به پیری برسی شاهبازان طریقت به مقام مگسی گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی فلعلی لک آت بشهاب قیس وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
---	--

۴۵۶

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی	که بسی گل بدمد باز و تو در گِل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین می‌دهد پند ولی	و عظمت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است	حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف	گر شب و روز در این قصه مشکل باشی
گرچه راهی است پر از بیم ز ما تا بر دوست	رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۴۵۷

هزار جهد بکردم که یار من باشی	مراد بخش دل بی قرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی	انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحه به بندگان نازند	تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او	اگر کنم گله ای غمگسار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند	گرت ز دست بر آید نگار من باشی
شبی به کلبه احزان عاشقان آیی	دمی انیس دل سوگوار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من	گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبه کرده ای وظیفه من	اگر ادا نکنی قرض دار* من باشی
من این مراد ببینم به خود که نیم شبی	به جای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم

مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۴۵۸

بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی ور خود از تخم جمشید و فریدون باشی چند و چند از غم ایام جگرخون باشی	ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی در مقامی که صدارت به فقیران بخشند در ره منزل لیلی که خطرهایست در آن نقطه عشق نمودم به توهان سهو مکن کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
---	---

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۴۵۹

خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی زان سوی هفت پرده به بازار می کشی هر دم به قید سلسله در کار می کشی از خلوتم به خانه خمّار می کشی سهل است اگر تو زحمت این بار می کشی وه زین کمان که بر من بیمار می کشی ای تازه گل که دامن از این خار می کشی	زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی اشک حرم نشین نهانخانه مرا کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست گفتی سر تو بسته فتراک ما شود با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کند^۱
--	---

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می می خور و طره دلدار می کشی

۴۶۰

سُلَیْمی مُنْذَحَلَّتْ بِالْعِرَاقِ
الا ای ساروان منزل دوست
خرد در زنده رود انداز و می نوش
ربیع العمر فی مرعی حِمَاکُم
بیا ساقی بده رطل گرانم
جوانی باز می آرد به یادم
می باقی بده تا مست و خوشدل
دروغم خون شد از نادیدن دوست
دموعی بعدکم لا تحقروها
دمی با نیک خواهان متفق باش
باز ای مطرب خوش خوان خوش گو
عروسی بس خوشی ای دختر رز
مسیحای مجرّد را برآزد

أَلَاتِی مِنْ نَوَاهَا مَا الْاَقِی
الی رکیبانکم طال اشتیاقی
به گلبانگ جوانان عراقی
حَمَاکَ اللّٰهَ یَا عَهْدَ التَّلَاقِی
سقااک اللّٰهَ مِنْ کَأْسِ دِهَاقِی
سماع چنگ و دست افشان ساقی
به یاران برفشانم عمر باقی
الا تَسْمَعُنَا لِأَیْثَامِ الْفِرَاقِ
فکّر بحرِ عمیقِ مِنْ سَوَاقِی
غَنیمت دان امور اتّفاقی
به شعر فارسی صوت عراقی
ولی گه گه سزاوار طلاقِی
که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست

بخوان حافظ غزلهای فراقی

۴۶۱

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِی وَ مَدْمَعِی بِاَکِی
با که گفته ام از شوق با دو دیده خود^۱
عجیب واقعه ای و غریب حادثه ای
که را رسد که کند عیب دامن پاکت
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
صبا عبیرشان گشت ساقیا برخیز
دع التّکاسل تغنم فقد جری مثل
اثر نماند ز من بی شمایت آری

بِیَا کِه بَیْ تُو بَه جَان آمَدَم ز غَمَنَاکِی
ایا منازل سلمی فاین سلماک
انا اضطبرت قَتِیلًا وَ قَاتِلِی شَاکِی
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی
وّهات شَمِستَه کَرَمِ مَطِیْبِ زَاکِی
که زاد راهروان چستی است و چالاکی
آری مَآثِرِ مَحِیّایِ مِنْ مُحَیّاکِی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که همچو صنع خدایی و رای ادراکی^۲

۴۶۲

یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی	یا مَبْسَمًا یحاکِی دُرْجًا مَن الَّلّالی
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی	حالی خیال وصلت خوش می دهد فرییم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی	می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
تسا در به در بگردم قلاش و لابالی	ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی	از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی	چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
تَم فاسقنی رَحِیقًا اصفی مَن الزَّلال	صافی است جام خاطر در دور آصف عهد
یارب که جاودان باد این قدر این معالی	الْمَلِکَ قَدْ تَبَاهی مِین جَدّه وَجَدّه

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملّت بونصر بوالمعالی

۴۶۳

وَجَاوَبَتِ الْمَثَانِی وَالْمِثَالِی	سَلامُ اللّٰه ماکزُاللیالی
و دَارِ بِاللَّوْی فَوْقَ الزَّمَالِ	علی وادی الآراک و مَن علیها
وَادَعُو بِالتَّوَاتُرِ وَالتَّوَالِی	دعاگوی غریبان جهانم
نگه دارش به لطف لایزالی	به هر منزل که رو آرد خدا را
همه جمعیت است آشفته حالی	منال ای دل که در زنجیر زلفش
که عمرت باد صد سال جلالی	ز خَطَّت صد جمال دیگر افزود
زیان مایه جاهی و مالی	تو می باید که باشی ورنه سهل است
که گرد مه کشد خطّ هلالی	بر آن نقّاش قدرت آفرین باد
و ذکرک مونس فی کُلّ حال	فَحَبِّکِ راحتی فی کُلّ حین
مباد از شوق و سودای تو خالی	سویدای دل مَن تا قیامت
مَن بَدَنام رنَدِ لابالی	کجا یابم وصال چون تو شاهی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حسبی من سؤالی

۴۶۴

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می‌نگنجد کاندرا تصور عقل	آید به هیچ معنی زین خویتر مثالی
شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را	هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی
آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی	وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا به خواب بینم	کز خواب می‌بیند چشم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خویست	شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بساید بر هجرت احتمالی

۴۶۵

رفتم به باغ صبحدمی تا چمن گلی	آمد به گوش ناگهم آواز بلبل
مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا	واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم	می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق	آن را تفضلی نسه و این را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب	گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی	کس بی‌بلای خار نچیده است از او گلی

حافظ مدار امید فرج* از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

۴۶۶

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم	در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی	هم سینه پر از آتش هم دیده پرآب اولی ^۱
من حالت زاهد را با خلق ^۲ نخواهم گفت	این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک زین دست	در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری	چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکرده بیرون آی

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی*

۴۶۷

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی	گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت	زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل	صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
سرخ زیرک به در خانقه اکنون نپرد	که نهاده است به هر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بد خو نکنم رسم این است	که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی
یار من چون بخرامد به تماشای چمن	برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد

کام دشوار به دست آوری از خودکامی

۱. هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
 ۲. من حال دل زاهد با خلق
 * چون پیر شدی حافظ، از میکرده بیرون شو (سایه) / مستی و هوسناکی در عهد شباب اولی (شاملو)

۴۶۸

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
عجب از وفای جانان که عنایتی^۲ نفرمود
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که بکوی می‌فروشان^۱ دو هزار جم به جامی
که به همت عزیزان برسم به نیک‌نامی
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی*
به هزار بسار بهتر ز هزار پخته خامی
که چو مرغ زیرک افتد نفدت به هیچ دامی
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی
که لب حیات ما بود و نداشتی دوامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان^۳ کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

۴۶۹

آتت روائح رنید الجمی وزاذغرامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
بیا به شام غریبان و آب دیده من بین
اذا تفرّد عن ذی الأراک طائر خیر
بسی نماند که روز فراق یار سر آید
خوشا دمی که در آیین و گویمت به سلامت
بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال
و ان دعیث یخلد و صرت ناقض عهد
امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
فدای خاک در دوست باد جان گرامی
من المبلغ عنی الی شعاد سلامی
به سان بساده صافی در آبگینه شامی
فلاتفرّد عن روضها أنین حمامی
رأیت من هضبات الحمی قباب خیام
قدیمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی
نما تطیب نفسی و ما استطاب منامی
تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی
چوسلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

۲. تفقدی

۱. که به بزم دردنوشان

* نه به نامه و پیامی، نه به پرسش و سلامی (شاملو)

۳. که چنین

۴۷۰

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

گریه حافظ چه سنجد پیش استغناى عشق
کاندر این دریا^۱ نماید هفت دریا شنبمی

۴۷۱

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
بیا که خرقة من گرچه رهن میکدهاست
حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل
طبییب راه نشین درد عشق نشناسد
دلم گرفت ز سالوس و طببل زیر گلیم
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
نمی کنم گله ای لیک ابر رحمت دوست
چرا به یک نی قندش نمی خرنند آن کس

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست
جز از دعا شبی و نیاز صبحدمی

۴۷۲

احمد شیخ اویس حسن ایلخانی آنکه می‌زیید اگر جان جهانش خوانی مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی دولت احمدی و معجزه سبحانی چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی بخشش و کوشش خاقانی* و چنگز خانی بعد منزل نبود در سفر روحانی حبذا دجله بغداد و می ریحانی کی خلاصش بود از محنت سرگردانی	احمدالله علی معدلة السلطان خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد ماه اگر بی تو بر آید به دو نیمش بزنند جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم از گل پارسی‌ام غنچه عیشی نشکفت سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
---	---

ای نسیم سحری خاک در یار بیار

که^۱ کند حافظ از او دیده دل نورانی

۴۷۳

حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی جهد کن که از دولت داد عیش بستانی گو به جای من سروی غیر دوست بنشانی عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی	وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی کام بخشی گردون عمر در عوض دارد باغبان چو من زینجا بگذرم حرمت باد زاهد پیشمان را ذوق باده خواهد کشت محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآی یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
--	---

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
 می‌روی و مژگان‌ت خون خلق می‌ریزد
 با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
 تیز می‌روی جانا ترسنت فرومانی
 دل زناوک چشم‌ت گوش داشتم لیکن
 ابروی کمانداریت می‌برد به پیشانی
 جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
 ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
 گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
 حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

۴۷۴

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
 که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
 ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
 نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
 بیفشان زلف و صوفی را به پایبازی و رقص آور
 که از هر رقعۀ دلش هزاران بت بیفشانی
 گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
 خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
 ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
 که درحسن تو لطفی دید بیش از حدّ انسانی
 چراغ افروز چشم* ما نسیم زلف جانان است
 مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
 در یغما عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
 ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
 ملول از همراهان بودن طریق کاردانی^۱ نیست
 بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی
 خیال چنبر زلفش فریت می‌دهد حافظ
 نگر تا حلقۀ اقبال ناممکن نجبانی

۴۷۵

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی	چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی به شکرخنده که گویم	ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه	هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنّت کام	چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گویی بلدم کامت و جانت بستانم	ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند	بیمار که دیده‌است بدین سخت کمانی

چون اشک بسیندازیش از دیده مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

۴۷۶

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت	به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ^۱ ز دست خدا را	ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست	تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است	اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم	دقیقه‌ای است نگارا در آن میان که تو دانی

یکی است توکی و تازی دراین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

۴۷۷

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی	فراغتئی و کتابئی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم	اگرچه در پیام افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد	فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود	به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
ز تسند باد حوادث نمی توان دیدن	در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینه جام نقش بندی غیب	که کس به یاد ندارد چنین عجب زمانی
از این سموم که برطرف بوستان بگذشت	عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی*
به صبر کوش توای دل که حق رها نکند	چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ

کجاست فکر حکیم و رای برهمنی

۴۷۸

نوش کن جام شراب یک منی	تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب	سرگرفته چند چون خمّ دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی	کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگ سان شو در قدم نی همچو آب ^۱	جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل به می در بند تا مردانه وار	گردن سالوس و تقوا بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی



صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار
خون پیاله خور که حلال است خون او
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
ساقی به بی نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی
برگ صبح ساز و بده جام یک منی
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
در کار یار^۱ باش که کاری است کردنی
مطرب نگاه دار همین ره که می زنی
خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

۴۸۰

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم
دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
نقل هر جور که از خُلق کریمت کردند
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
به تفرُّج گذری بر لب دریا نکنی
قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

۴۸۱

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
آخرالامر گِل کوزه گران خواهی شد
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

عیش با آدمیی چند پری زاده کنی	گر از آن آدمیانی که بهشت هوس است
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی	تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی	اجرها باشندت ای خسرو شیرین دهنان
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی	خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی	کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن
که جهان پُر سمن و سوسن آزاده کنی

۴۸۲

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی	چوگان حکم ^۱ در کف و گویی نمی‌زنی
باز ظفر ^۲ به دست و شکاری نمی‌کنی	این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی ^۳ نگاری نمی‌کنی	مشکین از آن نشد دم خلقت که چو صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی	ترسم کز این چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی	در آستین جان تو صد نافه مدرج است
وان را فدای طرّه یاری نمی‌کنی	ساغر لطیف و دلکش و می‌افکنی به خاک

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت^۴
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

۴۸۳

همی گفت این معما با قرینی	سحرگه رهروی در سرزمینی
که در شیشه برآرد اربعینی	که ای صوفی شراب آنگه شود صاف

۳. رنگ روی

۲. بازی چنین (شاملو: باز نظر)

۱. چوگان کام

۴. بارگاه دوست

خدا زان خرقه بیزار است صدبار	که صد بُت باشدش در آستینی
مروّت گرچه نامی بی نشان است	نیازی عرضه کن بر نازینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگرچه رسم خوبان تند خویی است	چه باشد گر بسازد با غمینی
ره میخانه بنما تا بپرسم	مال خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت

نه دانشمند را علم الیقینی

۴۸۴

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی*	ورنه هر فتنه که بینی همه از خودینی
به خدایسی که تویی بنده بگزیده او	که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست	بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد	آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار ^۱	ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم	عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست ^۲	که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست	گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی
سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد	بهتر آن است که با مردم بدنشینی
سیل این اشکروان صبر و دل حافظ برد	بلغ الطّاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی^۳ ای شمع چگل

لایق بسندگی خواجه جلال الدّینی

* نشینی (سایه و شاملو)

۲. حیفم آید که خرامی به تماشای چمن

۱. نشینی با خار

۳. دلکشی

۴۸۵

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
بوی یک رنگی از این نقش نمی آید خیز
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید
گفتی از حافظ ما بسوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۴۸۶

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
این قصه عجب شنو از بخت واژگون
خوش وقت بوریا و گدایی^۱ و خواب امن
چشم به غمزه خانه مردم خراب کرد
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پر
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

۱. بوریا ی گدایی

۴۸۷

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
 تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
 در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
 هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
 دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
 تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی
 خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
 آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
 گر نور عشق حق به دل و جانت افتد
 بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
 یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
 کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
 از پای تا سرت همه نور خدا شود
 در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
 وجه خدا اگر شودت منظر نظر
 زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
 بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود
 در دل مدار هیچ که زیر و زیر شوی
 گر در سرت هوای وصال است حافظا
 باید که خاک درگاه اهل هنر شوی

۴۸۸

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی	گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سر دوجهان	پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکرده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی	خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی	سر ما و در میخانه که طرف بامش
ظلمات است بترس از خطر گمراهی	قطع این مرحله بی همری خضر مکن
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی	اگرست سلطنت فقر ببخشند ای دل
مسند خواجهگی و مجلس توران شاهی	تو دم فقر ندانی زدن از دست مده

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین می خواهی

۴۸۹

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی	ای در رخ تو پیدای انوار پادشاهی
صد چشمه آب حیوان از قطره ای سیاهی	کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی	بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی	در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی	باز ارچه گاه گاهی بر سر نهی کلاهی
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی	تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی	کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی	ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
تا خرقه ها بشویم از عجب خاتقاهی	ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی	عمری است پادشاه کز می تهی است جام
یا قوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی	گر پرتوی ز تیغ برکان و معدن افتد
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی	دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
ما را چگونه زبید دعوی بیگناهی	جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

۴۹۰

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
دل که آیینۀ شاهی است غباری دارد
کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش
نرگس ار لاف زد از شیوۀ چشم تو مرنج
شرح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان
جویها بستم از دیده به دامان که مگر
کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی* امروز بود فردایی

۴۹۱

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
امید هست که^۱ منشور عشقبازی من
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
مرا که از رخ او ماه در شبستان است
فراق وصل چه باشد رضای دوست طلب
دُر ز شوق بر آرند ماهیان به نثار
اگر سفینه حافظ رسد به دریایی

۱. زهی خیال که

* وای اگر از پس (شاملو)

۴۹۲

سلامی چو بوی خوش آشنایی	بدان ^۱ مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای	دل خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا	فروشدن مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است	ز حد می برد شیوه بی وفایی
دل خسته من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
می صوفی افکن کجا می فروشند	که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گویی نبوده است خود آشنایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشایی ^۲ کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدایی

۴۹۳

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی	دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند	دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گله زلفش با باد همی کردم	گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند	این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد	کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم	رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی
سافی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست	شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیم
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
زین دایره مینا خونین جگرم می ده

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

۴۹۴

ای دل گر از آن چاه زنخدان به در آیی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح*
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
بر رهگذرت بستم از دیده دو صد جوی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی**

باز آید و از کلبه احزان به در آیی

۴۹۵

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد

این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گویی
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

امروز که بازاریت پر جوش خریدار است دریاب و بسنه گنجی از مایه نیکویی
چون شمع نکورویی در^۱ رهگذر باد است طرف هنری بر بند از شمع نکورویی
آن طره که هر جمعدش صد نافه چین ارزد خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد^۲
بلبل به نواسازی حافظ به غزل گویی

قصیده‌ها

۱

قصیده برای شاه شیخ ابواسحق

چمن ز لطف هوا نکته بر چنان گیرد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
که پیر صومعه راه درِ مغان گیرد
در [او] شرار چراغ سحرگهان گیرد
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
که چون به شعلهٔ مهر خاوران گیرد
که تا به قبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد
گاهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
خرد ز هر گل نونقش صد بتان گیرد
که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
بش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
هوا ز نکته گل در چمن تنق بندد
نوای چنگ بداندان زند صلاي صبح
نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
برغم زال سیه شاهباز زرین بال
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشایی است
چو شهسوار فلک بنگرد به جام صبح
محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب
صبا نگر که دمام چو رند شاهد باز
ز اتساح هیولا و اختلاف صور
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم
چه حالت است که گل در سحر نماید روی
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره شکل
ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول

کجاست ساقی مهر روی من که از سر مهر
پیامی آورد از یار و در پشاش جامی
نواى مجلس ما را چو بر کشد مطرب
فرشته‌ای به حقیقت سروش عالم غیب
سکندری که مقیم حریم او چون خضر
جمال چهره اسلام شیخ ابواسحق
گاهی که بر فلک سروری عروج کند
چراغ دیده محمود آنکه دشمن را
به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
عروس خاوری از شرم رای انور او
ایا عظیم وقاری که هر که بنده توست
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
ملالتی که کشیدی سعادتى دهدت
از امتحان تو ایام را غرض آن است
وگرنه پسیایه عزت از آن بلندتر است
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
ز عمر برخورد آن کس که در جمیع صفات
چو جای جنگ نبیند به جام یازد دست
ز لطف غیب به سختی رخ از امید متاب
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چه غم بود به همه حال کوه ثابت را
اگر چه خصم تو گستاخ می‌رود حالی
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد

چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
به شادی رخ آن یار مهربان گیرد
گاهی عراق زندگانی اصفهان گیرد
که روضه کرمش نکته بر چنان گیرد
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
نخست پایۀ خود فرق فرقان گیرد
ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد
به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
به جای خود بود ار راه قیروان گیرد
ز رفیع قدر کمر بند توأمان گیرد
چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
سماک رامح از آن روز و شب ستان گیرد
کمینه پسایگهش اوج کهکشان گیرد
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
که روزگار بر او حرف امتحان گیرد
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد
نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
چنان رسد که امان از میان کران گیرد
که موجهای چنان قلزم گران گیرد
تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
جزاش درزن و فرزند و خان و مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت

عطیه‌ای است که در کار انس و جان گیرد

قصیده برای شاه شجاع

از پرتو سعادت شاه جهانستان
صاحب قران خسرو و شاه خدایگان*
دارای دادگستر و کسرای کی نشان
بالانشین مسند ایوان لامکان
دارد همیشه توسن ایام زیرران
خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
شاهی که شد به همتش افراخته زمان
آنجا که باز همت او سازد آشیان
از یکدیگر جدا شود اجزای توأمان
میهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تاج تو غبن افسردارا و اردوان
چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
گردون نیارود چو تو اختر به صد قران
بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
دارد چو آب خامه تو بر سر زبان
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
وز دست بحر جود تو در دهر داستان
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
وی داور عظیم مثال رفیع شان
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
چون ذره‌ای حقیر بود گنج شایگان

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
ماهی که شد به طلعتش افروخته زمین
سیمرغ و هم را نبود قوت عروج
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تو آفتاب ملکی و هر جا که می‌روی
ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن
بی طلعت تو جان نگراید به کالبد
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است
دست ترا به ابر که یارد شبیه کرد
با پایه جلال تو افلاک پایمال
بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملک تاج
ای خسرو منبع جناب رفیع قدر
علم از تو در حمایت و عقل از تو با شکوه
ای آفتاب ملک که در جنب همت

در جنب بحر جود تو از دُرّه کمتر است
عصمت نهفته رخ به سرا پرده‌ات مقیم
گردون برای خیمه خورشید فلک‌هات
وین اطلس مقرنس زر دوز زرنگار
بعد از کیان به ملک سلیمان نداد کس
بودی درون گلشن و از پردلان تو
در دشت روم خیمه زدئ و غریو کوس
تا قصر زرد تاختی و لوزه اوفتاد
آن کیست کو به ملک کند با تو همسری
سال دگر ز قیصرت از روم باج سر
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
اینک به طرف گلشن و بتان همی روی
ای ملهمی که در صف کزویان قدس
ای آشکار پیش دلت هنر چه کردگار
داده فلک عنان ارادت به دست تو
گر کوششیت افتد پر داده‌ام به تیر
خصمت کجاست در کف پای خودش فکن

صد گنج شایگان که به بخشی به رایگان
دولت گشاده رخت بقا زیر کنبلان
از کوه و ابر ساخته نازیر و سایه بان
چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان
این ساز و این خزینه و این لشکر گران
در هند بود غلغل و در زنگ بُد فغان
از دشت روم رفت به صحرای سیستان
در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
از مصر تا به روم و ز چین تا به قیروان
وز چینت آورند به درگه خراج جان
تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان
با بندگان سمنند سعادت به زیر ران
فیضی رسد به خاطر پاکت زمان زمان
دارد همی به پرده غیب اندرون نهان
یعنی که مرکبم به مراد خودم بران
ور بخششیت باید زر داده‌ام به کان
یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

هم کام من به خدمت تو گشته منتظم
هم نام من به مدحت تو گشته جاودان

قصیده برای قوام‌الدین محمد صاحب عیار

وزیر شاه شجاع

ز دلبری نستوان لاف زد به آسانی
بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را
هزار نکته در این کار هست تا دانی
به خاتمی نستوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
 چه گردها که برانگیختی ز هستی من
 به هم نشینی رندان سری فرود آور
 بیار باده رنگین که یک حکایت راست
 به خاک پای صبحی کنان که تا من مست
 به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
 به نام طرّه دلبد خویش خیری کن
 مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
 وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان
 توام دولت و دنیا محمدبن علی
 زهی حمیده خصالی که گناه فکر صواب
 طراز دولت باقی ترا همی زیبد
 اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
 ترا که صورت جسم ترا هیولایی است
 کدام پسایه تعظیم نصب شاید کرد
 درون خلوت کزویان عالم قدس
 ترا رسد شکر آویز خواجگی که جود
 صواعق سخط را چگونه شرح دهم
 سوابق کرمات را بیان چگونه کنم
 کنون که شاهد گل را به جلوه گاه چمن
 شقایق از پی سلطان گل سپارد باز
 بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
 سحرگهم چه خوش آمد که بلبل گلبانگ
 که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
 مکن که من نخوری بر جمال گل یک ماه
 به شکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
 جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا
 رموز سرانسا الحق چه داند آن غافل
 درون پرده گل غنچه بین که می سازد

که در دلی به هنر خویش را بگنجانی
 مباد خسته سمندت که تیز می رانی
 که گنجهاست در این بی سرائی و سامانی
 بگویم و نکسم رخنه در مسلمان
 ستاده بر در میخانه ام به دریانی
 که زیر خرقة نه زئار داشت پنهانی
 که تا خدش نکه دارد از پریشانی
 وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
 که خرّم است بدو حال انسی و جانی
 که می درخشش از چهره فرّ یزدانی
 ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
 که همّت نبرد نام عالم فانی
 همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی
 چو جوهر ملکی در لباس انسانی
 که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
 صریر کلک تو باشد سماع روحانی
 که آستین به کریمان عالم افشانی
 نعموذبالله از آن فتنه های طوفانی
 تبارک الله از آن کار ساز ربّانی
 بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
 به بسادبان صبا کله های نعمانی
 که لاف می زند از لطف روح حیوانی
 به غنچه می زد و می گفت در سخن رانی
 که در خم است شرابی چو لعل رمّانی
 که باز ماه دگر می خوری پشیمانی
 بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
 همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
 که منجذب نشد از جذبه های سبحانی
 ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گه گه
طلب نمی‌کنی از من سخن جفا این است
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
هزار سال بقا بخشدت مسدایح من
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
همیشه تا به بهاران هوا به صفحه باغ

که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
بر آمدی و سرآمد شبان ظلمانی
ولی به مجلس خاص خودم نمی‌خوانی
وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
لطایف حکمی با کتاب قرآنی
چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی
که ذیل عفو بسدین ماجرا بپوشانی
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

به باغ ملک ز شاخ امل به عمر دراز
شکفته باد گل دولتت به آسانی

مثنویها

۱

الا ای آهوی وحشی کجایی
دو تنها و دو سرگردان دو بی کس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم
که می بینم که این دشت مشویش
که خواهد شد بگویند ای رفیقان
مگر خضر مبارک پی در آید
مگر وقت وفا پروردن آمد
چنینم هست یاد از پیر دانا
که روزی رهروی در سرزمینی
که ای سالک چه در انبانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم
بگفتا چون به دست آری نشانش
چو آن سرو روان شد کاروانی
مده جام می و پای گل از دست
لب سرچشمه ای و طرف جویی
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
به یاد رفتگان و دوستداران
چنان بیرحم زد تیغ جدایی
چو نالان آمدت آب روان پیش
نکرد آن همدم دیرین مدارا
مگر خضر مبارک پی تواند

مرا با توست چندین آشنایی
دد و دامت کمین از پیش و از پس
مراد هم بجویم ار توانیم
چراگاهی ندارد خرّم و خوش
رفیق بی کسان یار غریبان
ز یمن همّتش کاری گشاید
که فالَم لاتذرنی. فرداً آمد
فراموشم نشد هرگز همانا
به لطفش گفت رندی ره نشینی
بیا دامی بنه گر دانه داری
ولی سیمرخ می باید شکارم
که از ما بی نشان است آشیانش
چو شاخ سرو می کن دیده بانی
ولی غافل مباش از دهر سر مست
نم اشکی و باخود گفت و گویی
که خورشید غنی شد کیسه پرداز
موافق گرد بسا ابر بهاران
که گویی خود نبوده است آشنایی
مدد بخشش از آب دیده خویش
مسلمانان مسلمانان خدا را
که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر	ز طرزی کان نگرده شهر بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تحریر	تو از نون والقلم می پرس تفسیر
روان را با خرد درهم سرشتم	وزان تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی در این ترکیب پیدا است	که نغز شعر و مغز جان اجزا است
بیا وز نکت این طیب امید	مشمای جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است	نه آن آهو که از مردم نفور است
رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چو معلوم است شرح از برخوانید

مقالات نصیحت گو همین است

که سنگ انداز هجران در کمین است

۲

بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام	به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی	که جمشید کی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح	که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا به رویت گشایند باز	در کامرانئی و عمر دراز
بده ساقی آن می کز او جام جم	زند لاف بینایی اندر عدم
به من ده که گردم به تأیید جام	چو جم آگه از سر عالم تمام
دم از سیر این دیر دیرینه زن	صلایی به شاهان پیشینه زن
همان منزل است این جهان خراب	که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش	کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد	که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد در او لشکر سلم و تور
بده ساقی آن می که عکسش ز جام	به کیخسرو و جم فرستد پیام
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج	که یک جو نیززد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تسابناک	که زردشت می جویدش زیر خاک

به من ده که در کیش رندان مست
 بیا ساقی آن بکر مستور مست
 به من ده که بدنام خواهم شدن
 بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
 بده تا روم بر فلک شیرگیر
 بیا ساقی آن می که حور بهشت
 بده تا بخوری در آتش کنم
 بده ساقی آن می که شاهی دهد
 می ام ده مگر گردم از عیب پاک
 چو شد باغ روحانیان مسکنم
 شرابم ده و روی دولت ببین
 من آنم که چون جام گیرم به دست
 به مستی دم پادشاهی زخم
 به مستی توان در اسرار سفت
 که حافظ چو مستانه سازد سرود
 مفتی کجایی به گلبانگ رود
 که تا وجد را کار سازی کنم
 به اقبال دارای دیهم و تخت
 خدیو زمین پادشاه زمان
 که تمکین اورنگ شاهی از اوست
 فروغ دل و دیده مقبلان
 الا ای همای همایون نظر
 فلک را گهر در صدف چون تو نیست
 به جای سکندر بمان سالها
 سرفتنه دارد دگر روزگار
 یکی تیغ داند زدن روز کار
 مفتی بزن آن نو آیین سرود
 مرا با عدو عاقبت فرصت است
 مفتی نوای طرب ساز کن

چه آتش پرست و چه دنیاپرست
 که اندر خرابات دارد نشست
 خراب می و جام خواهم شدن
 که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
 به هم بر زخم دام این گرگ پیر
 عبیر ملایک در آن می سرشت
 مشام خرد تا ابد خوش کنم
 به پاکتی او دل گواهی دهد
 بر آرم به عشرت سری زین مفاک
 در اینجا چرا تخته بند تنم
 خرابم کن و گنج حکمت ببین
 ببینم در آن آینه هر چه هست
 دم خسروی در گدایی زخم
 که در بی خودی راز نتوان نهفت
 ز چرخش دهد زهره آواز رود
 به یاد آور آن خسروانی سرود
 به رقص آیم و خرقة بازی کنم
 بهین میوه خسروانی درخت
 مه برج دولت شه کامران
 تن آسایش مرغ و ماهی از اوست
 ولی نعمت جان صاحب‌دلان
 خجسته سروش مبارک خبر
 فریدون و جم را خلف چون تو نیست
 به دانا دلی کشف کن حالا
 من و مستی و فتنه چشم یار
 یکی را قلم زن کند روزگار
 بگو با حریفان به آواز رود
 که از آسمان مؤده نصرت است
 به قول و غزل قصه آغاز کن

که بار غم بر زمین دوخت پای	به ضرب اصولم بر آور ز جای
مغنی نوایی به گلبانگ رود	بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن	ز پیرویز و از بساربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار	بین تا چه گفت از درون پرده دار
چنان برکش آواز خنیاگری	که ناهید چنگی به رقص آوری
رهی زن که صوفی به حالت رود	به مستی وصلش حوالت رود
مغنی دف و چنگ را ساز ده	به آیین خوش نغمه آواز ده
فریب جهان قصه روشن است	بین تا چه زاید شب آبستن است
مغنی ملولم دوتایی بزن	به یکتایی او که تایی بزن
همی بینم از دور گردون شگفت	ندانم که را خاک خواهد گرفت
دگر رند مغ آتشی می زند	ندانم چراغ که بر می کند
در این خون فشان عرصه رستخیز	تو خون صراحی و ساغر بریز

به مستان نوید سرودی فرست

به یاران رفته درودی فرست

قطعه‌ها

۱

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
و من یَتَوَالَّلهُ یَجْعَلْ لَّه
چرا بایدت دیگری محتسب
ویرزقه من حیث لایحتسب

۲

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

۳

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه
ناف هفته بدو از ماه صفر کاف والف
که در این مزرعه جز دانه خیرات نکشت
که به گلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود

۴

بهاءالحق والدین طالب مشواه
چو می رفت از جهان این بیت می خواند
امام سنت و شیخ جماعت
بر اهل فضل و ارباب براءت
قدم درنه گرت هست استطاعت
برون آر از حروف قرب طاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش

۵

قوت شاعره من سحر از فرط ملال
متنفر شده از بسنده گریزان می رفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
می شد آن کس که جزا و جان سخن کس نشناخت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
لا به بسیار نمودم که مرو سود نداشت
پادشاه ز سر لطف و کرم بازش خوان

با هزاران گله از ملک سلیمان می رفت
من همی دیدم و از کالبدم جان می رفت
سخت می گفتم و دل آزرد و گریان می رفت
کان شکر لجه خوشخوان خوش الحان می رفت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان می رفت
چه کند سوخته از غایت حرمان می رفت

۶

رحمن لایموت چو آن پادشاه را
جانش غریق رحمت خود کرد تا بود

دید آن چنان کز او عمل الخیر لایفوت
تساریخ این معامله رحمان لایموت

۷

به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
دگر شهنش دانش عضد که در تصنیف
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند

به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
بسنای کار مواقف به نام شاه نهاد
که نام نیک برد از جهان به بخشش و داد
خدای عز وجل جمله را بیامرزاد

۸

خسروا گوی فلک درخم چوگان تو شد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست
ای که انشاء عطارد صفت شوکت توست
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

۹

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد

دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد

راه‌روان وهم را راه هزار ساله باد
بادۀ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
بر لب خوان قسمت سهل‌ترین نواله باد
مهر چنان عروس را هم به کفت حواله باد

ذروه کاخ رتبت راست ز فرط ارتفاع
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی
چون به هوای مدحت زهره شود ترانه ساز
نه طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد

۱۰

بر قبه طارم زبرجد
در دولت و حشمت مخلص
منصور مظفر محمد

روح القدس آن سروش فرخ
می‌گفت سحرگهی که یارب
بر مسند خسروی بماناد

۱۱

به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد
به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف بپرس

۱۲

این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
دختر رز راکه نقد عقل کابین کرده‌اند
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
این کرامت همزه شهباز و شاهین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
هیچ مژگان دراز و عشوه جادو نکرد
ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست
در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید
نکته جان بخش دارد خاک کوی دلبران
ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا دربر کشد
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس الکرام
شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست

۱۳

از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
در نصف ماه ذی‌تعد از عرصه وجود

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
با آن وجود و آن عظمت زیرخاک رفت

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس

آمد حروف سال وفاتش امید جود

۱۴

دل مسنه بر دنیی و اسباب او
کس عسل بی نیش از این دگان نخورد
هر به ایامی چراغی بر فروخت
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
شاه غازی خسرو گیتی ستان
گه به یک حمله سپاهی می شکست
از نهیش پنبه می افکند شیر
سروران را بی سبب می کرد حبس
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
آنکه روشن بد جهان بینش بدو

زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس رطب بی خار از این بستان نچید
چون تمام افروخت بادش در دمید
چون بدیدی خصم خود می پرورید
آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه به هویی قلب گاهی می درید
در بیابان نام او چون می شنید
گردنان را بی خطر سر می برید
چون مستخر کرد وقتش در رسید
میل در چشم جهان بینش کشید

۱۵

بر سر بازار جانبازان منادی می زنند
دختر روزی شده که از ماگم شده است
جامه ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
دختری شبگرد تند تلخ گلرنگ است و مست

بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
رفت تا گیرد سر خودهان و هان حاضر شوید
عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید
گر بیابیدش به سوی خانه حافظ برید

۱۶

برادر خواجه عادل طالب مشواه
به سوی روضه رضوان سفر کرد
خلیل عادلش پیوسته بر خوان

پس از پنبه و نه سال از حیاتش
خدا راضی ز افعال و صفاتش
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

؛

۱۷

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
هر که بخراسدت جگر به جفا

آیستی در وفا و در بخشش
همچو کان کریم زر بخشش

هر که سنگت زند ثمر بخشش
هر که برزد سرت گهر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
از صدف یاد دار نکته حلم

۱۸

هر که بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرخ
یک‌ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرخ

زان حبه خضرا خور کز روی سبک‌رو حی
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد

۱۹

که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
که برون رفت از این خانه بی‌نظم و نسق
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

مجددین سرور و سلطان قضات اسمعیل
ناف هفته بدو از ماه رجب کاف والف
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه

۲۰

هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
که به مه طلعت او نازد و خندد بر گل
در پسین بود که پیوسته شد از جزو به کل

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل
خسرو روی زمین غوث زمان بواسحق
جمعه بیست و دوم ماه جمادی‌الاول

۲۱

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت
بسات اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

۲۲

صاحب صاحبقران خواجه قوام‌الدین حسن
روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
سادس ماه ربیع‌الآخر اندر نیم روز
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر
مرغ روحش که همای آشیان قدس بود

۲۳

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند چه دید اندر خم این طاق رنگین
به جای لوح سیمین در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین

۲۴

در این ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژده وصلی عسی الأیام أن یرجعن قوماً کالذی کانوا

۲۵

ای معزّا اصل عالی جوهرت از حرص و آز وی مبرّا ذات میمون اختر از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو

۲۶

ساقیا پیمانه پر کن زآنکه صاحب مجلس است
آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنام وصف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دور از این بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
حال از این خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

۲۷

به گوش جان رمی منهی ندا در داد ز حضرت احدی لاله الا الله
که ای عزیز کی را که خواری است نصیب حقیقت آنکه نیابد به زور منصب و جاه
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که یافتند سنیه

۲۸

به سال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه
وزیر کامل ابونصر خواجه فتح‌الله

به روز شنبه سادس ز ماه ذی‌الحجه
ز شاه راه سعادت به باغ رضوان رفت

۲۹

که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
چرا ز خانه خواجه به در نمی‌آیی
که این طریقه نه خود کامی است و خودرایی
به کف قبالة دعوی چو مار شیدایی
بگیردم سوی زندان برد به رسوایی
کسی نفس زند از حجت تقاضایی
به سلیش بشکافم دماغ سودایی
کمر به بندگیش بسته چرخ مینایی

به من سلام فرستاد دوستی امروز
پس از دو سال که بخت به خانه باز آورد
جواب دادم و گفتم بدار معذوم
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده است
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم
جناب خواجه حصار من است گر اینجا
بمعون قوت بازوی بندگان وزیر
همیشه باد جهانش به کام وز سر صدق

۳۰

بسر آب نقطه شرمش مدار بایستی
چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
اساس او به از این استوار بایستی
به دست آصف صاحب عیار بایستی
به عمر مهلتی از روزگار بایستی

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش
وگر برای جهان را سر خرابی نیست
زمسانه گر نه زر قلب داشتی کارش
چو روزگار جز این یک عزیز نداشت

۳۱

در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی
سر جمله‌اش فرو خوان از میوه بهشتی

آن میوه بهشتی کامد به دست ای جان
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند

۳۲

ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

خسروا دادگر شیر دلا بحر کفا
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم

همه بر بود به یکدم فلک چوگانی گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی تیزه افشانند به من گفت مرا میدانی تو بفرمای که در فهم نداری ثانی	در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر بسته بر آخور او استر من جو می خورد هیچ تعبیر نمی دانمش این خواب که چیست
---	--

۳۳

تا تن خاکی من عین بقا گردانی به سر خواجه که تا آن ندهی نستانی زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی	ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن بر مثنائی و مثالث بنواز ای مطرب
---	--

۳۴

خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره می کنی آگهی و خدمت دلهای آگه می کنی کار بر وفق مراد صِبْغَةُ اللَّهِ می کنی فرصت بادا که هفت و نیم با ده می کنی	پادشاهها لشکر توفیق همراه توانند با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
---	---

رباعیات

۱

جز کوی تو رهگذر نیامد ما را	جز نقش تو در نظر نیامد ما را
حقاً که به چشم در نیامد ما را	خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت

۲

پنهان ز رقیب سفلہ بستیز و بیا	بر گیر شراب طرب انگیز و بیا
بشنوز من این نکته که برخیز و بیا	مشنو سخن خصم که بنشین و مرو

۳

گفتم دهنّت گفت زهی حبّ نبات	گفتم که لبّت گفت لبم آب حیات
شادی همه لطیفه گویان صلوات	گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا

۴

آیینہ به دست و روی خود می آراست	ماهی که قدش به سرو می ماند راست
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست	دستارچه ای پیشکش کردم گفت

۵

پنداشتمش که در میان چیزی هست	من با کمر تو در میان کردم دست
تامن زکمر چه طرف خواهم بریست	پیداست از آن میان چو بر بست کمر

۶

توبد ری و خورشید ترا بنده شده است
زبان روی که از شعاع نور رخ تو
تا بنده تو شده است تا بنده شده است
خورشید منیر و ماه تا بنده شده است

۷

هر روز دلم به زیر باری دگر است
من جهد همی کنم قضا می گوید
در دیده من ز هجر خاری دگر است
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

۸

ماهم که رخس روشنی خور بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
گرد خط او چشمه کوثر بگرفت
وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

۹

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفروست
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

۱۰

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن است که نیست
نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

۱۱

اول به وفا می وصالم در داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل
چون مست شدم جام جفا را سر داد
خاک ره او شدم به بادم بر داد

۱۲

نی دولت دنیا به ستم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
نی لذت مستیش الم می ارزد
این محنت هفت روزه غم می ارزد

۱۳

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
گویند شب آبستن و این است عجب
هر پاک روی که بود تردامن شد
کو مرد ندید از چه آبستن شد

۱۴

چون غنچه گل قرابه پرداز شود
فارغ دل آن کسی که مانند حباب
نرگس به هوای می قلع ساز شود
هم در سر میخانه سرانداز شود

۱۵

با می به کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است
وز غصه کناره جوی می باید بود
خندان لب و تازه روی می باید بود

۱۶

این گل ز بر همنفسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدیش
شادی به دلم از او بسی می آید
کز رنگ ویم بوی کسی می آید

۱۷

از چرخ به هر گونه همی دار امید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
وز گردش روزگار می لرز چو بید
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

۱۸

ایام شباب است شراب اولیتر
عالم همه سربه سررباطی است خراب
با سبز خطان بادۀ ناب اولیتر
در جای خراب هم خراب اولیتر

۱۹

خوبان جهان صید توان کرد به زر
نرگس که کله دار جهان است ببین
خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد به زر
کو نیز چگونه سر در آورد به زر

۲۰

سیلاب گرفت گیرد ویرانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
واغاز پری نهاد پیمانه عمر
همال زمانه رخت از خانه عمر

۲۱

عشق رخ یار بر من زار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان می دانی
بر خسته دلان رند خمار مگیر
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

۲۲

در سنبش آویختم از روی نیاز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
گفتم من سودازده را کار باز
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

۲۳

مردی ز کننده در خیبر پرس
گر طالب فیض حق به صدقی حافظ
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

۲۴

چشم تو که سحر بابل است استادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
یارب که فسونها برود از یادش
آویزه دُر ز نظم حافظ بادش

۲۵

ای دوست دل از جفای دشمن در کش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
باروی نکو شراب روشن درکش
وز ناهلان تمام دامن در کش

۲۶

ماهی که نظیر خود ندارد به جمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال
مانده سنگ خاره در آب زلال

۲۷

در باغ چو شد باد صبا دایه گل بر بست مشاطه وار پیرایه گل
از سایه به خورشید اگرت هست امان خورشید رخی طلب کن و سایه گل

۲۸

لب باز مگیر یک زمان از لب جام تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان جو تلخ و شیرین به هم است این از لب یار خواه و آن از لب جام

۲۹

در آرزوی بسوس و کنارت مردم وز حسرت لعل آبشارت مردم
قصه نکشم دراز کوتاه کنم باز آ باز آکز انتظارت مردم

۳۰

عمری ز پی مراد ضایع دارم وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من و که چه طالع دارم

۳۱

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم با وفا ندیدم جز درد یک مونس نامزد ندارم جز غم

۳۲

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبز است لب ساغر از او دور مدار می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

۳۳

ای شرم زده غنچه مستور از تو حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد کونور ز مه دارد و مه نور از تو

۳۴

چشمت که فسون و رنگ می‌بارد از او افسوس که تیر جنگ می‌بارد از او
بس زود ملول گشتی از همنفسان آه از دل تو که سنگ می‌بارد از او

۳۵

ای باد حدیث من نهانش می‌گو سر دل من به صد زبانش می‌گو
می‌گو نه بدانسان که ملالش گیرد می‌گو سخنی و در میانش می‌گو

۳۶

ای سایه سنبلت سمن پرورده یاقوت لب در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور زان راح که روحی است به تن پرورده

۳۷

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانه دلش می‌خوانند یک قطره خون است و هزار اندیشه

۳۸

آن جام طرب شکار بر دستم نه وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر پیچد بر خود دیوانه شدم بیار بر دستم نه

۳۹

با شاهد شوخ شنگ و با بر بط و نی کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی منت نبریم یک جواز حاتم طی

۴۰

تسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ما را نگذارد که در آیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

۴۱

با جور زمانه یار یاری کردی
پیری چو رکاب پایداری کردی

ای کاش که بخت سازگاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان

۴۲

ای بس که خراب باده و جام شوی
با ما منشین اگر نه بدنام شوی

گر همچو من افتاده این دام شوی
ماعاشق و رند و مست و عالم سوزیم

حواشی و شرح ابیات

- ۱/۱* (مصرع اول) «ساقیا پیمانه‌ای به گردش آور و بر ما بپیمای.» (دکتر شفیع کدکنی؛ حافظ به سعی سایه).
- ۵/۱ ما در این تاریک شب دریای عشق با امواج سهمگین و غرقاب و طوفان ترسناک دست به گریبانیم، دل آسودگان و فارغبالان کناره‌نشین نمی‌دانند بر ما چه می‌گذرد.
- ۷/۱ حافظ اگر توجه و حضور یار را طالبی از او غافل مباش؛ و چون دیدار یار میسر شد، دنیا [و هر چه در آن است] را فراموش کن.
- ۲/۲ از خانقاه و ساکنان ریاکار و مردم فریب آن ملول و دلتنگ شدم، میخانه و شراب ناب را کجا بجویم؟
- ۳/۲ بین رندی و بی‌پروایی با پرهیزکاری و مصلحت‌اندیشی هیچ نسبت و پیوندی نیست. [همچنانکه] تفاوت بسیاری است بین پند نصیحت‌گو با نغمه و آواز رباب.
- ۸/۲ ای دوست از حافظ توقع و امید آرامش و خواب و استراحت نداشته باش چراکه در زندگی حافظ قرار و صبر و خواب معنی ندارد.
- ۱/۳ اگر یار و معشوق زیبای شیرازی با ما مهربان شود، به خاطر خال سیاه زیبایش دو شهر زیباخیز سمرقند و بخارا را خواهیم بخشید.
- ۸/۳ داستان از ساز و آواز و موسیقی و شراب بگو و دنبال فهم اسرار دنیا و عالم نباش، چراکه کسی معمای عالم وجود را با عقل و علم و فلسفه، حل نکرده و نخواهد کرد (کسی به اسرار وجود پی نخواهد برد).

۴/۴ تنها با ملایمت و نرمخویی و محبت می توان دل صاحب نظران و آگاهان را به دست آورد، نه با نیرنگ و حيله، چنانکه با دام و دانه نمی توان مرغ زیرک را به دام انداخت.

۲/۵ ای باد موافق بوز و کشتی شکسته ما را به ساحل برسان تا شاید دوباره دیدار یار آشنا دست دهد. (در بعضی نسخ و دیوانها به جای «کشتی شکستگانیم»، «کشتی نشستگانیم» آمده که درست تر به نظر می آید.)

۴/۵ دیشب در بزم گل و شراب، نغمه خوان چه خوش می خواند: شراب صبحگاهی را بیاورید و به من بدهید، ای مستان بیدار شوید.

۷/۵ اگر ما بدنامیم به این خاطر است که ما را اجازه عبور به محله نیک نامان نیست (نخواستند ما نیک نام باشیم)، تو اگر بدنامی ما را نمی پسندی جهان و قانون مقدر آن را دگرگون کن نه مرا.

۸/۵ صوفی و زاهد شراب تلخ را مایه و مادر همه پلیدیها شمرده اند اما همین تلخ گون برای ما از بوسه دوشیزگان رعنا شیرین تر است.

۱۱/۵ به آینه اسکندر که همان جام می (یا جام جم) است خوب نگاه کن تا از وضع کشور دارا (داریوش سوم شاه، هخامنشی که از اسکندر شکست خورد) آگاه شوی. حافظ در این بیت اشاره دارد به بی مهری و بی ثباتی دنیا و توصیه می کند به جای غم و غصه خوردن باده بنوشید و به می پناه ببرید.

۱۲/۵ اگر بپذیریم که ترک به معنی معشوق زیباروی است (که همه شارحان متفق القولند) و نیز بپذیریم که «پارسی گو» به معنی غزلخوان است و گوینده به معنی خواننده و سراینده، فکر نمی کنم هیچ کدام از اساتید در آن شکی داشته باشند، چرا که در نغزترین و فصیح ترین کتاب زبان فارسی (گلستان سعدی) به همین معنی آمده: اول اردی بهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان (کلیات سعدی، به اهتمام محمد علی فروغی، گلستان، ص ۳۲) و با توجه به بیت ۱۱ مکرر در حافظ به سعی سایه (گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد پیران پارسا را) که پارسی در آنجا دقیقاً به معنی غزل است، راحت تر می توان این بیت را معنی کرد: خوانندگان و نغمه سرایان زیباروی فارس (یا ترک) عمر دوباره می بخشند

(به انسان جان تازه می‌بخشند)، ای ساقی این مژده را به پیران (یا رندان) بده تا دل به عشق زنده دارند و جان تازه بگیرند.

۱/۶ به اطرافیان شاه چه کسی این درخواست ما را می‌رساند که به شکرانهٔ سلطنت و توانگری، بینوایان را از یاد نبرند. یا به قول شاملو از ملازمان و همراهان سلطان کدام یک این پیغام را به شاه می‌رساند که گدایان را، به شکرانهٔ سلطنت، از یاد نبرند (ز ملازمان...، حافظ شیراز، شاملو).

۱/۷ ای صوفی شیشه و جام می‌چون آینه صاف است، بیا و صفای بادهٔ گلگون را تماشا کن تا به ناصافی و بی‌صفایی خود واقف شوی.

۳/۷ [ای صوفی] به پشمینه‌پوشی و ریا و تظاهر راه به جایی نخواهی برد (به سر منزل مقصود نخواهی رسید). دَم را برچین که عنقا (سیمرغ، موجودی واهی، انسان کامل، ذات حق و...، به هر معنی که باشد) را نمی‌توان شکار کرد و با این دَم جز باد چیزی به دست نخواهی آورد.

۶/۷ [چند روزه‌ای که اینجایی] خوش بگذران و دَم را غنیمت دان که عمر به زودی تمام می‌شود و مجبوری اینجا را ترک کنی، همچون آدم که بهشت را به اجبار ترک کرد.

۸/۷ حافظ هوادار و مرید جام باده است، باده‌پرست است. ای باد صبا این پیام را، ضمن ابراز عرض ارادت ما، به شیخ جام یا شیخ خام برسان. (← شیخ جام).

۶/۹ یار و همراه مردان خدا باش تا مصون بمانی همچون آن خاک که در کشتی نوح بود: طوفان نوح همهٔ خاک و زمین را دربر گرفته اما مقدار ناچیزی خاک (این معنی از حافظ قدسی گرفته شد) که در کشتی نوح بود مصون از طوفان ماند و طوفان به آن عظمت را به چیزی نگرفت و به حساب نیاورد.

۹/۹ در این بیت ممکن است خواجه به کس خاصی اشاره داشته باشد. در هر حال خود بیت اشاره دارد به زندان رفتن یوسف و عزیز مصر شدن او: ای یوسف حالا که عزیز مصر شدی باید زندان را ترک کنی و به جایگاه جدیدت بروی. منظور خواجه شاید این باشد که گذشته‌ها گذشته حال هر چه هستی آن را دریاب.

- ۹/۱۲ ای محبوب، اگر می‌خواهی از کنار ما بگذری [اگرچه بسیار دیر است اما]
مواظب باش لباس و دامن آلوده به خاک و خون ما نشود چرا که در این راه
(راه عشق تو) کشته‌ها و قربانیها فراوان است.
- ۱/۱۳ ای یاران حالا که صبح دمیده و آسمان را پرده ابر پوشانده بشتابید برای
نوشیدن شراب بامدادی.
- ۲/۱۳ ای دوستان حالا که بر چهره لاله شب‌نم نشست، بشتابید برای نوشیدن
شراب، بشتابید.
- ۵/۱۳ حالا که در میخانه را بسته‌اند، ای گشاینده همه درها، در میخانه را بگشا.
۳/۱۴ نازنینی که بر بستر نرم پوست سنجاب آرمیده چه می‌فهمد که غریب را
بستر و بالین از خار و سنگ است؟
- ۶/۱۴ اگرچه در یک چهره زیبا و پرنقش و نگار خط سیاه هیچ جلوه و تازگی
ندارد، اما این موهای باریک (مورچه مانند) و تازه رسته گرد چهره‌ات چه
زیبا و بدیع و پر جلوه است.
- ۶/۱۶ بنفشه موهای زیبای تابدار و پیچیده خود را با تبختر و ناز و افاده
می‌آراست که باد بوی زلف زیبای تو را آورد و او را شرم‌نده و سرافکننده
کرد.
- ۷/۱۷ دعوا و مرافعه و قهر را کنار بگذار و بیا که من دیگر آن آدمی نیستم که بودم،
چرا که مردمک چشمم چنان کاری کرد که من خرقة [ریا و دورویی] را از تن
در آوردم و به شکرانه آمدنت آن را سوزاندم.
- ۲/۱۹ شب تار، وادی ایمن و آتش طور اشاره به داستان حضرت موسی دارد
(← وادی ایمن). شاعر که در پی یافتن منزل معشوق است حالت خود را
بی‌شبهات به حالت موسی نمی‌بیند. می‌گوید شب تاریک است و من چون
موسی گمگشته در وادی ایمن، نه آتش طوری است که راهنمایم باشد و نه
می‌دانم که کجا با یار وعده دیدار دارم.
- ۷/۲۰ هیچ اتفاقی نمی‌افتد اگر ما چند پیاله شراب بخوریم، درست است که
شراب - خوراک ما - مثل خون - خوراک شما - سرخ است اما [این کجا و
آن کجا؟] شراب شیرۀ رز و انگور است و شما خون انسان را می‌مکید. ببین

تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ طبعاً کنایه به حکام خونخوار دارد و یا دیگرانی که برگرده مردم سوارند و مال و جانشان را می گیرند.

۲/۲۲ من در مقابل دنیا و آخرت سر فرود نمی آورم (به دنیا و آخرت اعتنا و توجهی ندارم) و این در نظر بسیاری کسان فتنه و شر عظیمی است پس آفرین برخودم که چنین فتنه ای در سر می پرورانم.

۸/۲۲ در خرابات و میخانه عزیزم می دارند که آتش عشق همیشه در وجودم شعله ور است. (مدام مست باده ام و چون خم می در جوش) مثل آتش مقدس زرتشتیان که در آتشکده ها روشن است و خاموشی نمی گیرد.

۴/۲۵ این دنیا را وفا نیست و باید از آن بگذری، حال که چنین است چه فرق می کند که در کاخ زندگی کنی یا در کوخ. کنایه به ثروتمندان و توانگران است که حرص مال دنیا دارند و به هیچ اصولی پای بند نیستند. دنیا را به رباط و کاروانسرا تشبیه کرده است به این معنی که از دری وارد می شوند (زادن) و از دیگری خارج (مردن).

۶/۲۵ خود را به خاطر مال و منال دنیا آزار مده، زندگی دو روزه را خوش بگذران که نهایت هر چیز در این دنیا نابودی و فناست.

۷/۲۵ در این بیت نیز، خواجه اشاره به بی وفایی دنیا دارد. می گوید سلیمان با آن همه حشمت و جلال که باد مرکب او بود، و زبان پرندگان می دانست و عالم را زیر نگین خود داشت هیچ فایده ای از آن نبرد و سرانجام همه آنها بر باد رفت و نابود شد.

۸/۲۵ به قدرت و مال و دارایی خود غره مشو (که این قدرت دو روزی بیش دوام ندارد) و سرانجام مثل تیر پرتابی لحظه ای اوج می گیری و به خاک می افتی. یارم با جام باده به میخانه آمد. او مست شراب بود و میخواران مست چشمان خمار او.

۲/۲۷ یار سوار و در اوج فلک سیر می کرد و ماه نو نعل اسبش پیدا بود. (یار دور از دسترس بود و هلال ماه نعل اسبش بود) و قامت بلند صنوبر در مقابل قد او چقدر پست و کوتاه و حقیر می نمود.

۴/۲۸ خواجه با استفاده از داستان حضرت سلیمان (آصف برخیا وزیر حضرت

سلیمان، مور که با او سخن گفت و گم شدن انگشتی و...) اعتراض خود را به گوش آصف (لقب خواجه قوام‌الدین وزیر شاه شیخ ابواسحاق) می‌رساند: «ظاهراً حافظ از وزیر گله می‌کند، شاید مقصود از زبان مور به استعاره مقصود زبان حافظ باشد و از خاتم جم نیز به استعاره خود شاعر مراد است که وزیر از وی دلجویی و تفقدی نکرده و وی را مهمل گذاشته است.» (دیوان غزلیات حافظ شیرازی، دکتر خطیب رهبر).

۳/۲۹ دریغا که دلبر رفت و دوران وصال سرآمد و در چشم گریان و اشکبار من ترسیم و تجسم خط و عذار یار کاری بی حاصل است. آب دیده امان نمی‌دهد که او را در نظر و دیده مجسم سازم.

۴/۲۹ ای فرزند از خواب غفلت بیدار شو که در این دنیا، با این سیل حوادث امنیت و آسایشی برای ما نیست.

در این بیت «منزل خواب» کنایه از دنیاست و ایهام دارد به چشم. «سیل دمام» کنایه از حوادث است و ایهام دارد به سیل اشک. «دیده» به معنی نور دیده و فرزند است و ایهام دارد به چشم.

۶/۲۹ گل تا بر چهره سرخ و زیبای تو دانه‌های لطیف عرق را دید در آتش حسد افتاد و به گلاب تبدیل شد. تو آنچنان زیبایی که گل هم بر تو حسد می‌ورزد. ۱/۳۰ هر تار موی زلف سیاه تو هزاران نفر را عاشق و شیدای تو کرد، اما زلف پریشان تو راه را بر نگاه آنان که چهره تو را طالب بودند، آنچنان بست که حيله‌سازترین شان هم راه به جایی نبرد.

۴/۳۱ یار چابک سوار من که ماه زیبا آینه‌دار روی اوست (ماه انعکاسی از روی زیبای اوست)، آنچنان تازان و گریز پا و دور از دسترس و والا مقام است که خورشید جای پای اسب اوست و هاله دور خورشید خاک نعل اسب او.

۵/۳۳ یارا اگر تصمیم به کشتن من گرفته‌ای دیگر نیازی به مقدمه و صغرا و کبرا چیدن نیست، من حاضریم؛ من که همه وجود و زندگیم مال توست چرا می‌خواهی عذابم دهی و ذره ذره (و دزدانه) آن را از من بگیری.

۷/۳۴ و ۸ تو چنان اعجوبه‌ای هستی که اسب سرکش فلک را که وام هیچ کس نیست، با تازیانه خود رام کرده‌ای. من که جای خود دارم تو سپهر غدار و

- حیله گر را از راه به در کرده‌ای و در انقیاد خود در آورده‌ای.
- ۶/۳۵ ای دل از جور و بیدادگری یار ناله مکن که سهم تو از یار همین است و این از عدالت و داد اوست که سهمی هم به تو اختصاص داده است.
- ۲/۳۶ افسون کنندگی چشم تو درست مثل نسخه جادو است منتها چون آن نسخه نادرست بوده، خماری و فریبکاری و بیماری چشم تو افسون کننده‌تر از عین نسخه است. (چشمان تو آنچنان فتان و جذاب است که نسخه سحر و جادو هم به پای آن نمی‌رسد).
- ۷/۳۹ هفت کشور مراد دنیا است در تقسیم قدما؛ و نقطه خال زیبایی خاصی به چهره می‌دهد. خواجه می‌گوید: شیراز با آن آب زلال و باد ملایم و معطرش، زیباترین نقطه جهان است. و حتی فراتر از آن: چهره جهان با وجود شیراز است که زیباست.
- ۸/۳۹ آب شیراز ما تفاوت و برتری زیادی بر آب حیات خضر دارد. درست است که آب خضر حیات ابدی می‌بخشد اما منبع آن در ظلمات است و منبع آب شیراز از کوه الله اکبر.
- ۹/۳۹ ما با تنگدستی و قناعت می‌سازیم، به پادشاه بگویید (که ما آن قدر علو طبع داریم) که آبروی خود را با دریوزگی و گدایی از درگاه کسی نمی‌بریم، روزی ما مقدر است و همین ما را بس.
- ۵/۴۰ شرح و بیان زیباییهای گیسوی پرپیچ و خم یار و شیدایی ما را نمی‌توان مختصر کرد چرا که قصه عشق آنچنان بلند است که هر چه بگوییم کم گفته‌ای.
- ۸/۴۰ مسلمانان با حالت احترام و بی حرکت رو به کعبه و قبله می‌ایستند و نماز می‌خوانند. خواجه می‌گوید: هر کس که به کوی تو وارد شود و تو را ببیند، زیبایی کمان و محراب ابروی تو آنچنان وی را مجذوب می‌کند که بر جای خود می‌خکوب می‌شود (مثل حالت نمازگزاران در نماز).
- ۶/۴۱ از غربال آسمان به جای باران، خون می‌بارد (واقعاً زمانه خونریز است و به هیچ کس رحم نمی‌کند) و کوچکترین این قطرات سرکسرا انوشیروان و خسرو پرویز است.

- ۶/۴۲ میل دارم خاک راه تو را با نوک مژه‌هایم برویم و چهره بر خاک راه تو بگذارم و این برای عاشق و شیدایی چون من افتخار و شرف است.
- ۵/۴۳ در دنیا شادی و خوشی وجود ندارد و آنچه که هست و آن هم غنیمتی است، شیوه شادخواری و خوشی بی‌پروای رندان و عیاران است.
- ۸/۴۶ با من [رند و شرابخواره] چرا از بدنامی سخن می‌گویی که من در آن شهره‌ام؛ و چرا از خوش نامی می‌پرسی [که اگر خوش نامی این است که هست] من از آن عار دارم.
- ۷/۴۸ ای کسی که می‌خواهی از روی حساب و کتاب نشانه‌های عشق را دریابی، یقین بدان که از این راه به درک آن نایل نخواهی شد. فهم ظرایف و دقایق عشق، تنها کار عاشقان است و منطق و استدلال را در آن راهی نیست.
- ۳/۵۱ ای ساریان برای بستن بار سفر به دروازه شهر مرو چون خانه معشوقم در آنجاست. و این منع رفتن به دروازه شهر می‌تواند از این جهت باشد که کاروانیان مجذوب معشوق می‌شوند و دیگر کسی از آنجا حرکت نمی‌کند (و این برای عاشق آزاردهنده است) و یا ازدحام مسافران می‌تواند آرامش معشوق را به هم بزند. معنی دیگری هم از این بیت شده (از جمله دکتر هروی و دکتر خطیب رهبر): ای ساریان من قصد سفر ندارم چون خانه معشوقه‌ام همین جاست.
- ۷/۵۴ از آن زمان که فرزند عزیزم درگذشت سیلاب اشک از چشمانم روان است و اطرافم، همچون رود جیحون پرآب شده است.
- ۵/۵۵ در هیأت قدیم آسمان را به هشت چرخ یا طبقه تقسیم می‌کردند که بالاترین آن چرخ هشتم بود که شناخت آن نهایت علم بشری بشمار می‌آمد و زمین نیز به هفت طبقه که پایین‌ترین آن طبقه هفتم بود.
- علم عشق چه شگفت‌انگیز است که آسمان هشتم در مقابل آن مثل هفتم طبقه زمین پست و حقیر است.
- ۷/۵۸ ای دوست، زبان گویای من در وصف اشتیاق تو درمانده و نالان است، از قلم گنگ و زبان بریده (اشاره به بریدن نوک قلم هنگام تراشیدن آن) چه انتظار داری؟

۲/۶۲ از شدت عشق به لب و چشمان یار، همانند بلبل در قفس، آرام و قرار ندارم. لب و چشمان یار آرام و قرار را از من ربوده است. (مصرع دوم اشاره دارد به میل شدید طوطی به شکر و بادام).

۷/۶۵ اگر بنده را اختیاری برای گناه کردن نباشد، بخشش و عفو پروردگار چه معنایی خواهد داشت؟

۲/۶۸ مردمک چشمم در چهره بسیار ظریف و لطیف و زیبای یار عکس خود را دید و گمان برد که یار خالی بر چهره دارد.

۳/۷۱ باید ببینیم چه اتفاقی می افتد تا ما هم در مقابل آن دست به حرکت بزنیم (ببینم رخ چه کار می کند تا ما هم پیاده ای برانیم). اما در عرصه زندگی رندان جای شاه و آقابالاسر نیست. و در صفحه شطرنج ما فرصتی برای شاه که بجنبد، نخواهد بود.

۱/۷۲ این بیت در حافظ علامه قزوینی، دکتر خانلری و سایه «راهی است راه عشق...» آمده و در حافظ شاملو و نیز حافظ دکتر جلالی و نذیر احمد وانجوی «بحری است بحر عشق...». احمد شاملو در نقد دیوان حافظ دکتر خانلری، در مورد این بیت می نویسد: «گرچه مصحح (منظور دکتر خانلری است) کوشا نسخه بدل درست «بحری ست بحر عشق که هیچس کناره نیست» را پیش رو دارد بی هیچ دلیل عقلی و ذوقی این صورت خنده آور را ترجیح دهد که «راهی است راه عشق که هیچس کناره نیست»، و خواننده بی گناه را حیران به جا بگذارد که اگر راه بی مرز و کناره همان بیابان درندشت خدا نیست پس به راستی تعریف راه چیست؟»^۱

اشکال کار آقای احمد شاملو، در توضیح حافظ این است که همیشه نزدیک ترین معنای واژه ها و کلمات را در نظر دارند. چنانکه در این بیت نیز «کناره» را به همین معنی (کنار، مرز، حاشیه و ساحل) گرفته اند، در صورتی که معنای دیگر کرانه و کران و کناره، پایان و انتهاست (و این در همه فرهنگهای فارسی نیز آمده است). البته ناگفته نماند که در دریای عشق هم

۱. احمد شاملو، «نگاهی به غزلهای حافظ مصحح دکتر خانلری»، مجله دنیای سخن، شماره ۳۹، ص ۴۰.

می‌توان جان باخت اما آنچه در این رابطه هم رایج‌تر است و هم دلنشین‌تر
جان باختن در راه عشق است. ضمناً هم ایشان، با کمال تعجب در جای
دیگر، غزل «جان بی جمال جانان...» راه بی‌کران را پذیرفته و آورده‌اند:
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن

ای ساریان فروکش! کاین ره کران ندارد^۱
که با توجه به معنی ایشان از کناره و کرانه و کران، چرا این بیت را تغییر
نداده‌اند. چون اگر من جای ایشان بودم آن را به این شکل تغییر می‌دادم:
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن

ای ناخدا فروکش! کاین یم کران ندارد!
و جای هیچ نگرانی هم نبود چرا که با این همه نسخه‌های متفاوت که از
حافظ داریم، نسخه بدلی هم برای این تغییر پیدا می‌شد!
۵/۷۶ بنده آن چشمان شوخ و افسونگر یار بالا بلندم که مست باده غرور است و
به هیچ کس التفات ندارد.

۵/۷۹ حالا که جهان کمر به نابودی ما بسته است بهتر است که باده‌خوری، و دل
را از غم این خراب آباد برهانی.

۴/۸۰ من سر بر آستان میکده می‌گذارم و باده می‌نوشم، و سهم من از دنیا همین
است، مدعی اگر این سخن را نمی‌فهمد بگو سرت را بگذار و بمیر.

۲/۸۷ شمع می‌خواست با شعله خود که روشنی بخش محفل است، اسرار
عاشقان خلوت گزیده را، که دلی آتشین دارند، برملا سازد اما، شکر خدا، که
آتش دل زبانش را سوزاند و خاموشش کرد.

۳/۸۷ عظمت آتش عشق درونم آنچنان است که خورشید با آن همه بزرگی فقط
شعله‌ای از آن آتش است که در آسمان مشتعل شده است.

۳/۹۵ مردمک سیاه چشم را بدان خاطر بسیار عزیز می‌دارم که برای من عاشق
یادآور خال سیاه روی توست.

۴/۹۵ اگر می‌خواهی که جهان به تمامی و برای همیشه آراسته و زیبا باشد، کافی

است یک لحظه نقاب و روبند از چهره زیبایت برداری. یک لحظه از چهره زیبایت پرده بردار تا جهان برای همیشه زیبا بماند.

۲/۹۸ سیاهی گیسوی سیاه تو آفریننده تاریکی است و سفیدی چهره زیبا و مهوش تو شکافنده تاریکی و ایجادکننده صبح روشن. به عبارت دیگر: اگر تو با زلف سیاهت چهرهات را بپوشانی جهان ظلمانی و تاریک خواهد شد و اگر چهرهات را از ورای موی سیاهت نمودار سازی جهان چون صبح، روشن خواهد شد؛ چهرهات جهان را روشن خواهد کرد.

۲/۹۹ دلبرا چون چهره نمی‌نمایی، تنها زلف سیاه توست که از زیبایی چهرهات بهره می‌گیرد و نه کس دیگر [و این ظلم بزرگی است در حق ما که شیفته روی توایم].

۱/۱۰۱ از باده خواری و خوشگذرانی پنهانی بنا به مصلحت روزگار به تنگ آمده‌ام و از این پس با بی‌پروایی تمام به این کار خواهم پرداخت و هیچ ترسی، از آنچه پیش خواهد آمد، ندارم.

۳/۱۰۵ پیر و مراد ما گفت که بر قلم آفرینش هیچ خطا و اشتباهی راه ندارد، درود بر پیر ما که با پاکدلی، خطا و اشتباه را نادیده می‌گیرد. این بیت از بیت‌های بحث‌انگیز حافظ است و نظرات گوناگونی در مورد آن ابراز شده است، برای اطلاع از این نظرات رجوع کنید به کتاب «پیر ما گفت» که نوشته‌های اغلب صاحب‌نظران را در مورد این بیت حافظ یکجا گرد آورده است. (پیر ما گفت، به کوشش سعید نیاز کرمانی، چاپ اول، شرکت انتشاراتی پاژنگ، تهران ۱۳۷۰).

۴/۱۰۵ شاه ترکان یا توران [اسفندیار] با گوش سپاری به سخنان بدخواهان به ناحق خون سیاوش را می‌ریزد؛ و از این ستمی که بر سیاوش روا داشته شرمش باد. مراد از شاه ترکان در این بیت، شاه شجاع است. دکتر معین معتقد است که مدعیان شاه شجاع را برانگیختند که خون حافظ را، به خاطر کفرگویی، بریزد... و خواجه در این بیت اشاره به این واقعه می‌کند و مراد از سیاوش نیز خود شاعر است... (به اختصار از حافظ شیرین سخن).

۶/۱۰۶ هر کس به چهره چون ماه تو بد نگاه کند (نظر سویی داشته باشد) جانش

چون سپند در آتش خشم تو بسوزد (چشم به جای جان زیباتر است، چرا که مردمک چشم کنایه از دانه اسپند است که برای مصونیت از چشم زخم در آتش می‌ریزند).

۲/۱۰۸ (پرچم: دسته‌ای مویا ریشه و منگوله سیاه رنگ که بر نیزه و علم آویزند).
منگوله‌های علم تو آن چنان زیباست که گیسوی افشان بانوی پیروزی و فتح به آن غبطه می‌خورد؛ چشم فتح و پیروزی ابدی نظاره‌گر تاخت و تاز تو باد.
به عبارت دیگر: خسروا تو پیروزی و این پیروزی و فتح تو جاودانی باد.
۶/۱۱۰ ما بارها، با آزمون دریافته‌ایم که در این جهان (که خالی از جزا و پاداش نیست) هر کسی با باده‌نوشان (یا به قول دکتر هروی: محرومان و مظلومان) درافتاد، نابود شد.

۴/۱۱۵ خدایا در دل کجاوه دار لیلی بینداز تا از کنار مجنون بگذرد و او یکبار دیگر چهره ماهروی لیلی را ببیند و نه مثل هر شب که ماه را می‌بیند و با آن به مثابه چهره لیلی راز و نیاز می‌کند.

۵/۱۱۵ ای دل به فکر شادابی و طراوت و زیبایی خود باش (خود را شاد نگه‌دار) وگرنه طبیعت هر سال با صدها گل و هزاران بلبل این شادی و شادابی را به دست می‌آورد. ای دل نگران بهار طبیعت نباش که هر سال تکرار می‌شود، در فکر بهار زندگی خود باش که تکرار نشدنی است.

۴/۱۱۷ خرامان و نازان به باغ و چمن بیا و شوکت گل سرخ را تماشا کن، و ببین که چگونه گل لاله، جام باده به دست، در مقابل او زانو زده است.

۳/۱۲۰ وقتی که عاشق شدم فکر می‌کردم که به زودی به وصال تو خواهم رسید، اما این دریای عشق تو چه موجهای سهمگین و خونریزی دارد که هزاران جان باید در آن باخت تا به وصال تو رسید.

۲/۱۲۱ آستانه عشق بسیار بالاتر از درگاه عقل است، [به همین خاطر] کسی می‌تواند وارد حریم عشق شود که آماده پیشکش نقد جان باشد یعنی از جان بگذرد.

۱/۱۲۵ زیبا آن کسی نیست که مویی مشکین و کمری باریک دارد؛ شیفته آن کسی باش که حالت و جذبه خاص غیرقابل بیان دارد (جذبه‌ای که دریافتنی است

و نه گفتنی).

۴/۱۲۵ در میدان چوگان زیبایی، حتی خورشید درخشان چابک سوار آسمان هم، نمی تواند گوی حسن و زیبایی را از تو ببرد. زیبایی تو همتا و همانند ندارد.

۳/۱۲۹ افسوس و فریاد از این فلک دغل کار که با همه، همچون شطرنج باز ماهری غایبانه و بی حضور بازی می کند و می برد (شاید اگر حضوری بازی می کرد و خود را نشان می داد نتیجه غیر از این می شد) و کسی تاکنون از این فریبکار پیشی نگرفته است. ^{۱۰} می نظور این است که ما بازیچه دست فلکیم و بازنده پس چه بهتر باده خوریم و خوش باشیم.

۶/۱۳۳ ای صوفی حيله گری را کنار بگذار چرا که در کوی عشق بر روی دغلکاران و دغلبازان بسته است.

۳/۱۳۴ نور دیده ام، ثمره جانم، فرزند دلبندم، که یادش گرامی باد، چه آسان و راحت از دنیا رفت و در فراق خود، زندگی مرا دشوار و مشکل کرد (حافظ این غزل را در غم از دست دادن فرزندش سروده است).

۵/۱۳۴ به چهره خاک آلود و سرشک دیده ام به خواری و تحقیر منگر چرا که روزگار (چرخ فیروزه) از همین کاه گل برای خود سرای طرب و شادمانی برپا داشته است. شاعر در غم از دست دادن فرزند فکر می کند که روزگار (چرخ فلک) با او دشمن است و از غم او شادمان.

۲/۱۳۹ یا اقبال و طالع راه انصاف و جوانمردی را کنار گذاشت یا دلبرم به راه عشق و محبت نرفت. (در راه عشق دیدار با یار دست نداد: یا طالع مرا به بیراهه کشاند و یا دلبر از این راه نیامد).

۱/۱۴۱ دوستان دختر رز (شراب) از پنهان بودن توبه کرد و آشکار شد و بر محتسب رفت و اجازه آمدن به مجلس بزم را گرفت. سختگیریهای محتسب باعث شده بود که پنهانی شراب خورند، و اکنون، که دیگر این منع برداشته شده در محافل و مجالس آشکارا می توان باده گساری کرد.

۱/۱۴۲ «روزگاری بود که دل رازجوی من، از من جام جهان نمای جم را می خواست تا به مدد آن اسرار آفرینش را بگشاید. غافل از آنکه این جستجو

«تحصیل حاصل» است و خود او (دل) جام جهان ناست. (حافظ نامه).
 ۲/۱۴۲ «دل جستجوگر من در طلب گوهری بود که در عالم طبیعت و مکان و
 زمان نمی‌گنجید و عجب این است که این گوهر نایاب را نه از غواصان
 دریاشناس ژرفکاو، بلکه از بی‌خبران غرقه درپایاب دریا می‌طلبید.» (حافظ
 نامه).

۸/۱۴۲ پیر مغان (شاید منظور عطار باشد) گفت با بر سردار رفتن سر حسین
 منصور حلاج، دار شرف و عزت و سربلندی یافت، گناه حلاج این بود که
 اسرار فاش می‌کرد و ناگفتنیها را می‌گفت.
 حسین منصور حلاج از عارفان بزرگ ایران است که به سبب سخنان به ظاهر
 ضد دین به امر خلیفه عباسی و فتوای علمای دین به نحو فجیعی کشته شد
 (۳۰۹ ه. ق.).

۹/۱۴۲ اگر بخشش و کرم الهی شامل حال دیگران هم بشود، آنها هم می‌توانند
 همانند حضرت عیسی (ع) مرده را زنده کنند.
 ۱۰/۱۴۲ پرسیدم که گیسوی زنجیروارِ زیباییان به چه کار می‌آید؟ پاسخ داد برای
 بستن دل دیوانه و شیدای امثال حافظ.

۳/۱۴۴ جامهٔ کاغذین دادخواهی را با اشک خونین چشمم خواهم شست چرا که
 فلکِ سرنوشت ساز مرا به پای عَلم داد راهنمایی نکرد تا داد خود بستانم.
 (← کاغذین جامه).

۹/۱۴۵ حافظ یک لاقبا را هیچ کس تحویل نمی‌گرفت و به حساب نمی‌آورد که
 هیچ حتی مورد حمله هم بود، اما اکنون که به درگاهِ دولتِ شما روی آورده
 فلک هم با میل و رغبت کمر به بندگی او بسته است.

۲/۱۴۶ من تصویر قد و بالای صنوبری یار را از باغ خاطر و نظرم زدودم
 (فراموشش کردم) چرا که از غم او هرگلی در این باغ می‌شکفت حاصلی جز
 درد و رنج نداشت.

۷/۱۴۶ آفرین بر گره ابروی یار که گرچه بیمارم کرد و گره کار ما نگشود، اما گاهی
 هم با ناز و کرشمه پیغامی بر من بیمار می‌فرستاد.

۱۲/۱۴۹ آینهٔ اسکندر (← واژه نامه) که توسط اسکندر و با کمک ارسطو در

اسکندریه نصب شد دو کار انجام می داد، یکی تردد کشتیهای دشمن را در آینه نشان می داد، دیگری با انعکاس نور آفتاب منجر به آتش گرفتن جهاز دشمن می شد. گویند دشمنان اسکندر یکبار آینه را به قعر دریا انداختند که باز هم با کمک ارسطو از دریا در آوردند و مجدداً نصب کردند.

حتی اگر شعله عشق ما همیشه مشتعل نباشد و گاهی هم به سردی بگراید، اما من همچون اسکندر این آینه آتشین [یار] را روزی به دست می آورم (منظور شاعر یار آینه رویا آتشین روی است).

۳/۱۵۳ دیشب، همین که دلدارم، به قصد رقص و پایکوبی از جابر خاست و چهره گشود (گره از ابر و یا گیسو باز کرد) همه دلها فشرده شد و به وجود او گره خورد.

۶/۱۵۴ صاحب دلان به یک نگاه دو جهان را می بازند (دو جهان را با یک نگاه معاوضه می کنند) زیرا در عشق، حتی در آغاز، باید بر سر جان شرط بست و جان باخت.

۲/۱۵۷ اگر چون لاله از خاک گور سر بر آورم، نقطه سیاه درونم (لکه یا نقطه سیاه گل لاله) همان داغی است که از عشق تو بر دل دارم.

۲/۱۶۰ انگشتی سلیمان اگرچه ارزش و اعتبار زیادی داشت و سلیمان به اعتبار آن بر جن و انس حکم می راند، اما چون این انگشتی زمانی هم در دست دیو بود من حاضر نیستم آن را به پیشیزی بخرم.

۲/۱۶۱ اگر از لب بوسه ای بگیرم انگار صد ملک سلیمان زیر فرمان من است.

۴/۱۶۱ هر کس آنچه را که از قلم من تراوش کرده نفهمد و یا تصاویر شعری مرا درک نکند، حتی اگر نقاش چین هم باشد، جایش در عرصه هنر نیست.

۶/۱۶۱ حکم سرنوشت در مورد گل و گلاب چنین است که گلاب اگرچه شیره جان گل است شاهد بازاری باشد چرا که از آن در تمامی مجالس، عزا و عروسی و... استفاده کنند و در هر دهه ای به فروش رسانند و عوام و خواص از آن بهره گیرند اما با گل فقط آنهایی که اهل دل اند و عاشق سر و کار دارند. در بعضی از شرحها گل را شاهد بازاری و گلاب را پرده نشین دانسته اند.

۱/۱۶۴ و ۲ با آمدن بهار دنیای خزان زده و پیر دوباره جوان خواهد شد و باد صبا

بوی خوش گلها را در فضا پخش خواهد کرد. گلها هم در بهار عالمی دارند:
ارغوان جام سرخگون [شراب] به یاسمن تعارف می‌کند و چشمان مخمور
نرگس محو تماشای شقایق است.

۳/۱۶۴ ظلم و ستمی که در فصل خزان، بلبل از جدایی گل کشید باعث شد که با
آمدن بهار و چهره نمودن دوباره گل فریادکنان و دادخواهان به سراپرده
معشوق (گل) بشتابد.

۴/۱۶۵ «ای مأمور امر و نهی دست از ما بردار. ما را با فریاد و فغان دف و نی تنها
بگذار، زیرا با نغمه ساز و دف ما، نظم و ترتیب دستگاه شریعت برهم
نخواهد خورد.» (شرح غزلیهای حافظ).

۳/۱۶۸ دلداری پیغام داد که تنها بارندان و قلندران معاشرت خواهد کرد؛ در رندی
و قلندری و باده‌نوشی شهره شدم، اما او به عهد خود وفا نکرد.

۲/۱۶۹ آب زلال حیات تیره و کدر شد، خضر مبارک قدم کجاست؟ از شاخ و برگ
گل خون می‌چکد (گلبرگها جمع و مجاله شده و چون قطرات خون یا سر
بریده از شاخه کنده می‌شوند و به زمین می‌ریزند) باد فرح انگیز و با طراوت
بهار را چه شده که نمی‌وزد؟

در حافظ شاملو به جای باد، ابر آمده که مناسبت تر است.
در این غزل، کلاً، و در این بیت خصوصاً حافظ زمانه خود را به خوبی تصویر
می‌کند: سیاهی و ظلمت بر همه جا سایه افکنده است اما مصلح و نجات
دهنده‌ای نیست. همه جا خون و خونریزی است، بر سر مصلح و
بشارت‌دهنده زندگی خوب و خوش و خرم چه آمده است؟ چرا از او خبری
نیست؟

۴/۱۶۹ «قدما عقیده داشتند که بر اثر تابش نور خورشید و تأثیر باد و باران سنگ
تبدیل به لعل می‌شود.»

سالهاست که جوانمردی و انصاف از جامعه رخت بر بسته است و هر کس،
تنها، به فکر خویش است، پس زحمات و کوششهای خورشید و باد و باران
چه می‌شود؟ چرا حوادث روزگار باعث نمی‌شود که جوانمردی در اینجا قد
علم کند؟

۷/۱۷۰ «مجلس ورد و دعایی داشتیم، اما عشوہ گری چشم ساقی ما را افسون کرد، و سبب شد که این ورد و دعاها [ی ما به محفل داستان پردازی عاشقانه بدل گشت. - دکتر خطیب رهبر] در نظر ما مانند افسانہ ای بی معنی جلوه کند» (شرح غزلہای حافظ).

۲/۱۷۱ با آب دیده یا آب باده (که در نسخہ دکتر خانلری آمدہ و مناسب تر است) از خاک وجود ما گل درست کن و دل ویرانہ ما را بساز و آباد کن چرا کہ دوران شادی و خوشی فرا رسیدہ است.

۲/۱۷۴ ای بلبل آواز و نوای خوش داودی را دوبارہ آغاز کن کہ باد بہاری بوی گل سرخ را بہ مشام رساند.

این بیت تلمیحی دارد بہ حضرت داود کہ آوازی خوش داشت و حضرت سلیمان کہ باد در خدمت او بود.

۱/۱۷۷ چنین نیست کہ ہر کس چہرہ خود را آراست شیوہ دلبری و دلربایی ہم بداند (دلربایی فقط بہ چہرہ آراستن نیست)، چنان کہ ہر آیینہ سازی اسکندر نخواہد شد (قدمای ما ساختن آیینہ را بہ اسکندر مقدونی نسبت می دہند. نظامی گنجوی داستان آیینہ ساختن اسکندر را در «شرفنامہ» بیان کردہ است).

۲/۱۷۷ چنین نیست کہ ہر کس ادای بزرگان را در آورد و لاف بزرگی زد و باد بہ غبغب انداخت شیوہ بزرگی و فرمانروایی را ہم بداند. دلبری و سروری را مایہ هایی لازم است کہ ہمہ آن را ندارند، اگرچہ مدعی ہم باشند.

۸/۱۷۷ «خال تو در حکم مردمک یا حدقہ چشم من است و من کہ گوہر شناس ہستم قدر این گوہر یکدانہ را می دانم.» (حافظ نامہ)

«مردمک چشم من بہ گرد خال تو می گردد و فدای آن می شود زیرا چشم من جواہر شناس است و خال تو جواہر بی ہمتا.» (شرح غزلہای حافظ)

۴/۱۷۸ محتسب (امیر مبارزالدین) کثافت کاریہای گذشتہ خود را از یاد بردہ ادعای فقاہت و شریعتمداری می کند، اما داستان رسوایی و بی پروایی ما کہ با تظاهر و ریاکاری میانہ ای ندارد، نقل ہر محفل و مجلس است.

۷/۱۷۸ نرگس بیمار شد تا مثل چشمان تو زیبا شود، بیماری و خماری در او ماند،

اما جذابیت چشمان تو را به دست نیاورد.

۸/۱۷۸ سخن و آواز عاشقانه انسان بهترین و زیباترین یادگار اوست که در زیر طاق گردنده آسمان طنین افکن است.

۱/۱۸۰ دهان بسته چون پسته تو، آن چنان شیرین است که شیرینی قند را به تمسخر می‌گیرد. مشتاق و آرزومندم که یک لحظه تبسمی بر لب تو بنشیند.
۳/۱۸۰ اگر می‌خواهی که از چشمانت رود خون جاری نشود به فرزند دیگران (یا به چشمان دیگران) دل نبند.

۳/۱۸۳ معنی بیت را نفهمیدم. دکتر هروی و دکتر خطیب رهبر این بیت را معنی کرده‌اند. (برای اطلاع ر. ک به: شرح غزلهای حافظ، ص ۷۹۷ و دیوان غزلیات خواجه حافظ شیرازی، ص ۲۴۴).

۱/۱۸۵ ای کاش می‌شد کار آدمها را - همچون سکه‌ها - محک بزنند تا صوفیان و خانقاه‌داران رسوا شوند و پی کار دیگری بروند.

۴/۱۸۵ در برابر زیبا رویان از نیرو و کارایی تقوا و پرهیزکاری خود دم نزن که از اینان یک تن، به تنهایی، می‌تواند دژی را تسخیر کند.

۷/۱۸۵ ای حافظ! روزگار غریبی است: در این ملک کسی به فکر بیچارگان نیست؛ بهتر است که اینان نیز از خیر آنان بگذرند و راه خود را در پیش گیرند، و به فکر خود باشند.

۱/۱۸۶ در نسخه دکتر خانلری «دفع وبا» به جای «دفع بلا» آمده است با این توجیه که «تکرار قافیه بی فاصله در دو بیت از عیبهای شعر فارسی است. در قدیم‌ترین نسخه «دفع وبا» ثبت است... این غزل در موقع شیوع وبایی سروده شده است... در طب قدیم نوشیدن شراب را در دوران شیوع وبا از وسایل پیش‌گیری و عدم ابتلا به مرض می‌شمردند.» (چند نکته در تصحیح دیوان حافظ، ص ۲۵). «توسل به تکرار قافیه درست نیست چه تکرار قافیه در شعر حافظ بیش از هفتاد بار رخ داده است. ضمناً آقای خانلری سند قول خود را در باب اینکه نوشیدن شراب به عقیده طبای قدیم دافع وبا بوده است یاد نکرده است.» (حافظ نامه)، همچنین سندی برای شیوع وبا ذکر نکرده است. از طرف دیگر اگر منظور دکتر خانلری این بوده که ایزد گناه

شراب‌خواری را می‌بخشد و شراب دفع و با می‌کند یعنی دفع و با برمی‌گردد به شراب (که به نظر درست نمی‌آید بلکه ایزد گنه می‌بخشد و دفع و با می‌کند، درست است) بر همین اساس می‌توان گفت که ایزد گناه شراب‌خواری را می‌بخشد و شراب دفع «بلای خماری» یا هر فتنه و بلای دیگری را می‌کند. در بیت هفتم همین غزل آمده است که «بلای خمار» ما را کشت و «می صافی» می‌تواند آن را دوا کند. همچنین در شعر حافظ، شارحان بیشتر معنای دور و معنای کلی را مدنظر دارند. بنابراین معنای عام‌تر «بلا» که «وبا» را هم می‌تواند در برداشته باشد، درست‌تر است.

دکتر عباس رزیاب خویی هم در کتاب آیینۀ جام «دفع و با» را درست می‌داند به «جهت ارتباط خاص آن [وبا] با شراب» و عجیب اینکه ایشان «بلای خمار» و دفع آن به «می صافی» را در همین غزل ندیده اما به استناد، نمی‌دانم کدام سند، سال وبایی و دفع و با بودن شراب را پذیرفته و مصر است بر صحت آن. در هر حال این شعر، با توجه به کل غزل، در دوران خماری (بسته بودن میخانه‌ها) سروده شده است. شاعر می‌گوید: اگر، در این دوران، می فروش به رندان و شرابخواران می برساند و «بلای خماری» را از آنان دفع کند خداوند هم گناه او را می‌بخشد و هم بلا (هر بلایی که در این رابطه ممکن است رخ دهد و یا مهمتر، بلای امیر مبارزالدین و امثال او) را دفع می‌کند.

۲/۱۸۶ ای ساقی، ای حاکم، ای صاحب نعمت، عدالت را در جامعه برقرار کن تا بیچارگان (یا به قول دکتر هروی: روشنفکران تهیدست) تحریک نشوند و فتنه و آشوب راه نیندازند. دکتر هروی معتقد است که این بیت «اشاره‌ای نیز به طغیانهای دراویش مثل سریداران و مرعشیان را در بر دارد.» (شرح غزلهای حافظ).

۲/۱۸۹ در فراق یار از بس اشک ریختم دیگر آبی در چشمانم نمانده است، ناچار باید خون دل بخورد تا اشک خونین نثار قدوم یار کند.

۴/۱۹۹ خدایا این نوکیسه‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها را (که همه چیز را زیر پا می‌گذارند) به حال سابقشان برگردان، چرا که مدام مال و دارایی و برده و

چهارپایانشان را به رخ دیگران می‌کشند و بدان فخر می‌فروشند، اینان، واقعاً، لایق این همه نیستند (خدایا حق را به حقدار بده!).

۶/۲۰۳ مطرب از سوز و درد عشق چنان آهنگی نواخت که عالمان جهان نیز، خون‌گریه کردند.

۸/۲۰۳ پیر من، شراب سرخ کهنسال من، که مست از آنم اجازه نداد که در حق صوفیان افشاگری کنم و گرنه از آنها داستانها می‌گفتم.

۶/۲۰۵ نه‌د سر به لحد (نسخه قزوینی و سایه). نهم سر به لحد (نسخه خانلری) برای شرح این بیت بد نیست، ابتدا، معنی دو واژه لحد و قیامت را از فرهنگ فارسی دکتر معین نقل کنم. لحد: شکاف به درازا در یک کرانه قبر که میت را در آن جا دهند [شباهت به شکاف چشم]، گور، قبر. قیامت: قائم شدن، برانگیخته شدن پس از مرگ [تسامحاً بیدار شدن و برخاستن از خواب]، روز رستاخیز.

معنی بیت براساس نسخه قزوینی: چشمم از آن لحظه که از شوق دیدن روی تو (یا تجسم روی تو در خیال) بسته می‌شود (می‌خوابم یا می‌میرم) تا اول صبح که بیدار می‌شود یا روز رستاخیز که برمی‌خیزد، تو را جستجو می‌کند یا نگران توست.

معنی براساس نسخه خانلری: از آن شب که به شوق دیدار تو، سر در گور می‌گذارم تا روز رستاخیز (که زمانی بسیار طولانی است) چشمانم نگران توست یا تو را جستجو می‌کند.

۶/۲۰۷ دیشب به یاد همدمان و هم پیاله‌های قدیم به میخانه رفتم، خم شراب را دیدم که همچون من، خونین دل و پا در گل و گرفتار بود. «پا در گل» به معنی شرمساری و خجل در فرهنگ فارسی معین آمده، به این معنی می‌توان گفت: اگرچه خم پر شراب بود ولی خجل و شرم‌منده بود که نمی‌شد از آن آشامید. اما به نظر می‌رسد که «سر در گل بود» (طبق نسخه خانلری و سایه)، با توجه به اینکه این شعر پس از مرگ شاه شیخ ابواسحاق گفته شده، درست‌تر باشد: خم شراب خونین دل و عزادار بود و گل بر سر مالیده (درش را گل گرفته بودند). و گل به سر مالیدن نشانه ماتم و عزاست.

۸/۲۰۹ «دور از تو، اندوه حافظ نشانه‌ای است از عذاب (همانند عذابی که در آیات عذاب قرآن از آنها یاد شده است). و این نیز مانند آن آیات محکّمات، چنان بر همه روشن است که نیازی به توضیح و تفسیر ندارد.» (محمدعلی اسلامی ندوشن).

۳/۲۱۰ آفرین بر باد صبا که از تو پیغامی می‌آورد و گرنه من کسی را که از کوی تو آمده باشد ندیده‌ام تا حالی از تو بپرسم.

۵/۲۱۱ «زیبایی زلفش مثل راهزنی به کاروان دین و ایمان حمله می‌کرد - مایه کفر و گناه می‌شد - و او چنان سنگدل بود که به جای اینکه زلف خود را از یغما کردن دین باز دارد، با نور چهره درخشان خود راه او را روشن می‌ساخت.» (شرح غزلهای حافظ)

۳/۲۱۸ تصمیم گرفتم همچون گل سوسن سجاده به دوش کشم (توبه کنم)، اما وقتی که بر دلق من رنگ شراب پیداست، آیا این مسلمانی است که من دارم؟

(گلبرگهای بالایی سوسن چون به صورت مایل به طرف پایین افتاده به سجاده تشبیه شده. دکتر هروی.)

۳/۲۱۹ در فصل بهار، در کنار گل بی می و ساقی و مطرب منشین چرا که عمر آدمی، همچون عمر گل، چند هفته‌ای بیش نیست.

۸/۲۱۹ اکنون که لاله‌های قرمز چون آتش نمرود (-نمرود) باغ را روشن کرده‌اند تو نیز آتش زرتشت را روشن کن و گرد آن بساط شراب برپا کن. (اشاره به مراسم خاصی دارد که مغان زرتشتی گرد آتش شراب می‌نوشیدند.)

۳/۲۲۰ اگر یار زیباروی و مهربانم خود را ببوشاند، خورشید با آن همه زیبایی از حسد جامه خود دریده و آفتابی می‌شود.

۳/۲۲۴ نگذار از غم دوری تو بگیریم به این خیال که تصویر خال تو در مردم دیده‌ام شسته و پاک شود چرا که سیاهی مردمک چشم انعکاس خال زیبای توست و با گریستن پاک و محو نمی‌شود.

۲/۲۲۵ می‌بده که نو عروس باغ (گل) به نهایت زیبایی [و بلوغ] رسیده است و برای تمتع از این زیبایی تنها می‌کار ساز است.

۶/۲۲۶ از اکسیر عشق تو چهره من چون طلا زرد شد، آری، از لطف شما می شود که خاک وجود ما به طلا مبدل شود! (عشق تو ما را خواهد کشت!)
 ۴/۲۲۷ ای دل آسوده و خوش باش که اسم اعظم کار خود را خواهد کرد و دیو را که با حيله و نیرنگ به لباس دیگری [سلیمان] در آمده است رسوا خواهد کرد [و این دیو با حيله و نیرنگ نمی تواند سلیمان بشود].

این بیت از جمله بحث انگیزترین بیت های حافظ است. در نسخه قزوینی و خانلری «دیو مسلمان نشود» آمده است و در حافظ شاملو و سایه و... «دیو سلیمان نشود». بنابر آنچه آقای خرمشاهی (در حافظ نامه) نوشته است موافقان «دیو سلیمان نشود» انجوی، پژمان بختیاری، علی دشتی (در مقدمه به حافظ مصحح انجوی)، محمود هومن، [دکتر هروی (در شرح غزل های حافظ)، احمد شاملو و سایه] هستند و قزوینی، دکتر خانلری، اردشیر بهمنی (در مجله ارمغان)، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (در حاشیه گزیده غزلیات شمس)، احمد سمیعی (در مجله نشر دانش) و دکتر زریاب خویی (در مجله آینده و آئینه جام) موافقان «دیو مسلمان نشود» و هر گروه ادله ای دارند. استدلال گروه دوم استناد به یک یا دو حدیث است در مورد «دیو» و «مسلمان شدن او» و اینکه در قدیمی ترین نسخ هم همین شکل آمده است. از قدیمی ترین نسخ که بگذریم (برای اطلاع بیشتر ر. ک. به شرح غزل های حافظ دکتر هروی و مقدمه ای بر تدوین دیوان غزل های حافظ دکتر سلیم نیساری)، استدلالشان به استناد آن دو حدیث منطقی و درست نیست، چرا که از دو حدیثی که ذکر کرده اند (حدیث اول: «ما منکم من احدٍ الا و له شیطان. قالوا وانت یا رسول الله؟ قال: وانا، الا ان الله اعاننی فاسلم فلا یأمر الا بالخیر». حدیث دوم: «اسلم شیطانی علی یدی») هیچ کدام با بیت حافظ، هیچ گونه همخوانی و نزدیکی ندارد و نمی توان شعر حافظ را به استناد آنها معنی کرد. در هر دو مورد، دیو موجود در انسان (دیو درون انسان) مسلمان می شود اما دیو مورد اشاره در بیت حافظ تغییر ماهیت نمی دهد بلکه با رمز اسم اعظم ماهیت اصلیش آشکار می شود. حافظ می گوید: این دیو هر حيله و مکاری که به کار ببرد دیو خواهد بود و نه کس

دیگر و اسم اعظم کار ساز است و ماهیت او را رو می‌کند. «... پس از این تفصیل باید دید قرینه‌های موجود در بیت حافظ (اسم اعظم، تلبیس دیو) به کدام یک از این دو کلمه (مسلمان یا سلیمان) ارتباط بیشتری دارند. در تطبیق مفهوم بیت حافظ به حدیث نبوی دو اشکال پیش می‌آید: یکی این است که در حدیث نبوی خود دیو نیست که تصمیم به مسلمان شدن گرفته باشد. اشکال دوم آن است که تنها با تفسیر و تأویلاتی به روش شارحان می‌توان آن حدیث نبوی را با عبارت «اسم اعظم» مرتبط ساخت، در صورتی که در بیت حافظ تأکید اصلی بر نقش امداد اسم اعظم استوار است و کلمات کلید در مفهوم غلبه سلیمان به یاری اسم اعظم بر حیل و تزویر دیو مانند حلقه‌های زنجیر به هم پیوسته است.» (دکتر سلیم نیساری، مقدمه‌ای بر تدوین غزلهای حافظ). و جالب اینجاست که در نسخه خلخالی (اساس چاپ علامه قزوینی) که اخیراً هم به همت آقای خرمشاهی به شکل پاکیزه‌ای چاپ شده است، «دیو سلیمان نشود» آمده است.

۳/۲۳۲ از معاشرت با حاکمان راه به جایی نخواهی برد چرا که آنان همانند شب یلدا تاریک و طولانی و ملال آورند و چیزی جز سیاهی و ظلمت برای عرضه کردن ندارند و برای گذر از این شب طولانی تنها می‌توان از خورشید [یا کسی که بتواند این ظلمت را در هم بکوبد] انتظار نور و روشنایی داشت. توضیح دکتر هروی هم جالب است: «معاشرت با حاکمان مثل شب یلدا ملال آور و تاریک است؛ از ایشان طلب عدالت مکن، آرزو کن با طلوع خورشید عدالت شب تاریک ظلم و ستم به پایان رسد.» (شرح غزلهای حافظ)

۲/۲۳۳ پس از مرگم گورم را بشکاف تا ببینی که از آتش عشق تو، هنوز هم، می‌سوزم و از کفنم دود برمی‌خیزد.

۱/۲۳۴ هنگامی که می‌در پیاله ریخته شود، چهره ساقی از بوی می و انعکاس نور آن گلگون می‌شود.

می را به خاطر رنگ و تابناکی آن و گردی پیاله به آفتاب تشبیه کرده است و چون آفتاب از مشرق طلوع می‌کند، جای می، پیاله، را مشرق گرفته است.

۷/۲۳۵ «... از خداوند امیدوارم که دوباره محبوب را مثل سروی به دست من برساند. اما اصطلاحاتی که در بیت آمده، نقشبند، سرو، دست، نگار همه مربوط به عمل نقش و نگار ترسیم کردن بر روی دست است: نقشبند، آرایشگری بوده که به وسیله خالکوبی یا حتی نقشهایی بر دست زنان یا مردان برای زیبایی تصویر می‌کرده است. سرو غالباً مدل این گونه نقشبندان بوده، یعنی تصویر سرو یا خورشید یا شکل زیبای دیگری بر دست نقش می‌کردند. نگار همین نقش را می‌نامیدند...» (شرح غزلهای حافظ) و آقای خرمشاهی نیز در توضیح این بیت در کتاب «ذهن و زبان حافظ» مطلب جالبی دارد که ذیلاً نقل می‌شود (متأسفانه چون کتاب در دسترس نبود، با استفاده از خلاصه‌نویسی و به کمک حافظه‌ام آن را بازسازی کرده‌ام که امیدوارم چیزی را جا نینداخته باشم):

«نقشبند ایهام دارد به الف) مصور (اسماء الله)، ب) نگارند
نگار ایهام دارد به الف) یار، ب) حنا و نقش رنگین دست و پا
سرو ایهام دارد به الف) تشبیه به میوه‌های سرخی که دارد، ب) نگاری یعنی یاری مانند سرو به دست آورم.

بنابراین بیت را می‌توان دو گونه معنا کرد:

۱- از آرایشگر قضا امیدوارم که مانند سرو در دستان من هم نقش و نگاری ببندد.

۲- از خداوند انتظار دارم: الف: همان‌طور که حتی سرو هم نگار دارد به بنده هم نگاری بدهد. ب) نگاری (یاری) همچون سرو (بلند بالا) به من عطا کند.»

۲/۲۳۶ بعد از این اشک فراوان، چون باران، که از دیده فرو باریده‌ام امیدوارم روشنی چشمم، ستاره بخت و اقبالم، یارم که از پیش چشمم رفته دوباره برگردد.

۱/۲۴۴ در مصراع دوم این بیت (شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید) به جای قصه در نسخه دکتر خانلری «وُصله» آمده و در حافظ سایه «وصلتش». دکتر خانلری در تعلیقات دیوان حافظ شرحی آورده‌اند در اثبات صحیح

بودن «وصله» و نادرست بودن «قصه» (← تعلیقات دیوان حافظ، ص ۱۲۳۸). «... [دکتر خاnlری] بر این [تکته] تکیه دارند که «قصه را برای کوتاه کردن شب می‌گویند» درست است که ما چنین اصطلاحی داریم. و در شبهای دراز زمستان رسم قصه شنیدن بوده است [لزوماً نه برای کوتاه کردن شب، بلکه برای گرمی مجلس و لذت بردن از آن، چنانکه شعر حافظ هم در همه خانه‌ها، عمدتاً، در درازترین شب سال (شب یلدا) خوانده می‌شود]. ولی باید دید چه شبی و به چه منظور؟ حافظ موضوع را به نحو دیگری در نظر داشته است.

نزد او میان زلف و قصه ارتباطی هست (نه قصه در مفهوم کوتاه کردن شب) چون در این دو بیت:

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان

کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است

✱

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا

حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌رس

چرا باید در این دو بیت، قصه را جانشین زلف بکند و یا از طریق ابهام، آن دو را با هم پیوند دهد؟ به نظر می‌رسد که میان ابهام و درازی و پیچاپیچی و خیال‌انگیزی زلف با قصه مشابهتی می‌بیند.

می‌گوید: این شب خوش را با افشاندن زلف درازتر کنید. دنیای مرموز زلف و شب و قصه در اینجا به هم می‌پیوندند، این شب چنان شب بزرگی است که باید برخلاف معهود... به جای کوتاه کردن درازش کرد... به هر حال این قاعده ریاضی نیست که مولای درزش نرود. کسی نمی‌تواند قسم بخورد که در این بیت «وصله» به کار نرفته است و «قصه» به کار رفته، ولی در مجموع وقتی این دو کلمه را در کنار هم بگذاریم و کارخانه بسیار دقیق طبع حافظ را بشناسیم، در حالی که نسخه‌های خطی حکم کم و بیش مساوی بکنند، در ترجیع قصه بر وصله تردید نخواهیم کرد. نه اینکه پیوند زلف با شب ناشاعرانه باشد، حرف بر سر لفظ وصله است که در بیت جا نمی‌افتد، و

برعکس قصه بار شاعرانه‌ای لطیف و عمیق به شعر می‌بخشد.» (نقل به اختصار از نوشته دکتر اسلامی ندوشن با عنوان «ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ» در مجله نشر دانش).

۷/۲۴۶ اگر غذای سحری از دست رفت (سحری نخوردی و صبح شد) هیچ نگران نباش شراب صبحگاهی فراهم است، عاشقان که با شراب روزه را می‌گشایند چرا با می روزه را آغاز نکنند؟

۸/۲۴۷ حافظ در راه عشق از ریختن اشک مضایقه نکن، چرا که آب دیده گرد غم و اندوه را از چهره و دل می‌زداید و حالت بهتری می‌شود.

۳/۲۵۰ ای دل آرزوهای محال در سر نپروران و او را از یاد ببر زیرا بعید است که کسی بتواند گیسوی چون عنبر خالص او را ببوید.

۱/۲۵۱ شب وصال رسید و دوران جدایی پایان یافت، در این شب تا سپیده صبح آسوده و آرام و شاد باش.

مصراع دوم این بیت تضمین آیه ۵ سوره قدر است با این تفاوت که به جای می، فیه آمده است: سلام می حتی مطلع الفجر.

۳/۲۵۱ من از قلندری و رندی بر نمی‌گردم اگرچه با دوری و منع دیدار به من آزار برسانی.

۶/۲۵۱ ای حافظ اگر وفای یار را طالبی جفای او را تحمل کن، همانا در داد و ستد سود و زیان است.

۳/۲۵۲ این مردم قدر هنر و شعر مرا نمی‌دانند، به خاطر خداکاری کنید (یا خدایا کمک کن) که هنر خود را به کسانی عرضه کنم که ارزش آن را بدانند و قدر آن بشناسند.

۵/۲۵۲ اگر روزگار با من سر سازگاری داشته باشد، یار را که از بر من رفت، همچون نقطه با پرگار دیگری به میان دایره خواهم آورد و به وصال او خواهم رسید. چنانکه در جای دیگر گوید:
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی

به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری
پرگار جز وسیله رسم دایره، می‌تواند وسیله نقاشی هم باشد (- آینه جام،

دکتر زریاب خویی) و یا معنای دیگری که علامه قزوینی در حاشیه صفحه ۳۰۹ دیوان حافظ مصحح خود آورده: «مکر، حيله، تدبیر، افسون» که با توجه به آن، مصراع دوم را می‌توان چنین معنی کرد: با حيله و افسون دیگری یار را به چنگ خواهم آورد.

۶/۲۵۳ «هر کس مدار و خط سیر زندگانی خود را به نقطه دهان تو نهد و پرگار عمرش به گرد این مرکز گردش کند (به کنایه یعنی از دهان تو به کام دل بوسه گیرد)، هرگز از دریای پهنای نیستی و عدم بیمی نخواهد داشت» (دکتر خطیب رهبر)

۹/۲۵۶ صد بار قصد توبه کردم و جام می بر زمین گذاشتم، اما ساقی در ناز و غمزه کوتاهی نمی‌کند و مرا به توبه شکستن وامی‌دارد.

۳/۲۵۷ درویش عاشق را، که از سوز عشق تو اشک می‌ریزد و چهره زرد می‌کند، به بهانه اینکه سیم و زر ندارد ترک مکن، اشک سیمگون چشمش از نقره و چهره زردش از طلا پربه‌تر است.

۴/۲۵۷ چنگت را بنواز و ترانه ساز کن نترس از اینکه عود برای معطر ساختن مجلس نداری چرا که با سوختن من، از سوز عشق تو، مجلس معطر خواهد شد.

۳/۲۶۱ غبار غم، چون لشکر ظلمت بر ملک دلم چیره شده با دیدن سپاه شادی روی سپید تو، باز این غبار غم زدوده خواهد شد.

با دیدن چهره شاد تو غبار غم که بر دلم نشسته است، زدوده خواهد شد. غم را به لشکر سیاه زنگبار و چهره سپید یار را به رومیان سپید چهره تشبیه کرده است.

۵/۲۶۴ دل ما از نیش مار زلف‌های خسته و مجروح است، با بوسه‌ای، که پادزهر این مارگزیدگی است، او را شفابخش.

زلف یار را به جهت پیچ و تاب به مار تشبیه کرده و بوسه از لب را به مثابه تریاک و پادزهر برای مارگزیدگی.

۵/۲۶۵ آفتاب عالم تاب تا فروغ روی زیبای تو را در خانه‌ام دید، هنوز هم چون سایه - که از نور گریزان است - از در و بام خانه‌ام فرار می‌کند.

شاید این معنا هم بی‌مناسبت نباشد: فروغ روی تو آن چنان است که آفتاب در مقابل آن تیره و تاریک به نظر می‌رسد و چون سایه از در و بامم می‌گذرد. ۲/۲۶۸ دور باد از من که با ریاکاران همدم و هم صحبت شدم. من طالب بزرگی نیستم! و از همه «بزرگی»ها [مال و مقام که با ریاکاری به دست می‌آید] تنها پیاله بزرگ شراب برایم کافی است.

۶/۲۶۹ زمانه و روزگار به کام جاهلان و نادانان می‌گردد، تو اهل علم و حکمتی [و دایم چون و چرا می‌کنی] و این، در این زمانه، گناه کمی نیست، باید محروم و در رنج و بلا باشی.

۶/۲۷۱ من هم تمایل به زندگی پرهیزکارانه (یا گوشه‌گیرانه) و آرام و بی‌دغدغه را دارم اما آن چشم افسونگر چنان ناز و کرشمه‌ای می‌کند که نمی‌شود مقاومت کرد.

۴/۲۷۲ نگران، در مصراع اول به معنی مضطرب و مشوش و ناراحت است و در مصراع دوم به معنی نگرستن و منتظر بودن.

۴/۲۷۳ کار هر کسی نیست که سرود و نغمه عشق سر دهد، و چون تو هم نمی‌توانی سرود و نغمه عشق سر دهی بیا معشوق این بلبل نغمه خوان بشو.

زبور، کتاب حضرت داود است و آن سرودهایی است که خود با صدایی خوش می‌خوانده است. در این بیت زبور به معنی سرود و نغمه آمده است. ۳/۲۷۷ لعل، این سنگ گرانبها، محق است که دلخون باشد از اینکه ظرف سفالی جای او را گرفته است.

بیت اشاره به روزگار شاعر دارد که «ناکسان» همه کاره‌اند و جای «کسان» را گرفته‌اند.

۴/۲۸۰ «جامع نسخ دیوان حافظ، تألیف مسعود فرزاد در دو نسخه «بسی شدیم» به جای «تو خفته‌ای» آمده که بر متن ترجیح دارد. معنی بیت - طریق عشق را بسیار پیمودیم و به نهایت آن نرسیدیم، شگفتا از این راه که پایانی و کرانه‌ای ندارد.» (دکتر خطیب رهبر)

۲/۲۸۳ آن دوران که صاحب نظران، هزاران گونه حرف برای گفتن داشتند، اما از

ترس مجبور به سکوت و گوشه‌نشینی بودند، گذشت. (شعر پس از مرگ امیر سفاک امیر مبارزالدین سروده شده.)

۲/۲۸۶ گفت: حالا که جهان از روی طینت بد خود زندگی را بر سخت کوشان مشکل می‌گیرد تو آن را آسان گیر.

۵/۲۸۷ «بعضی نسخ «فنا» به جای «بلا» و بعضی دیگر «ز سیلاب بلا» یا «فنا» به جای «از سیل بلا». بعضی نسخ «به تماشای» به جای «به تمنای»، - یعنی در راه عشق که به واسطه سیل بلا عبور و نیل به وصل ممکن نیست من خاطر خود را فقط به تمنای تو خوش کرده‌ام. (علامه قزوینی، حاشیه ص ۱۹۴ دیوان حافظ).

۴/۲۸۸ برای جلوه و زیبایی تازه عروس او را با زر و زیور می‌آراستند و با حنا نقش و نگاری زیبا بر دست او ترسیم می‌کردند. می‌گوید: شعر و سخن خود را با اندیشه نو و بدیع، مثل تازه عروس، آراسته‌ام و نقش جدیدی زده‌ام تا شاید روزگار دست یاری را در دست ما بگذارد (و شعر ما هم خواهند داشته باشد).

۴/۲۹۶ چه وقت کمان ابروی یار مطیع و رام خواسته‌های من می‌شود؟ هیچ وقت، چون تاکنون کسی از این کمان تیر به هدف نزده است یعنی این یار رام کسی نشده است.

۷/۲۹۶ نقش: تصنیف، نغمه. زاهدان خبر از حال ما ندارند، آواز بخوان و با آنان سخنی مگو، محتسب غرق تزویر و ریاست از آنان نترس و شراب بخواه (یا بنا به نسخه قزوینی: شراب بده). در حافظ به سعی سایه به جای «باده بده»، «باده بخواه» آمده که بر متن ترجیح دارد.

۳/۲۹۷ به راستان: سوگند به درست کاران، قسم به مردم راستکردار و صدیق.

۴/۲۹۸ به جای امنی برو و این چند روزه زندگی را مغتنم بشمار، چرا که رهنزان و نابودکنندگان زندگی در کمین هستند و هر آن ممکن است فرا برسند. «... نبودن تأمین اجتماعی و وجود جنگها و قتل و کشتارها در زمان شاعر هر کدام آفتی برای زندگی بودند و راهزنان عمر شمرده می‌شدند...» (شرح غزلهای حافظ)

۲/۲۹۹ برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور: «چنین است در اغلب نسخ که در نزد اینجانب موجود است و همچنین در شرح سودی بر حافظ، نسخه ق (نسخه عباس اقبال آشتیانی که ظاهراً در قرن نهم کتابت شده): «برو به هر چه تو داری بخور دریغ و بخور» و این از حیث معنا روشن تر است ولی برخلاف اکثریت نسخ قدیمه است.» (علامه فزونی حاشیه صفحه ۲۰۳، دیوان حافظ)

۶/۳۰۰ «کشته شدن من به ضرب شمشیر تو زندگی جاوید ما [من] است. زیرا روان من از اینکه فدای تو گردد خوشحال می شود.» (شرح غزل‌های حافظ).
 ۲/۳۰۲* «قصه عشق قطع شدنی نیست. در اینجا زبان چون و چرا قطع شده. یعنی این امر چون و چرا ندارد.»

۳/۳۰۲ «سلمی [نام زن است و در اشعار عربی غالباً کنایه از معشوق است] و کسانی که در ذی سلم [نام منزلی است و در اینجا منزل معشوق مراد است] هستند چگونه اند؛ همسایگان ما کجا هستند و حال و اوضاع از چه قرار است؟»

۴/۳۰۲ «خانه ویران شد، پس از آن که در عافیت و آبادانی بود، پس [اکنون] حال آن را از ویرانه‌ها پرسید.»

۵/۳۰۲ «تو در کمال زیبایی خود به آرزوهای رسیدی، خداوند از تو چشم بد را بگرداند [و زبان آن را دفع کند].»

۶/۳۰۲ «ای قاصدی که از منزلگاه دوست آمدی، خداوند تو را در پناه خویش بگیرد؛ بیا بیا که خوش آمدی.»

۱/۳۰۳ (مصراع عربی) «بوی خوش دوستی را شنیدم و برق وصال را دیدم» (دکتر شیفعی کدکنی، حافظ به سعی سایه)

۲/۳۰۳ (مصراع عربی) «ای که برای شتران معشوق آواز حُدی می خوانی، درنگی کن و فرود آی.» (دکتر شیفعی کدکنی)

۴/۳۰۳ ای یار بیا که دیگر چشمم یارای تصور و تجسم تو را ندارد چرا که در فراق

* معنی تمام بیتها و مصراعهای عربی این غزل (غزل ۳۰۲) از استاد دکتر محمدی است که در شرح غزل‌های حافظ دکتر هروی آمده است.

تو از بس تو را در نظر مجسم کردم و اشک خونین ریختم که هفت پرده (← هفت پرده) گلگون و خونین بر کارگاه خیالم کشیده شده و دیگر نمی تواند تو را مجسم کند و به تصور آورد. (برای اطلاع از معناهای دیگر این بیت ر. ک «حافظ از دیدگاه علامه قزوینی» به کوشش اسماعیلی صارمی صفحات ۲۵۵ تا ۲۶۰؛ و «شرح غزلهای حافظ»، دکتر هروی، صفحات ۲۶۲ تا ۲۶۴).
 ۱/۳۰۷ هر نکته غزی که در توصیف چهره زیبای او گفتم، هر کس شنید گفت آفرین برگوینده، دست مرزاد.

۴/۳۰۷ دل به دلداری داده ام که زیبا و دلپسند و پسندیده منش و ستوده خوی است.

۶/۳۰۹ [ما در پی مجلسی هستیم که در آن] شراب سرخرنگ تلخ و تند و وشگوار باشد و مزه اش لب یار و سخن حول شراب ناب.

۷/۳۱۰ (مصرع دوم) «کسی که او را بیماری دایمی کشنده ای است چگونه تواند خوابیدن» (علامه قزوینی، حاشیه ص ۲۱۱)

۸/۳۱۰ (مصرع دوم) «این دادخواست من و این هم تو و این هم روزگار» (شرح غزلهای حافظ)

۱/۳۱۲ «مژده که سلامت به منزلگه معشوق باز آمد و خدا را سپاس، سپاس کسی که همه نعمتها را به نهایت معترف است.» (شرح غزلهای حافظ).

۴/۳۱۲ (مصرع دوم) «پیمانها در نزد خردمندان ضمانت آورند - خردمند وقتی پیمانی بست ضامن برآوردن آن هم هست.» (شرح غزلهای حافظ)

۶/۳۱۲ (مصرع دوم) «الآن پشیمان شدی و پشیمانی سودی ندارد.» (شرح غزلهای حافظ)

۵/۳۱۸ دم دادن: فریب دادن.

۱/۳۲۰ «راه خواب زدن: یعنی دفع خواب، و با گریه خواب را از خود دور ساختن. «نقش بر آب زدن» ایهام دارد: الف) تصویری از تو و به یاد خط تو بر

آب (= اشک) ظاهر می گردید؛ ب) کار بیهوده می کردم.» (حافظ نامه)

۲/۳۲۰ خرقه سوزاندن: رسم صوفیان بوده که به علامت شوق یا شکر خرقه خود را می سوزاندند و یا زمانی که می خواستند از عالم زهد و تقوا بیرون بیایند،

چنین می‌کردند.

گوشهٔ محراب: ایهام دارد به ابروی یار، و دوران گوشه‌نشینی در محراب عبادت.

۳/۳۲۰ هر اندیشه‌ای که از ذهن و خاطرم می‌گریخت، با دام گیسوی تو آن را صید می‌کردم.

مضرب: دام، نوعی آلت صید مرغ و ماهی.

الهام بخش شعر و اندیشه‌ام، زلف زیبای توست.

۲/۳۲۴ سرخی رخسارم از شادی و نشاط نیست بلکه چهره‌ام، چون جام بلورین شراب - که به رنگ شراب است - نشان دهندهٔ دل خونین من است.

۳/۳۲۴ از دست بردن: بیهوش کردن، از هوش بردن. پرده (در مصراع اول): ساز و آهنگ.

۱/۳۲۶ نعل در آتش دارم: بی‌قرار و مضطربم.

۶/۳۲۷ لب و دهان یار را به انگشتی سلیمان تشبیه کرده است. می‌گوید من که لب و دهان یار را دارم جا دارد خود را سلیمان بدانم و چون اسم اعظم با من است ترسی از مکر و حیلۀ اهرمن ندارم (باکی از رقیب ندارم).

۲۵/۳۲۹ بازار تیزی: گرم کردن بازار، رونق دادن بازار.

۵/۳۳۰ بندهٔ مردمک چشمم هستم که گرچه سیاه دل و بیرحم است اما وقتی که من غمهای دلم را بر زبان می‌آورم، فراوان اشک می‌ریزد.

سیاه‌دلی مردم چشم: سیاهی مردمک مراد است و به کنایه اشاره به بیرحمی دارد.

۱/۳۳۳ نماز شام: تنگ غروب، اوایل شب (حافظ نامه)

۲/۳۳۴ «زلف را در مصراع اول با عمر دراز مقایسه کرده و در مصراع دوم می‌گوید از آن عمر دراز سر مویی در دست من نیست. یعنی اندک نصیبی از عمر دراز نبردم، به تعبیر دیگر دستم به سر زلف تو نرسیده تا از عمر لذت ببرم.» (شرح غزلهای حافظ)

۳/۳۳۴ پروانه: اجازه، رخصت. شمع در مصراع اول کنایه از یار و محبوب است.

۱/۳۳۵ روان: فوری، بیدرنگ. در بازم: خواهم یافت.

۵/۳۳۵ چشم تر دامن، هم به معنی چشم گریان است و هم چشم گناهکار.
۷/۳۳۵ «برای نواختن چنگ آن را در بغل می‌گیرند و برای نواختن نی، لب بر لب آن می‌گذارند. با این زمینه تصویری می‌گوید اگر مثل چنگ در آغوش من نمی‌آیی، تا کام دل بدهی، مانند نی لب بر لبم بگذار [و] به بوسه‌ای شادم کن.» (شرح غزلهای حافظ).

۵/۳۳۸ در مورد این بیت علامه قزوینی، در حاشیه دیوان حافظ، نوشته است:
«چنین است در اغلب نسخ قدیمه، نسخ چاپی: مفلس از آن رو، - ایرا: یعنی از برای آن، و از این جهت (برهان)».

۲/۳۳۹ منظره‌ای که در خور تو باشد و تکیه‌گاه تو سراغ ندارم؛ در دنیا منم و این گوشه چشمم.

۳/۳۳۹ لعل و گهر در این بیت به کنایه خون و اشک است که دل خود را مخزن آن دانسته و می‌خواهد از طریق چشم آن را نثار مقدم یار کند.

۶/۳۳۹ به امید دریافت خبر خوش وصل تو، دیشب تا سحر چشم به راه و منتظر ماندم. «چراغ روشن چشم در باد نهادن» می‌تواند به معنی کار بیهوده باشد چراکه چراغ در باد خاموش می‌شود و چشم در انتظار کور.

۴/۳۴۱ بر پیشانی خود از خون دل من خالی نقش کن تا همه بدانند که من قربانی تو، زیباروی بیرحم، هستم.

«سودی می‌گوید: رسم است که وقتی برای مریضی گوسفند قربانی کنند، از خون قربانی خالی بر پیشانی آن می‌گذارند. این رسم هنوز در ایران جاری است.» (شرح غزلهای حافظ)

۶/۳۴۲ «نقش و نگار و حاشیه زینتی پیراهن زریفت مرا (اشاره به هاله طلایی شعله شمع) منگر، چراکه مانند شمع آتش در جان دارم. حاصل آنکه تجمل ظاهری یا ظاهر آراسته مرا جدی مگیرد و بدان که در باطن دردمند و خونین دلم.» (حافظ نامه)

۳/۳۴۴ «در این بیت تلمیح است به قصه اورنگ و گلچهر که از قرار ذکر برهان قاطع نام دو نفر عاشق و معشوق بوده است یعنی اورنگ نام عاشق بوده و گلچهر نام معشوقه او.» (علامه قزوینی، به نقل از: حافظ از دیدگاه قزوینی)

داو: ← واژه‌نامه

۶/۳۴۴ با این آه خونین که هر شامگاه و پگاه از سینه بر می‌آورم می‌دانم که مرا می‌کشد، غم و اندوهم را پایان می‌دهد و داستان عشقم را خونین و رنگین می‌سازد.

۵/۳۴۵ حالا که شاه ترکان (افراسیاب) چنین پسندیده که مرا (بیژن) به چاه بیندازد اگر رستم به یاریم نیاید چه خواهم کرد؟
بیت اشاره به داستان بیژن و منیژه شاهنامه دارد. افراسیاب شاه توران زمین هنگامی که از رابطه دخترش با بیژن آگاه می‌شود او را در چاهی زندانی می‌کند. نیز می‌تواند، به قول دکتر هروی، «اشاره و کنایه‌ای به رابطه خود با پادشاه وقت» داشته باشد.

۶/۳۴۵ اگر آتش طور، همان طور که در ودای ایمن راهنمای موسی شد، چراغ راه من نباشد، در این شب ظلمانی و تاریک چه چاره‌ای بیندیشم؟
این بیت اشاره دارد به داستان حضرت موسی هنگامی که با خانواده‌اش عازم مصر بود و در شبی سرد و ظلمانی در وادی ایمن راهش را گم کرده بود و در کوه طور آتشی و نوری دید و بدان سو شتافت... («سوره قصص، آیه‌های ۲۹ و ۳۰) و نیز اشاره دارد به دوران سیاه و ظلمانی که شاعر در آن زندگی می‌کرد.

۱۰/۳۴۶ اگرچه گرد فقر بر دامنم نشسته (یعنی اگرچه فقیرم) اما چنان بلند همتم که حاضر نیستم با آب چشمه خورشید هم این گرد و غبار را بزدایم.
«چشمه روشن و به عربی عین الشمس به اعتبار اینکه اشعه نور، مثل آب زلال از آن به هر طرف افشانده می‌شود. دامن تر کردن علاوه بر معنی حقیقی خود که تر شدن دامن بر اثر شستن است، مجازاً به معنی ننگ و آلودگی و تردامنی در برابر پاکدامنی است.» (شرح غزل‌های حافظ)

۴/۳۵۴ من که چون گل - در هنگام عرق‌گیری - از آتش دوری یار غرق در عرقم (می‌سوزم). ای باد صبح گاهی از نیسمی یارم به من برسان. در اینجا شاعر خود را گل یار در عرق‌گیری می‌داند - چون در آتش اوست که می‌سوزد - و او را عرق‌چیننده و عرق‌گیر (عرقچین). منظور از عرقچین خود یار است نه

کلاه و پارچه و غیره.

۹/۳۵۶ علامه قزوینی در حاشیه نوشته است: چنین است در ی (نسخه رشید یاسمی) و ص (نسخه نصرالله تقوی). خ (نسخه خلخالی)، ق (نسخه اقبال)، ل (نسخه دکتر غنی قرن ۱۱) و سودی: نه از حافظ (محتمل است به احتمالی ضعیف بنا بر فرض صحت این نسخ اخیر که این غزل شاید فی الواقع از خود حافظ نبوده بلکه از یکی از معاصرین او بوده به استقبال غزل دیگر خواجه به همین وزن و قافیه: به مژگان سیه کردی هزاران رحنه در دینم که سهواً در دیوان خواجه داخل شده است).

۳/۳۵۸ «بهره عمر خود را از قدح درخشان همچون آفتاب طلب کن، زیرا اوضاع زمانه نا به سامان است و در حال حاضر بهترین کار شادخواری و دفع اندوه و ملال است.» (حافظ نامه)

آفتاب قدح: جام شراب. ارتفاع: حق انتفاع محصول، برداشت محصول، حاصل ملک، برداشت، خراج (فرهنگ فارسی).

۶/۳۵۸ از هنگامی که قامت بلند تو از دیده چون جویبار من (چشمان گریان من) رفت، دیگر به جای قامت چون سرو تو فقط آب روان می بینم.

۳/۳۵۹ علامه قزوینی در حاشیه مربوط به این بیت نوشته است: «مراد از «زندان سکندر» که بنا بر آنچه در فرهنگها و در تاریخ جدید یزد مسطور است شهر یزد است، و مراد از «ملک سلیمان» مملکت فارس است.» با این توضیح علامه قزوینی می توان گفت که منظور شاعر این بوده که: از وحشت و هراس ظلمتکده یزد یا زندان سکندر (معروفیت یزد به زندان اسکندر گویا به این خاطر بوده که اسکندر پس از تصرف آن و به توصیه ارسطو زندانی در آن ساخت که هنوز هم، آثارش باقی است) دلگیرم و می خواهم به فارس و شیراز که شهر شعر و عشق شهر، «معدن لب لعل» و «کان حسن»، شهر گلها و باغها و نهرهاست بروم. یا شاید بتوان گفت که منظور حافظ از زندان سکندر صرفاً و فقط یزد نبوده، بلکه جامعه آن روزی ایران را مدنظر داشته که در آن ارزشهای انسانی رنگ باخته است، تملق و دورویی و تزویر و ریا حاکم بر جامعه است و زمام مراد به دست مردم نادان؛ مهربانی از آن رخت برسته و

کسی حال کسی را نمی پرسد. همه خونین دل اند و همه جا جور و ظلم و قساوت و خونریزی، و در چنین جامعه‌ای که بدتر از زندان اسکندر است، شاعر آزاده فریاد برمی دارد که «من اینجا بس دلم تنگ است / هر سازی که می بینم بدآهنگ است / بیا ره توشه برداریم»^۱ و می خواهد از اینجا برود. کجا؟ «هر جا که خوش آید / هر آن جایی که اینجا نیست»^۲ اما حافظ برعکس شاعر معاصر، هر جا را نمی پسندد، او ملک سلیمان را می طلبد. ملک سلیمان مدینه فاضله است چرا که در آن جن و انس و دد و دام و طیور و وحوش همه با هم در آرامش کامل به سر می برند، حافظ طالب چنین جایی است و می خواهد بدانجا رخت بر بندد.

۸/۳۵۹ تازیان به دو معنی در این بیت آمده: هم به معنی عربها و هم به معنی تازان و تاخت کنان و سواران. در معنای اول این سؤال مطرح است: چرا عربها را غم احوال گرانباران نیست؟ نمی دانم، شاید چون خانه به دوش اند و سبکبار؟ (فکر نمی کنم منظور این باشد). در معنای دوم: می شود گفت که ضرب المثلهایی داریم نزدیک به همین معنا و در تأیید آن، مثل «سواره را غم پیاده نیست» یا «سواره از پیاده خبر ندارد». به این معنا می توان گفت که سواران در فکر آنهایی که زیر بار سنگین کمر خم کرده اند نیستند. اما پارسایان: علامه قزوینی آن را به معنی «اهل پارس، پارسیها» معنی کرده، و حافظ نیز در بیتی دیگر پارسا را به معنی پارسی و اهل پارس آورده است: مرید طاعت بیگانان مشو حافظ ولی معاشر رندان پارسا می باش که به قول آقای بهاءالدین خرمشاهی «رند نمی تواند پارسا باشد و یا پارسا نیز نمی تواند رند باشد». (حافظ نامه، ص ۱۰۱۴) که البته در حافظ دکتر خائلری و سایه به جای «پارسا» آشنا آمده است.

حال با فرض اینکه «تازیان» عربها یا سواران باشند و «پارسایان» هم پارسیها، گرانباران «کی» ها هستند و کجایی؟ (ظاهراً نه عربند و نه فارس) که عربها و سواران به فکر آنها نیستند و تنها به مدد و یاری پارسیهاست که باید خوش و

۱. ۲ مهدی اخوان ثالث، «چاووشی»، از مجموعه زمستان

آسان سفر کنند؟ معنای بیت، لا اقل برای من روشن نیست، اما نسخه بدل «ساربانان» به جای «پارسایان» می تواند به راحتی این معضل را حل کند.
 ۳/۳۶۴ «گل» در دیوان حافظ همه جا به معنی «گل سرخ» است جز این مورد که به قول دکتر هروی شقایق از آن اراده شده است که داغ بر سینه دارد. می گوید ای گل تو فقط یک دیشب را محرومیت کشیده ای اما ما شقایقی هستیم که با درد و محرومیت زاده شده ایم.

۵/۳۶۸ مداد: هم به معنی مرکب است و هم به معنی کمک و یاری.
 نقطه خال تو را بر صفحه چشم نمی توان نقش زد جز اینکه از سیاهی مردمک چشم کمک بخواهیم. مردمک دیده من همان خال توست که در چشم من منعکس شده است (و می دانید که تخم چشم یا مردمک چشم بسیار عزیز است).

۱/۳۷۳ بیا تا دلق پشمینه صوفی را به میخانه ببریم و گزافه گوییها و لاف زندهای بی اصل و اساس آنان را به طالبان آن عرضه بداریم.
 ۵/۳۷۴ «می دانم که در زمان حیات وصال یا دیدار آن شاه خوبان دست نمی دهد؛ حال ای باد صبا پس از آنکه درگذشتم و غبار شدم خاک وجود مرا با خود ببر و به آستانه و درگاه خانه معشوقم برسان، شاید بدین ترتیب بتوانم نظری بر منظر (ایهام دارد ۱. چهره؛ ۲. پنجره دریچه) او بیندازم» (حافظ نامه).

۲/۳۷۹ «بر چهره مستی یا چهره مستان ترشرویی زهد نمایان نمی شود و نمی گردد، از این رو من هوادار دلق و شعار میگساران کهنه کار و گشاده رویم.» (دکتر خطیب رهبر، دیوان غزلیات حافظ شیرازی)
 «آن ترشرویی شباهتی به ترشرویی شخص خمار ندارد که به جامی از میان می رود، و همین است که مرا مرید دردی کشان خوشخو کرده است.» (احمد شاملو، دنیای سخن).

«آنچه مسلم است در دو مصراع نوعی مقایسه در میان زاهد و دردی کش صورت گرفته است که در تعارض و تقابل هستند، منتها یک شباهت ظاهری گول زننده در میان آنهاست: زاهد گرفتگی و ترشرویی ناشی از زهد دارد و

میخواره گرفتگی ناشی از خمار. آنگاه حافظ می‌گوید که دو حالت گرچه به ظاهر شباهتی داشته باشند، منشأ و ذات آنها متفاوت است. این کجا و آن کجا؟ من مرید دومی، یعنی دردی‌کش هستم.» (دکتر اسلامی ندوشن، مجله نشر دانش)

در تمامی نسخ مورد استفاده دکتر خانلری و سایه در مصراع اول این بیت کلمه «ننشیند» نشسته است و این دو بزرگوار – و همراه با آنها بهاءالدین خرمشاهی معتقدند که عیب این ضبط این است که معنایی از آن مستفاد نمی‌شود و یا معنی روشنی ندارد – تصحیح قیاسی کرده و به جای آن «بنشیند» آورده‌اند. دکتر خانلری در معنای بیت نوشته است: «زاهد که عبوس یعنی اخم آلود است مانند مردمان خمار زده جلوه می‌کند برخلاف فرقه دردی‌کشان که خوشخویند.» (دیوان حافظ، تعلیقات، ص ۱۲۰۷)

اما آخرین معنایی که از این بیت شده از دکتر علی رواقی است در مجله کلک (شماره ۲۱، آذر ۷۰). ایشان معتقدند که زاهد قدیم مثل باج‌گیرها و رشوه‌بگیرهای امروزی است که اگرچه پول شراب خورده یا نخورده خود یا دیگران را هم گرفته اما همچنان «ترشروی و بیش‌جویی» اش فروکش نکرده است.

اما معنی دکتر رواقی: «ترشروی و بیش‌جویی و حرص زاهد خشک ربایی با دریافت وجه شراب هم فروکش نمی‌کند از این روی من مرید دردی‌کشان و دردی‌خورانی هستم که خوشخو و مهربان‌اند.» [یعنی بدون اینکه وجهی بگیرند خوشخو و مهربانند!]

با این معنی که دکتر رواقی کرده‌اند، می‌توان گفت که پیشگویی جناب رزیاب خویی (در آینده خواهند آمد کسانی، که در جدال لفظ و اندیشه و هیأت ترکیبی و سنتز آن، افکار عالی‌تر و والاتری عرضه دارند، زمان ما آبستن چنین متفکرانی است...) به حقیقت پیوست!

۵/۳۸۲ «در صفحه ۴۵۲ جامع نسخ دیوان حافظ تألیف مسعود فرزاد «جان و دلم» به جای «حال دلم» آمده که بر متن ترجیح دارد و در مصراع دوم در چند نسخه بدل «جسم» به جای «چشم» آمده [و چنین است در حافظ به سعی

سایه] که بر متن ترجیح دارد یا مناسب تر است - معنی بیت: دل و جان من [حال دل من] مانند خال سیاه تو که بر آتش رخسار نهاده است، در آتش عشق می سوزد و تن من [چشم من] از تیر نگاه دیدگان تو مجروح و نزار است.» (دکتر خطیب رهبر).

۲/۳۸۴ ماه سوار بر اسب سبز آسمان به خودنمایی و جلوه گری مشغول است، ای یار زیبا تو نیز سوار بر اسب شو و جولانی بده تا او از حسادت و آشفته حالی کله پا شود و با سر به زمین بخورد.

۸/۳۸۷ و ۹ «شهید شمردن لاله و لاله را کنایه از داغ خونباری انگاشتن که بر گور شهیدان می روید از دیر باز در شعر فارسی سابقه دارد. شاید هم بیت شأن نزول تاریخی دارد و حافظ به یک جنگ یا کشتار یا واقعه خونین اشاره دارد.» (حافظ نامه).

سحرگاه، در میان لاله ها، به باد صبا گفتم: این خونین کفنان شهیدان چه کسی هستند؟ چرا شهید شده اند و ...؟ صبا گفت: حافظ، من و تو محرم این راز نیستیم، تو از شراب سرخگون و دهن زیبای شکرین یار سخن بگو.

۷/۳۹۰ «آب آبادانی است.» آبادانی کشور از قدرت و شمشیر توست، با این قدرت عدالت را اجرا کن و دشمنان را از بین ببر.

با توجه به مصراع دوم، شاید بتوان مصراع اول را چنین معنی کرد: در جویباران مملکت خونهایی جاری است که از شمشیر تو ریخته شده، تو با این همه توان و قدرت، ابتدا عدالت را در جامعه برقرار کن، سپس ریشه بدخواهان و بدکاران (بدکاران به جای بدخواهان در حافظ سایه آمده است) را از بیخ و بن برکن.

۹/۳۹۷ «شعاع جمال تو چندان نورانی است که خود به صورت حجابی مانع از ادراک و دیدار تو می شود. تو آنی که خیمه و خرگاه خورشید را هم - با آن همه نورانیت - منور می کنی.» (حافظ نامه)

۷/۴۰۴ قلم حافظ درختی است که میوه شیرینی دارد، در این باغ میوه ای شیرین تر و بهتر از این وجود ندارد.

شعر و سخن حافظ که از قلم بر صفحه کاغذ نقش می بندد آن چنان زیبا،

دلنشین و شیرین است که در گلزار ادب شعری زیباتر و بهتر از آن نخواهی یافت.

۳/۴۰۵ آتش عشق او چون صاعقه‌ای همه هستی مرا سوزاند، این آتش هرگز خاموش مباد.

۱/۴۰۸ ای یار تو آنچنان زیبایی که آفتاب، مظهر حسن و جمال، آینه دار جمال توست و انعکاسی از روی زیبای تو و مشک سیاه به گرد خال تو مجمره می‌گرداند تا از آسیب و گزند در امانش بدارد. و شاید هم مراد از مشک سیاه، موی و زلف سیاه (چون زلف یار نیز چون مشک مظهر سیاهی و خوشبویی است) یار باشد که بر چهره و روی خال می‌لغزد و پیچ و تاب می‌خورد.

۲/۴۰۸ خانه را برای رسیدن مهمان آب و جارو می‌کنند. می‌گویند با اشک خانه چشم را شستم اما چه فایده که این خانه کوچک شایسته بزرگواری چون تو نیست.

۹/۴۰۸ نقطه سیاه مردمک چشم که مرکز روشنایی و بینایی است، تصویری از خال سیاه توست.

۳/۴۱۲ از این غم و اندوه، چون هلال ماه، لاغر و نحیف شدم که با وجود کمان ابروی یار، ماه که باشد که جرأت کند چون کمان ابرو در طاق آسمان ظاهر شود.

۴/۴۱۵ به آن کسی که گفت «خاک در خانه یار دارو و روشنی بخش چشم است»، بگو که این حرف را در برابر چشم بیمار ما بگوید تا از آن توتیای شفا بخش به چشم بکشد.

در حافظ دکتر خانلری «خاک ره او نه توتیاست» آمده که مناسب تر است: به آن کسی که گفت «خاک راه یار یا خاک در خانه یار دارو و روشنی بخش چشم نیست» بگو اول چشم ما را - که از آن توتیا به چشم کشیده ایم - ببین و بعد اگر حرفی داری بگو.

۶/۴۱۸ «صبر تلخ است و عمر فانی است ای کاش بدانستمی که کی خواهمش

دید.^۱

۲/۴۲۵ از گرمی و تابش آتش شراب، عرق، همچون شبنم چکیده بر برگ گل، بر
چهره زیبای یار نشسته بود.

۱/۴۲۶ (مصرع دوم) «از دوری تو روزگاری همچون قیامت دیدم.» (دکتر شفیع
کدکنی)

۲/۴۲۶ (مصرع دوم) «آیا این اشکهای چشم من، نشانه‌ای کافی برای ما نیست؟»
(دکتر شفیع کدکنی)

۳/۴۲۶ (مصرع دوم) «هر که آزموده را بیازماید، ندامت بر او رواست!» (دکتر
شفیع کدکنی)

۴/۴۲۶ (مصرع دوم) «در دوری‌اش عذاب است و در نزدیکی‌اش سلامت.»
(دکتر شفیع کدکنی)

۵/۴۲۶ (مصرع دوم) «سوگند به خدا که ما عشقی بی ملامت ندیدیم.» (دکتر
شفیع کدکنی)

۶/۴۲۶ (مصرع دوم) «تا جام کرامتی از آن شراب بنوشد.» (دکتر شفیع کدکنی)

۱/۴۲۷ چهره زیبای تو آن چنان درخشان است که شمع - گرچه خود شیفنگانی
برگرد خود دارد - پروانه وار به گرد آن می‌گردد؛ حالات تو، چنان مرا شیفته
خود کرده است که هیچ توجهی به حال خودم ندارم.

۲/۴۲۷ عقل که، همیشه، فرمان می‌داد: دیوانگان عشق را به بند بکشند، خود تا
بویی از زلف یار شنید، دیوانه شد.

۸/۴۲۹ به جاه و جلال و فرمانروایی امروزه گل نگاه نکن چرا که فردا فرش‌گستر
باد همه گلبرگهایش را پرپر می‌کند و در زیر پا می‌گسترد.

۱/۴۳۰ اگر در فصل بهار با آواز بلبل و قمری (فاخته) شراب ننوشی، دیگر، هیچ
وقت بهبود نخواهی یافت و بیماریت چاره‌ناپذیر خواهد بود، بنابراین،
همانطور که گفته‌اند «آخرین دوا داغ کردن است» آخرین دارو هم برای رفع
بلا و بیماری تو باده‌نوشی است، پس باده بنوش.

۱. ترجمه بیت از دکتر شفیع کدکنی است، نقل از حافظ به سعی سایه. از این به بعد معنای عربی
مصرعها و بیتها را از این مأخذ گرفته‌ام، جز آنهایی که مأخذشان ذکر شده.

۶/۴۳۰ زمانه و روزگار هرچه که ببخشند باز پس می‌گیرند، بنابراین از این پست و فرومایه انتظار مروت و جوانمردی نداشته باش چرا که بخششهای او ناچیز و حتی - می‌توان گفت که - هیچ است.

۱/۴۳۳ «ماه» و «آفتاب» می‌تواند به دو معنی به کار رفته باشد: هم ماه و آفتاب آسمان و هم هر دو به معنی چهره یار.

می‌گوید: ای کسی که با موی سیاه چهره زیبایت (و نیز چهره ماه) را پوشاندی و با این کار، پوشاندن چهره، بر آفتاب عالمتاب که از روی تو نور می‌گیرد، منت نهادی و سایه‌ای بر روی او انداختی.

۷/۴۳۶ و ۸ خرابی جهان از آلودگی خرقة ریا و تزویر زهد است، رهبری پاک سرشت و صاحب‌دل و سالمی کجاست که جهان را از این بلا نجات دهد؟ حافظ به مقصود نرسیده سر زلف تو را رها کرد، فرمان سرنوشت این بود اگر این کار را نمی‌کرد [در مقابل سرنوشت] چه می‌توانست بکند؟

۱/۴۳۸ «سلمی» به گیسویش ربود از من دلم را / و روح من هر روزه مرا آواز درمی‌دهد. (دکتر شفيعی کدکنی)

۲/۴۳۸ (مصراع دوم) «و به رغم دشمنان مرا به وصال خویش رسان.» (دکتر شفيعی کدکنی)

۳/۴۳۸ «بر پروردگار جهانیان توکل کردیم.» (دکتر شفيعی کدکنی)

۴/۴۳۸ در حاشیه این غزل علامه قزوینی نوشته است: «در این غزل بعضی از ابیات یا مصاربع به لهجه شیرازی قدیم است. و «بوادی» یعنی نباید دیدن، یعنی [معنی بیت]: ای کسی که بر من انکار کردی از عشق سلمی تو از اول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی.»

۵/۴۳۸ علامه قزوینی در توضیح واژه‌ها و معنی بیت در حاشیه نوشته است: «مُت (به ضم میم) ... به معنی «من تو را» است و بیوتن = ببودن و «وای ره» (به فتح واو و کسر الف و فتح راء) به معنی یکباره و یکبارگی است، و مضمون این بیت متمم مضمون بیت سابق است، یعنی تو از اول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی تا همچون من تو را دل یکبارگی غریق عشق در دریای دوستی شود.» (ص ۳۰۵)

۶/۴۳۸ «پس ماچان مخفف پای ماچان است و پای ماچان به اصطلاح صوفیان و درویشان صفت نعال باشد که کفش کن است و رسم آن جماعت چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است به یک پای باز دارند و هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را به دست راست و گوش راست به دست چپ گرفته چندان بر پای بایستد که پیر و مرشد او را بپذیرد و از گناهش بگذرد (برهان و مؤید الفضلاء) خاقانی گوید: هوا می خواست تا در صف شهوت برتری جوید / گرفتم دست و افکندم به صف پای ماچانش، - و بسپریمن = بسپاریم، و غرت = اگر تو و «وی روشتی» یعنی بی روشی، یعنی گناه و تقصیری و حرکتی برخلاف آیین و رسوم، و آما = ما، و دی = دیدی و بینی، - یعنی: به پای ماچان ما غرامت خواهیم سپرد اگر تو یک گناهی یا تقصیری از ما دیدی.» (علامه قزوینی، حاشیه دیوان حافظ، صفحه ۳۰۵)

۷/۴۳۸ «بوات = بباید تو را، و غرنه = وگرنه، او بنی (نسخه خلخالی: وایی) = بینی، آنچت = آنچه تو را، نشادی = نشاید و شایسته نباشد، - یعنی: تو را ناچار غم این دل بباید خورد وگرنه خواهی دید آنچه تو را نشاید.» (علامه قزوینی، حاشیه دیوان حافظ، صفحه ۳۰۵)

۸/۴۳۸ «به شبی تاریک و خداست که هدایت می بخشد.» (دکتر شفیع کدکنی)

۸/۴۴۰ حافظ دکتر خائلی و سایه بیت زیر را افزون دارند (در حافظ دکتر

خائلی قبل از بیت مقطع و در حافظ سایه به عنوان بیت مقطع):

به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفاییها

که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

علامه قزوینی در مورد این بیت در حاشیه نوشته است: «چنین است بیت مقطع این غزل در اکثر نسخ دیوان که به دست است، نخ [نسخه نخجوانی] ور [نسخه مرآت] به جای این بیت بیت ذیل را دارند: به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفاییها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی، و گویا در حقیقت خواجه بیت مقطع را ابتدا به همین نحو فرموده بوده و بعدها به بیت متن تبدیل کرده است چه مورخ مشهور قریب العصر با حافظ

عبدالرزاق سمرقندی در کتاب مطلع السعدین و مجمع البحرین در ذیل حوادث سنه ۷۸۱ تصریح کرده که خواجه این غزل را با همین مقطع یعنی به خوبان دل مده الخ در اشاره به فتح خوارزم به دست امیر تیمور در اواسط سنه هفتصد و هشتاد و یک و نهب و تخریب آن بلده که در آن عصر مشهور آفاق و موطن صنایع عالم و مسکن نحاریر بنی آدم بوده فرموده است، پس معلوم می شود چنانکه در بالا گفته شد که ظاهراً خواجه ابتدا مقطع این غزل را به همین نحو که در حاشیه ثبت است فرموده بوده و سپس به عللی که معلوم نیست و شاید پس از ورود امیر تیمور به فارس آن بیت را به بیت متن که مطابق با اکثریت نسخ متداوله دیوان است بدل کرده است.» (ص ۳۰۷) ۴/۴۴۵

«سپیدی چهره تو به نقش و نگار نیازی ندارد یعنی رخسار تو خود به خود زیباست و نیازی به آرایش ندارد، چه از سبزه مشکفام بر عذار تو چون برگ ارغوان، خط سیاه زیبایی کشیده ای.» (دکتر خطیب رهبر)

۹/۴۵۱ ای حافظ گرد و غبار فقر را از چهره ات پاک مکن برای تو این خاک (فقر و آزادگی) بهتر تا رو آوردن به صنعت کیمیاگری. یا به عبارت دیگر: ای حافظ تو فقر و آزادگی را انتخاب کن چرا که به تو نیامده که با حيله و نیرنگ و... دنبال پول و طلا بگردی.

شاید هم، به قول دکتر هروی، در این بیت با کنایه به شاه می گوید که حافظ را نیازی به دستگاه سلطنت نیست و به فقر قانع است.

۱۴/۴۵۲ (مصراع دوم) «بینم که شبی ماهتابی را، با لیلای خویش به شب زنده داری و داستان گویی پرداخته ام.» (دکتر شفیع کدکنی)

۲/۴۵۵ نمی دانم مشایخ بزرگ طریقت در این شهر چه لذتها و خوشیهای شیرینی یافته اند که فریفته آن شدند و همچون مگس به گرد شیرینی، به دور آن می چرخند.

کنایه است به مشایخ صوفیه که علیرغم ادعاهای و لاف و گزافهای شهبازگونه چون مگس عمل می کنند.

۵/۴۵۵ «برقی از طور درخشید و من به آن پی بردم یا آن را دیدم و دانستم. باشد که برای شما اخگری از آن بیاورم.» (حافظ نامه)

۹/۴۵۵ «خداوند راه کوشش مرا به سوی تو و دستیابی تو ای مراد و مطلوب من آسان گرداناد.» (حافظ نامه)

۱/۴۵۶ حال که بهار خرم فرارسیده آن را دریاب و شاد و خوشدل باش وگرنه فردا باز هم گل و بهار خواهد آمد اما تو، دیگر، نخواهی بود.

۷/۴۵۷ زیبایی خورشید در مقابل تو برای من هیچ جلوه‌ای ندارد.
اگر تو غزال دام من باشی من به صید آهو بره‌ای چون خورشید نخواهم رفت.

۴/۴۵۸ من هسته اصلی و مرکز عشق را به تو نشان دادم، بیخودانه به سوی آن برو وگرنه - با کوچکترین اشتباه - چون به خود آیی از دایره عاشقان بیرون خواهی افتاد. عشق را از دست خواهی داد.

۷/۴۵۹ علامه قزوینی در مورد مصراع دوم این بیت در حاشیه دیوان نوشته است: «یعنی اعراض می‌کنی و دوری می‌جویی از این خار یعنی از من، و دامن کشیدن از چیز کنایه از خویشتن را دور داشتن از آن چیزی باشد (بهار عجم).»

۱/۴۶۰ «از آن روزی که سلیمی در عراق منزل گزید / از دوری‌اش آن می‌بینم که می‌بینم.» (دکتر شفیعی کدکنی)

۲/۴۶۰ (مصراع دوم) «دیر کشید اشتیاق من به سواران شما» (دکتر شفیعی کدکنی)

۴/۴۶۰ «بهاران زندگی در چراگاه محله شما بود / ای روزگار دیدار خدایت در زینهار دارد.» (دکتر شفیعی کدکنی)

۵/۴۶۰ «خدایت از جامی سرشار سیرابت کناد!» (دکتر شفیعی کدکنی)

۸/۴۶۰ «دور باد روزگار هجران!» (دکتر شفیعی کدکنی)

۹/۴۶۰ «اشکهای مرا، از پس دوری شما، خُرد و اندک بشمارید / چه مایه دریاها ی زُرف که از چشمه‌ها پدید آمده است!» (دکتر شفیعی کدکنی)

۱/۴۶۱ (مصراع اول) «با چشمهای گریان قصه اشتیاق خویش را نوشتم.» (دکتر شفیعی کدکنی)

۲/۴۶۱ (مصراع دوم) «ای سر منزل سلمی سلمای تو کجاست؟» (دکتر شفیعی کدکنی)

(کدکنی)

۳/۴۶۱ (مصرع دوم) «من بر قتل خویش شکیبایم و قاتل من شکایت دارد.»

(دکتر شفیع کدکنی)

۶/۴۶۱ (مصرع دوم) «بیار آن خورشید تاک را که خوشبوی است و پاک.» (دکتر

شفیع کدکنی)

۷/۴۶۱ (مصرع اول) «کاهلی و سستی را به یک سوی نه تا سود بری، که

ضرب المثلی جاری است.» (دکتر شفیع کدکنی)

۸/۴۶۱ (مصرع دوم) «نیکبهای زندگی خویش را از روی تو می بینم.» (دکتر

شفیع کدکنی)

۱/۴۶۲ (مصرع اول) «آه ای دهانی که یادآور دُر جی از مرواریدهایی!» (دکتر

شفیع کدکنی)

۷/۴۶۲ (مصرع دوم) «برخیز و شرابی کهن به من پیمای صافی تر از زلال.» (دکتر

شفیع کدکنی)

۸/۴۶۲ (مصرع اول) «کشور از بخت و کوشش او بر خویش می بالد.» (دکتر

شفیع کدکنی)

۱/۴۶۳ «چندان که شب و روز را گردش است / و پرده های دوم و سوم عود در

همنوازیند» (دکتر شفیع کدکنی)

۲/۴۶۳ «درود بر «وادی اراک» باد و آنکه در آنجا نشیمن دارد / و خانه ای که در

«لوا» بر روی ریگهاست.» (دکتر شفیع کدکنی)

۳/۴۶۳ (مصرع دوم) «و پیوسته و همواره دعا می کنم.» (دکتر شفیع کدکنی)

۹/۴۶۳ «عشق تو در همه وقت آسایش من است / و یاد تو در همه حال مونس من.»

(دکتر شفیع کدکنی)

۱۲/۴۶۳ (مصرع دوم) «و دانایی خدای مرا، در این خواهشی که دارم بسنده

است.» (دکتر شفیع کدکنی)

۱/۴۶۹ (مصرع اول) «بوی خوش عود (= مورد) از سر منزلِ معشوق بر آمد و بر

عشق من افزود.» (دکتر شفیع کدکنی).

۲/۴۶۹ (مصرع دوم) «کیست که از سوی من به شُعاد سلام مرا برساند؟» (دکتر

شفیعی کدکنی)

۳/۴۶۹ در آغاز شب به محفل غریبانه من بیا و اشک خونین چشم مرا ببین که همچون شراب صاف و زلال، در جامهای شفاف شامی (شام در ساختن شیشه و جام معروفیت داشته است) می درخشد. (منظور این است که شام تار غریبانه مرا تنها اشک زلال چشمم روشنی می بخشد.)

۴/۴۶۹ «آنگاه که از ذی الاراک مرغ فرخنده (= طایر خیر) آواز سر دهد / مباد که از مرغزارهای (= باغهای) آنجا آواز کبوتر من به دور باشد.» (دکتر شفیع کدکنی)

۵/۴۶۹ (مصرع دوم) «دیدم از گریوه‌های قرقگاه منزل دوست قبه خیمه‌ها را.» (دکتر شفیع کدکنی)

۶/۴۶۹ (مصرع دوم) «آمدی و نیک آمدی و در مقامی فرخنده فرود آمدی.» (دکتر شفیع کدکنی)

۷/۴۶۹ (مصرع اول) «از تو دور افتادم در حالی که همچون هلال گداخته‌ام.» (دکتر شفیع کدکنی)

۸/۴۶۹ «اگر به بهشت فراخوانند و پیمان شکن شوم / هرگز شادمان نگردم و خواب خوش نصیبم نگردد.» (دکتر شفیع کدکنی)

۴/۴۷۰ این بیت به داستان بیژن و نیز به وضع شاعر اشاره دارد. در جای دیگر گفته است: شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم؟ می‌گوید: همچون بیژن در این زندان آنقدر صبر کردم و ناملایمات کشیدم که سوختم و تاب و توانم نماند، حالا که شاه ترکان (افراسیاب، شاه شجاع و یا حتی به قول دکتر هروی، تیمور) از حال ما آگاه نیست (حال ما را نمی‌فهمد) پس رستمی یا پهلوانی کجاست که ما را نجات دهد؟

۸/۴۷۰ در مورد این بیت و اینکه مراد حافظ از «ترک سمرقندی» تیمور است، دکتر غنی در «تاریخ عصر حافظ» و دکتر هروی در «شرح غزلهای حافظ» به آن تأکید دارند. برعکس اینان، آقای بهاءالدین خرمشاهی در کتاب «حافظ نامه» دو سه صفحه‌ای تحت عنوان «حافظ و تیمور» در رد آن دارد که مطلب

بسیار جالب و مفیدی است (حافظ نامه، صفحه ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۵).
 در هر حال چه «ترک سمرقندی» تیمور باشد و چه نباشد، این غزل حافظ
 نشانه نهایت سرخوردگی شاعر از اوضاع زمانه خویش است و این را در
 بیت‌های آغازین این غزل به خوبی نشان می‌دهد: «سینه پر از درد است و
 مرهمی برای آن نیست. دل از تنهایی به جان آمده و یار و همدمی نیست. از
 روزگار انتظار آرامش و راحتی نباید داشت، تنها ساقی می‌تواند با جامی
 لحظه‌ای به ما آرامش بدهد. و زیرکی با توجه به این احوال می‌گوید روزگار
 سخت و دنیای آشفته‌ای است و...» و در چنین دوره‌ای هیچ بعید نیست که
 حتی شاعر آزاده‌ای چون حافظ نیز به ترک سمرقندی مثل تیمور دل ببندد
 که شاید ویرانه ناامنی را که در آن به سر می‌برد اگر نه آباد لااقل امن کند و یا
 ویران‌تر که گفته‌اند «خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد». ^۱ چنانکه
 شاعر بزرگ معاصر، روانشاد مهدی اخوان ثالث نیز شعری به همین مضمون
 دارد: «کاوه‌ای پیدا نخواهد شد امید / کاشکی اسکندری پیدا شود». (از
 شعر «کاوه یا اسکندر» از کتاب آخر شاهنامه)

در معنی این بیت، گذشته از آنچه که ذکر شد، می‌توان گفت: در چنین اوضاع
 آشفته‌ای برخیز و آماده شو تا دل به ترک سمرقندی بدهیم که بوی مولیان
 خوش آب و هوا و مفرح را دارد و یا دل به رودکی سمرقندی بسپاریم و شعر
 او که سرشار از لطافت و زیبایی است. و این شعر خودتضمین این بیت
 رودکی است:

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
 ۱۰/۴۷۱ «چه روزگار غریبی» است زمانه ما که به یک شاخه خُرد نی شکر (در
 حقیقت به پشیزی) نمی‌خرند این همه شکرافشانی قلم نی ما را. (منظور از
 «شکرافشانی قلم نی» نوشتن سروده‌های زیبا و خوش و شیرین و دلنشین

۱. فرخی یزدی:

دلم از این خرابیها بود خوش زانکه می‌دانم

خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد

(دیوان فرخی یزدی، انتشارات جاویدان، ۱۳۶۰).

شاعر است). حافظ از روزگار و مردم زمانه‌اش می‌نالَد که به شعرش ارجی نمی‌نهند.

۱/۴۷۲ «سپاس می‌گویم خدای را بر دادگری سلطان» (دکتر شفیع کدکنی) این غزل در مدح سلطان احمد جلایر است که بر عراق و آذربایجان حکم می‌راند. در وصف این سلطان در «تذکره دولتشاد سمرقندی» آمده است: «... پادشاهی هنرمند و هنرپرور و خوش طبع بود و اشعار عربی و فارسی نیکو می‌گفته... اعتقادی عظیم به خواجه حافظ داشت و چند بار او را به بغداد دعوت کرده بود اما خواجه حافظ دعوت او را اجابت نمی‌کرد و این غزل را در جواب او سرود و به بغداد فرستاد.» (شرح غزل‌های حافظ)

۵/۴۷۳ جنس خانگی: علامه قزوینی نوشته است: «مراد از جنس خانگی چنانکه سودی نیز تفسیر نموده بدون شبهه شراب خانگی است که خواجه در مواضع دیگر نیز بدان مکرر اشاره نموده است مثلاً این بیت او: شراب خانگی ترس محتسب خورده / به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش، (حاشیه دیوان حافظ، صفحه ۳۳۴).

۳/۴۷۴ گیسو پریشان کن و صوفی را به رقص و پایکوبی درآور تا از هر تکه خرقه‌اش هزاران بت فرو بریزد. مراد بر ملاکردن ریا و تزویر و ادعای دروغین صوفیان است.

۵/۴۷۴ «فرشتگان که به امر الهی به انسان یعنی آدم ابوالبشر سجده بردند، از آنجا که دوربین و دوراندیش بودند، وجود تو را پیشاپیش دریافته بودند و در آن سجده، بوسیدن خاک پای تو را که حسنت از حد انسانی فراتر است - نیت کرده بودند.» (حافظ نامه، به اختصار).

۶/۴۷۵ تیر نگاه تو تا اعماق جان آدمی نفوذ می‌کند؛ تاکنون چشم بیماری چنین نافذ و قوی و نیرومند کسی ندیده است.

زیبایی و ناز و غمزه چشم تو چنان است که نگاهت تا اعماق جان آدمی نفوذ می‌کند.

چشم بیمار: چشمی که مست و خمار است و مانند چشم‌های دیگر مستقیم و تند نمی‌نگرد: «چشم نیم بسته‌ای که بر جمال و نیکویی معشوق بیفزاید.»

(فرهنگ نفیسی) - نقل از حافظ نامه.

۴/۴۸۰ چشم من با آرزوی دیدن روی تو چون دریا پر آب است، چرا برای گردش

و تفریح هم شده، به کنار این دریا نمی آیی؟

۱۱/۴۸۳ نه حافظ، در درس معرفت، به جمعیت خاطر و حضور قلبی رسیده

است و نه دانشمند به علم یقین دست یافته بلکه هر دو گرفتار شک و گمان

هستند.

۱۱/۴۸۴ «طاقت من به پایان رسیدای دیده از من دور شو!» (دکتر شفیع بکدکنی)

۳/۴۸۷ کیمیاگران مدعی بودند که از مس طلا به دست می آورند. شاعر با توجه

به این نکته می گوید برای اینکه وجود تو که همانند مس، کم ارزش و

بی بهاست به کمال برسد و چون طلاگرانها و ارزشمند شود باید مثل مردان

راه طریقت و معرفت این جان ناچیز را در راه عشق فدا کنی.

۵/۴۸۸ «در بیان اهمیت مقام میخانه گوید سر ما خاک در میخانه باد، چه با آن که

به ظاهر دیوارهایش کوتاه و بنای ظاهری اش حقیرانه است، از جلالت قدر

معنوی که دارد سرش به کنگره عرش می رسد.» (حافظ نامه)

۱/۴۹۲ «حافظ به جای روشنائی دیده مردم، یا روشنائی مردم دیده، می گوید:

مردم دیده روشنائی. یعنی تو در حکم مردمک دیده خود نور و روشنائی و

بینایی هستی. و این کمال مبالغه و نازک خیالی در تشبیه است.» (حافظ نامه)

۶/۴۹۲ اگر دل مجروح و شکسته من همتی و اراده ای داشته باشد (که دارد) از

ظالمان و سیاه دلان دارو و درمان طلب نمی کند.

واژه‌نامه

آ

آب آتش‌گون: شراب، شراب سرخ، شراب سوزاننده، باده گلگون.
آب حیات: آب زندگی، آب زندگانی، آب بقا. طبق روایات نام چشمه‌ای است در ناحیه‌ای تاریک از شمال موسوم به ظلمات. آشامیدن آن آب زندگی جاودانی بخشد. گویند اسکندر به طلب آن شد و نیافت و خضر پیغمبر بدان رسید و زندگی جاوید یافت. (فرهنگ فارسی)
آب حیوان ← آب حیات
آب خرابات: شراب
آبخور: سهم، بهره، قسمت، روزی
آب رکنی: آب چشمه یا قنات رکناباد که در نزدیکی شیراز است و توسط رکن‌الدوله دیلمی احداث شده.
آب طربناک: شراب، آب شادی‌انگیز
آخرالدواء لکّی: آخرین دارو داغ کردن است (ضرب‌المثل است). «کی: داغ، یعنی آهن تفته‌ای است که بر بعضی جراحات نهند و مراد آنکه وسایل صعب را آنگاه به کار برند که چاره‌های سهل بی‌اثر ماند.» (امثال و حکم)
آدم صفی: آدم برگزیده، صفت آدم
آذار: ماه ششم از ماه‌های رومی، ماه اول بهار و برابر با فروردین.
آستین فشان: پایکوبان، رقصان
آستین کوتاه (یا کوتاه آستینان): مراد صوفیانند که آستین خرقه آنها فراخ و کوتاه بوده است.
آصف: آصف بن برخیا وزیر سلیمان که تخت بلقیس را در مدتی کوتاه از سبا به نزد سلیمان آورد، اما به خاطر غفلت او انگشتی سلیمان به دست دیو افتاد. البته حافظ همه جا آصف را به معنی وزیر به کار برده است.

آصف ثانی: جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع. ← تورانشاه

آصف جم‌اقتدار: خواجه برهان‌الدین وزیر امیر مبارزالدین.

آصف دوران ← آصف ثانی

آصف صاحبقران: آصف ثانی

آفاق: جمع افق، کرانه‌ها، سرزمین‌ها، جهان، عالم

آهیخته: شمشیر از نیام کشیده (از مصدر آهیختن به معنی برکشیدن و بیرون کشیدن).

آینه‌دار: کسی که آینه در مقابل عروس نگه می‌دارد.

آینه‌سکندر: آینه‌ای بوده که به تدبیر ارسطو بر فراز مناره شهر اسکندریه نصب کرده

بودند تا مراقب کشتیهای دشمن باشند، آینه مقعر دورنما، آینه آتشین که به سبب

مرکزیت یافتن اشعه خورشید در کانون آن باعث اشتعال اشیا هم می‌شده است.

الف

ابداع: خلق، آفرینش. «کاخ ابداع» مراد آسمان و بارگاه خداست (دکتر هروی).

ابرام: به ستوه آوردن، ملول کردن، پافشاری کردن

ابریشم طرب: تارهای چنگ، تار در سازهای زهی

ابلق: دورنگ، سیاه و سفید، اسب سیاه و سفید. در شعر حافظ مراد چشم است که سیاه

و سفید است.

ابوالفوارس: بزرگ سواران جنگی، لقب شاه شجاع ممدوح حافظ

اتساق: انتظام یافتن، ترتیب دادن، فراهم شدن، انتظام

احباب: جمع حبيب، دوستان، یاران

احزان: جمع حزن، غمها. «کلبه احزان» مراد خانه یعقوب است در هنگام دوری از

یوسف.

اخلاص: عقیده پاک داشتن، دوستی خالص داشتن. سوره اخلاص همان سوره توحید

است.

ارتفاع: بلندی، محصول، ملک، برداشت، بهره، خراج

ارمن: رودی است در شمال غربی ایران که به دریای خزر می‌ریزد.
ارغنون: سازی است بادی، ارگ، ارگانوم
ارغنون ساز فلک: زهره، نوازه ارغنون آسمان. ← زهره
ارم: بهشت، بهشت شدداد (گلستان ارم: باغ ارم شیراز که حالا هم باغی به همین نام در شیراز هست).
ارنی: خود را به ما بنما. اشاره به آیه ۱۴۳ سوره اعراف: ... قال رب ارنی...
ازرق: نیلگون، کبود، سیاه
ازرق پوشان: صوفیان که لباس کبود و تیره می‌پوشند.
ازل: زمان بی آغاز، زمان بی ابتدا، به معنی نخست و آغاز نیز کاربرد دارد.
استخاره: طلب خیر کردن، تفأل زدن
استظهار: پشت گرمی خواستن، یاری خواستن، پشت گرمی
استغنا: بی نیاز، بی نیاز شدن
اسم اعظم: نام خداوند، بزرگترین نام خدا
اطلال: جمع طلل، جایهای بلند، خرابه‌ها
اطوار: جمع طور، روشها، حالات، رفتار
اطوار سیر: حالات سیر و سلوک
اعدای: جمع اعدا و اعدا جمع عدو، دشمنان
اغیار: جمع غیر، بیگانگان، نامحرمان، ناهلان
افسون: حيله، مکر، سحر، جادو
افلاک: جمع فلک، آسمانها
اقلیم: ناحیه‌ای از زمین که از نظر اوضاع طبیعی و آب و هوا یکسان باشد، سرزمین. قدما زمین را به هفت اقلیم تقسیم کرده بودند.
اکسیر: جوهری (ماده‌ای) کمیاب که ماهیت اجسام را در جهت تکامل تغییر می‌دهد.
الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها: ای ساقی جام می را به گردش آور و به من برسان.
(حافظ‌نامه)
التجا: پناه بردن، پناه جستن
الحاح: اصرار کردن در طلب چیزی، التماس و زاری

الست: آیا نیستم؟ (قرآن مجید، سوره اعراف، آیه ۱۷۲) که اشاره است به پیمانی که خداوند از آدم یا بنی آدم گرفته است، ازل.

الغیاث: فریاد رسی و فریاد خواهی، فریاد، وای

اللّه معک: خدا به همراهت

ام الخبائث: مادر پلیدیها

امساک: خودداری کردن از خوردن و نوشیدن، قناعت بیش از حد، خست

امل: امید، آرزو، «قصر امل» یعنی کاخ آرزو

انجمن: مجمع، مجلس، محفل، محل تجمع افرادی که هدفی مشترک دارند.

انشا: آفریدن، ایجاد کردن، سخن‌پردازی و سخن آفرینی

إنعام: نعمت بخشیدن، بخشیدن، نیکی کردن

أنعام: جمع نعم، چهارپایان

انفاس: جمع نفس، نفسها، دمه‌ها

انگشتی زنهار: انگشتی که نشانه تأمین باشد، درگذشته وقتی شاهی می‌خواست به کسی امان بدهد، به او دستخط یا انگشتی می‌داد تا مصون از تعرض باشد.

اتیس: همدم، یار، همراه

اورنگ: تخت، سریر، تخت شاهی

اهل دل: عاشق، صاحب‌دل

اهل نظر: صاحب‌نظر، نظرباز

ایاز: غلام محبوب و مقرب سلطان محمود غزنوی که گویند سلطان محمود را در حق او نظری خاص بود. (دایرة المعارف فارسی)

ایاغ: (واژه‌ای ترکی است) جام و پیاله شراب، ساغر

ایذج: محلی بین اصفهان و شیراز = ایذه

ایرا: زیرا، از این جهت

ایغاغ: (واژه‌ای ترکی یا مغولی) نمام، سخن‌چین، ساعی

ای کوته آستینان تا کی درازدستی: منظور از «کوته آستینان» صوفیان است (← آستین کوتاه). ای صوفیان تا کی می‌خواهید دست به مال مردم دراز کنید؟

ایمن: (به کسر همزه) در امن، امان

آیمن ← وادی ایمن

ب

باد پیمودن: کار بی حاصل کردن؛ «باد پیمای»: باد به دست، تهیدست و بی حاصل.
باد خوش نسیم: باد با بوی خوش، بوی خوبی که باد به مشام می‌رساند (نسیم به معنی بوی و رایحه به کار رفته).

باد شرطه: باد موافق

باد یمانی: باد یمین. اشاره دارد به این خبر: «انی اشم رائحة الرحمن من قبل الیمن» یعنی: از سوی یمین بوی رحمان را می‌شنوم.

بار امانت: دکتر خطیب رهبر آن را به معنی «بار طاعت و تکلیف» آورده و دیگران «عشق» و «عقل» معنی کرده‌اند. همه شارحان حافظ متفق القولند که بار امانت اشاره دارد به آیه ۷۲ سوره احزاب: انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان يحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً.

باغ خلد: بهشت

با غصه بر آمدن: بر غصه غلبه کردن

بتان: جمع بت: صنم، معشوق، محبوب

بحل کردن: حلال کردن

بدست باش: آگاه باش، هشیار باش، مواظب باش

برات: حواله

بر دوختن دیده: چشم فرو بستن، چشم بستن

بر شده: رفیع، بالا رفته

برقع: روبند، نقاب، قطعه‌ای پارچه که زنان صورت خود را بدان پوشانند (فرهنگ فارسی).

برق لامع: آذرخش درخشنده (لامع: درخشان)، به استعاره مقصود شرار آتش سوزان

سینه (دیوان غزلیات حافظ، دکتر خطیب رهبر).

بر نمی‌تابم: نمی‌توانم تحمل کنم

برید: نامه‌بر، قاصد

بط: مرغابی

بط شراب: صراحی شراب که به شکل مرغابی ساخته می‌شد، جام شراب.
بعمد: به عمد، عمداً، از روی قصد. لغت باید «به عمد» یا «عمدا» (= عمداً) استعمال
شود، ولی فصحای ایران «بعمد» استعمال کرده‌اند (فرهنگ فارسی).

بلاغ: رسانیدن (پیام)، ابلاغ (پیام)، تبلیغ

بناگوش: نرمه گوش، بن گوش

بنگاله: بنگال، منطقه‌ای که بخش غربی آن جزو هندوستان و بخش شرقی آن بنگلادش
نامیده می‌شود.

بنيوش: بشنو، بپذیر

بونصر بوالمعالی: برهان‌الدین ابونصر فتح‌الله فرزند خواجه کمال‌الدین وزیر امیر
مبارزالدین محمد بود. وی دانشمند و ادب دوست بود.

بهشت: فرو گذاشت

بهل: رها کن

به عقل نوش: حد نگهدار، به اندازه بنوش

به سر تازیانه یاد آرید: با سر شلاق اشاره کنید، اعتنای کمی داشته باشید، اندک توجهی
داشته باشید. ضمناً به این معنی هم می‌تواند باشد: به یاد همراهان قدیمی خود که
زیر تازیانه و شلاق هستند، باشید.

به گزاف: بی سبب، بیهوده

بیاض: سفیدی

بیخ: بن، ریشه (و در مصراع «بیخ نیکی بنشان...» به معنی درخت است).

بیدق: یکی از مهره‌های شطرنج = پیاده

پ

پاردم: رانکی، چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم اسب می‌اندازند.
پارسایان: جمع پارسا، پرهیزکار، پاکدامن و نیز به معنی پارسیان و پارسی و ایرانی آمده است.

پایاب: ته، قعر، عمق، تاب، توان، مقاومت (در شعر معنی اخیر منظور است).
پرده: حجاب، نقاب، رشته‌هایی که بر چنگ و ریاب و تار بندند، لحن، آهنگ، نغمه.

پرده سرای: چادر، خیمه، نغمه‌خوان، نغمه‌سرای
پرده سماع: آهنگ و نغمه‌ای که در سماع صوفیان نواخته می‌شد. ← سماع
پرویزن: غربال، صافی

پروین (خوشه پروین): ثریا، مجموعه شش ستاره کوچک در برج ثور که آن را به عقد (گردن بند) و خوشه انگور تشبیه می‌کنند.

پورپشنگ: منظور منوچهر یا افراسیاب و به احتمالی پیر احمد بن پشنگ فرمانروای لر بزرگ از اتابکان که از جانب امیر مبارزالدین محمد در لرستان به امارت نشست.

پیاله پیما: باده‌گسار، پیاله‌نوش، شرابخوار

پی خجسته: خوش قدم، مبارک قدم

پیر: شیخ، مراد، مرشد، راهنما، میفروش (همه ترکیبات پیر در دیوان حافظ نظیر پیر

مغان، پیر میفروش، پیر خرابات، پیر میکده و... ناظر به معنی پیر است و حافظ مرید

پیر خاصی نبوده است و حتی پیر گلرنگ هم که بعضی‌ها معتقدند که عطار شیرازی

است و مراد حافظ بوده است، بی‌سند و ساختگی به نظر می‌رسد).

پیر کنعان: یعقوب پیامبر

پیر گلرنگ: شراب‌کهن

پیک مشتاقان: منظور باد صبا است.

پیمودن: آشامیدن، آشامانیدن، طی کردن، اندازه گرفتن

ت

تاتار: تاتارستان، مشک آن معروف بوده است.
 تازیان: عربها، تازندگان، سوارکاران (به شرح ۸/۳۵۹ رجوع شود).
 تایب: توبه کننده، نادم، پشیمان
 تبارک الله: به معنی پاک و منزّه است خدا، اما در سیاق فارسی از اصوات (شبه جمله) است برای تعجب یعنی شگفتا (دیوان غزلیات حافظ، دکتر خطیب رهبر).
 تتق: چادر، پرده؛ «تتق غیب»: پرده غیب
 تجرد: گوشه گیری، وارستگی، تنهایی، مجرد بودن، پیراسته بودن و شدن
 تجلی: ظاهر و هویدا شدن، جلوه کردن
 تخته بند: محبوس، گرفتار، دربند افتاده. نوعی شکنجه که دست و پای کسی را با تخته ها بندند تا او حرکت نتواند کرد (فرهنگ فارسی).
 تخمه: اصل، نژاد
 تراب: خاک، زمین
 تربت: خاک، گور، آرامگاه
 تر دامن: آلوده، گناهکار، فاسق
 ترسا: نصرانی، مسیحی
 ترسابچه: (اضافه مقلوب) بچه ترسا، ساقی
 تُرک: معشوق زیبا
 تُرک شیرازی: معشوق و دلدار زیباروی شیرازی
 تشریف: خلعت، بزرگ گردانیدن، بزرگداشتن
 تطاول: درازدستی، تعدی، گردن کشی، ستم
 تعبیه: آماده کردن، آراستن
 تعزیر: شلاق زدن، ادب کردن، مجازات کردن
 تعویذ: حفاظت، بازو بند، دعایی که نوشته به گردن یا بازو بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند (فرهنگ فارسی).
 تغابن: در زیان افکندن، ضرر زدن، ضرر، زیانکاری

تغرد: خوانندگی کردن طرب انگیز مرغان (قزوینی، ص ۳۳۰).
تغرد: تنها و یگانه شدن و یکسو گردیدن (قزوینی، ص ۳۳۰).
تقدیر: اندازه گرفتن، سرنوشت، قسمت، آنچه از آغاز (ازل) معین و مقدر شده.
تلبیس: لباس عوض کردن، رنگ عوض کردن، نیرنگ ساختن، پنهان کردن
تلخ وش: تلخ گونه = شراب
تماشاگه: منظر، منظره، جای تماشا، تماشاخانه
تماشاگه راز: تماشاخانه اسرار
تمغا: مالیات، جزیه
توتیا: داروی چشم، سرمه، در قدیم اکسید ناخالص روی را به شکل پودر برای درمان
درد چشم در چشم می ریختند.
تورانشاه: خواجه جلال الدین وزیر شاه شجاع که ممدوح حافظ بود و از او به آصف
دوران، آصف عهد، آصف ثانی و... در شعرش یاد می‌کند. و تورانشاه قطب الدین
پادشاه هرمز.
توسن: وحشی، سرکش، رام نشده
توفیر: زیاد کردن، سود بردن، تفاوت
تهمتن: نیرومند، دلیر، لقب رستم

ث

ثریا: پروین، خوشه پروین ← پروین
ثلاثة غسله: سه پیاله شراب که به وقت صبح نوشند و آن را شوینده فضول تن و
زایل کننده هم و غم دانند (فرهنگ فارسی).
ثمن: بها، قیمت
ثمود: نام قوم صالح پیغمبر که چون دعوت او را نپذیرفتند هلاک شدند.

ج

جام اسکندر ← جام کیخسرو

جام جم: ← جام کیخسرو

جام جهان نما ← جام کیخسرو

جام کیخسرو: جامی متعلق به کیخسرو از شاهان سلسله کیانیان که احوال و حوادث گیتی را نشان می داد. فردوسی در داستان بیژن و منیژه پس از شرح زندانی شدن بیژن به امر افراسیاب در چاه و جستجوی گیو پدر وی و مایوس شدن او، گوید کیخسرو در جام جهان نما نگرست و زندان بیژن را بدید (دایرة المعارف فارسی). این جام به «جام کیخسرو» مشهور بود تا در قرن ششم به مناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او با سلیمان پیغمبر جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و جام جم و جام جمشید گفتند. جام مزبور را «جام گیتی نما» و «آئینه گیتی نما» و «جام جهان نما» و «جام جهان آرا» و «جام جهان بین» نیز نامیده اند (فرهنگ فارسی).

جامه کس سیاه کردن: بدنام کردن، تهمت زدن

جان علوی: جان بلند مرتبه، جان برتر، جان آسمانی

جرعه بر افلاک افشاندن: تحقیر کردن فلک، بی اعتنا بودن به کائنات، بی پروایی کردن.

جریده: دفتر، روزنامه، تنها، مجرد.

جعد: گیسوی مجعد، موی پیچیده، زلف

جعفر آباد: محلی است در شمال شیراز نزدیک مصلی.

جلال الدین ← تورانشاه

جلوه: خود را نشان دادن، آشکار کردن، نمود

جم: ← جمشید

جماش: شوخ، دلفریب، دلریا، افسونگر، مست

جمشید: (یا جم) در داستانهای ملی ایران یکی از بزرگترین پادشاهان سلسله پیشدادیان و مخترع شراب و واضع جشن نوروز و... که ۶۵۰ سال سلطنت کرد. در قرون اسلامی جمشید را با سلیمان مشتهب ساختند و این دو را یکی به شمار آوردند و فارس را که مرکز جمشید بود «تختگاه سلیمان» نامیدند (با استفاده از دایرة المعارف فارسی).

جنة المأوی: یکی از بهشتهای هشتگانه است که نام آن در آیه ۱۵ سورة نجم (عند ها جنة المأوی) آمده است. اما اینکه بر ایوان آن چنین پندی نوشته شده باشد از مراجعه به تفاسیر چیزی به دست نیامد. شاید جنة المأوی در زمان شاعر نام مکان مقدسی بوده که بر پیشانی ایوان آن چنین پندی کتیبه شده بوده است (شرح غزلهای حافظ، دکتر هروی).

جنبیه: یدک، اسب کتل
جنبیه کش: میرآخور، کسی که اسب کتل را می برد.
جیب: گریبان
جیب قصب: گریبان پیراهن یا جامه ← قصب

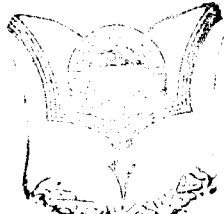
چ

چار تکبیر: چهار تکبیر، ترک کردن، پشت پا زدن، از چیزی یکباره چشم پوشیدن، ترک همیشگی کسی گفتن. چنانکه از شعر حافظ مشهود است مراد از چار تکبیر تکبیرهاست که در نماز میت گویند. در نماز میت مذهب شیعه پنج تکبیر هست و چهار تکبیر مخصوص نماز اهل سنت و جماعت باشد. (امثال و حکم)
چارده روایت: برای قرائت قرآن هفت قاری بوده اند (قراء سبعة) که قرائت هر یکی از آنها به واسطه دو راوی به ما رسیده است. قرآن و نماز را به هر یک از این قراآت چهارده گانه بخوانند به اجماع علما مقبول و صحیح است. (یادداشت های دکتر غنی در حواشی دیوان حافظ).

چاه زرخدان: گودی چانه

چغانه: یکی از آلات موسیقی شبیه به قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست تکان می دهند (فرهنگ عمید). آلتی موسیقی از ذوی الاوتار که با مضرب و زخمه نواخته می شد (فرهنگ فارسی).

چگل: نام شهر و قبیله ای است در ترکستان که مشک خیز است و زیبارویان آن نیز معروفند.



چمان: خرامان، راه رفتن با ناز
چنگ: از انواع عمده سازهای زهی به شکل مثلث که به وسیله چنگ زدن به زه‌های آن
(معمولاً با انگشتها) نواخته می‌شود. چنگ دارای سه قسمت متمایز گردن، ستون و
جعبه‌های طنین است، زه‌ها از گردن ساز، به موازات ستون، ممتد و به جعبه‌های
طنین متصل است.

چهره برافروختن: آراستن، زیبا جلوه کردن

ح

حاتم طی: حاتم طایی. حاتم بن عبدالله بن سعد طایی مکنی به ابوسفانه از قبیله طی در
دوره جاهلیت مردی جوانمرد و بخشنده بود و عرب در سخا و کرم بدو مثال می‌زدند
(فرهنگ فارسی).

حاجب: پرده‌دار، دربان

حاجی قوام: خواجه قوام‌الدین حسن تمغاجی وزیر محبوب و کارداران شاه شیخ
ابواسحاق از آل اینجو، درگذشته به سال ۷۵۴ که حافظ به وی ارادت کامل داشت
(دیوان غزلیات حافظ، دکتر خطیب رهبر).

حاشا: هرگز، مبادا، دورباد

حاشاک: دورباد از تو

حاش لله: پناه بر خدا، دورباد

حایل: مانع، جداکننده

حبش: حبشه (اتیوپی)

حجاب: پرده، در تصوف به معنی کدورت دل، تعلقات مادی و هر چیزی که مانع حق و
خلق شود.

حدیث: خبر، سخن، حکایت و داستان

حدیقه: باغ، بستان؛ «حدیقه بینش»: باغ بینایی، چشم

حرز: دعایی که بر کاغذ نویسند و با خود دارند، بازوبند، تعویذ؛ «حرز جان»: دعای

حافظ جان.

حرزیمانی: ادعیه‌ای است که برای حفظ خود یا اشیا از خطر و آفت و یکی از ادعیه معروف است. (یادداشت‌های دکتر غنی در حواشی دیوان حافظ).
حرمان: محروم ماندن، نومید شدن، بی نصیب بودن، نومیدی
حریف: هم پیاله، همکار، هم‌آورد، رقیب، رفیق، یار، هم بازی
حسب حال: گزارش حال، شرح حال، سرگذشت
حسبه‌لله: برای رضا خدا، گویا این کلمه را به شکل مهر حک کرده بر بالای احکامی که برای انعام و بخشش صادر می‌شد، می‌زدند.
حضرت: حضور، نزدیکی، پیشگاه و درگاه، و نیز برای تعظیم پیش از نام بزرگان می‌آید.
حلاوت: شیرین بودن، شیرینی
حلقه: هر چیز گرد میان تهی، دایره، انجمن، محفل
حلم: بردباری، صبر، شکیبایی
حور: زن سیاه چشم، مجازاً به معنی معشوق
حوصله: چینه دان مرغ، بردباری، تحمل

خ

خازن: خزانه‌دار، نگهبان؛ «خازن می‌کده»: نگهبان می‌کده
خاکسار: افتاده و فروتن، خوار، ذلیل
خال: نقطه سیاه روی صورت که نمودار زیبایی است.
خامه: قلم
خانقاه: (یا خانقه و خانگه) محل و جایگاه اتراق و تجمع و عبادت درویشان و صوفیان و مشایخ است.
خانه خمار: (خمار: میفروش) میخانه
ختن: از شهرهای ترکستان شرقی (چین) که مشک خیز است.
خجسته: مبارک، فرخنده؛ «خجسته پی»: مبارک قدم

خجند: یکی از شهرهای کنار سیحون (در ازبکستان) که زیبارویان آن معروف است.
 خدنگ: درختی است سخت که از چوب آن تیر و نیزه و زین سازند، تیر.
 خراب: مست، سیاه مست، مست لایعقل
 خرابات: میخانه (در مقابل خانقاه و مسجد به قول آقای خرمشاهی)، میکند
 خرامان: راه رفتن با ناز و تکبر
 خرقة: جامهٔ درویشان، لباس پشمینهٔ صوفیان، دلق
 خزف: ظرف سفالی
 خسرو: شهریار، پادشاه و در بیشتر ابیات اشارت است به خسرو پرویز.
 خسرو خاور: خورشید
 خضر: در نزد مسلمانان خضر یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرده و نزد صوفیان نیز
 مقامی ممتاز دارد. محققان غربی در تشخیص هویت او اختلاف دارند. بعضی گویند
 دو شخصیت «ایلیا»ی نبی و «جرجیس» قدیس به صورت خضر در آمده. به موجب
 روایات اسلامی وی یکی از جاویدانان است (فرهنگ فارسی).
 خط: موی تازه رستهٔ صورت، موی نرم و نازک چهره، موی تنک بناگوش
 خطا: لغزش، اشتباه، نیز نام شهری است در چین شمالی که مشک خیز و زیباخیز است.
 خط زنگاری: موی نورستهٔ پشت لب که به سبزی می‌زند، خط سبز.
 خلغ: شهری در ترکستان که مردم آن به زیبایی شهرت داشته‌اند.
 خلد برین: بالاترین مرتبهٔ بهشت (خلد: بهشت، دوام، بقا، جاودانگی).
 خلل: تباهی، شکاف، خرابی، خالی از خلل بودن بی‌حیله و نیرنگ بودن است (دکتر
 هروی).
 خلود: همیشه بودن، جاوید بودن، جاوید زیستن، جاودانگی، همیشگی
 خلیل: ابراهیم خلیل
 خم: کج، پیچ و تاب و چین و شکن (زلف)، منحنی؛ «در خم چوگان کسی یا چیزی بودن»:
 اسیر سرپنجهٔ قدرت کسی یا چیزی بودن (حافظ نامه).
 خم: ظرف سفالی بزرگ که در آن شراب ریزند.
 خمار: دردسری که پس از نشئهٔ شراب ایجاد شود.
 خمار: میفروش، باده فروش

خمخانه: میکده، میخانه

خمر: شراب، باده، می

خُنک: سرد مطبوع، خوش، تر و تازه، ملایم، خوشا

خنک: اسب، اسب سفید؛ «سبز خنک گردون»: آسمان، فلک

خوارزم: (یا خیه) شهری در آسیای مرکزی (در ازبکستان) که زیباخیز است.

خوان یغما: سفره‌ای که برای عموم مردم گسترند و دعوت عام کنند (فرهنگ فارسی).

خودفروش: خودپرست، خودنما، متکبر، فضل فروش

خوشباش: بی غم و خوش بودن، پیر و تفکر «هر چه پیش آید خوش آید».

خوشخوار: گوارا، کسی که زندگانش خوش و توأم با عیش و عشرت باشد (فرهنگ فارسی).

خوش نسیم: خوش بو (نسیم اگرچه بیشتر به معنی باد ملایم و خنک و مفرح به کار می‌رود، اما به معنی بو، بوی خوش، رایحه در ادبیات فارسی به ویژه اشعار حافظ به کار رفته است).

خون پالا: یعنی آنچه خون از آن تراوش می‌کند (شرح غزلهای حافظ، دکتر هروی).

د

داج: تاریک

دارا: آخرین پادشاه هخامنشی که مغلوب اسکندر شد، داریوش سوم.

دامن افشاندن: تکاندن خاک از دامن، دور شدن

دامن کشان: خرامان و با ناز رفتن

داو: نوبت بازی (در شطرنج و نرد و...). داو اول: نوبت اول، نخستین گام در عشق. داو تمام: آخرین نوبت، پاک باختن.

دجال: دروغگو، دروغ باف، فریب‌دهنده؛ «دجال فعل»: فریبکار، کنایه از «تیمور لنگ»

است. دجال مردی کذاب که در آخرالزمان ظهور کند و مردم را بفریبد (فرهنگ

فارسی).

درج: صندوقچه

دُرد (دردی): ته مانده شراب، آنچه از شراب در ته جام ته نشین شود.

دردی کش: کسی که شراب را تا ته پیاله می نوشد، شرابخواره (درد آشام نیز به همین معنی است).

دُرر: جمع دُر، دُرها، مرواریدها

در سر شراب است: مست بود.

درنوشتن: درنوردیدن، درهم پیچیدن، تمام کردن

دستار: عمامه، منديل، سربند، شال

دستان: مکر، حيله، ترانه، نغمه، آواز، حکایت، افسانه، لقب زال پدر رستم

دستکش: رام، مطیع، بازیچه، راهنما، دستگیرنده کوران

دستگه: دستگاه، قدرت، توانایی، سرمایه، مایه

دغا: ناراست، نادرست، دغل، مکر و فریب

دف: دایره، داریه، سازی است از آلات ضربی دایره شکل با پوست نازک که با

سرانگشت می نوازند.

دقیقه: نکته باریک، زمان کوتاه

دلّاله: واسطه

دلدوز: دل آزار، دلخراش

دلشده: بیدل، دلباخته، شیفته

دلفریبان نباتی: گلها و درختان دلربا

دلق: جامه پشمین صوفیان ← خرّقه

دلق مرقّع: خرّقه وصله دار، لباس وصله دار درویشان

دلق ملمّع: خرّقه ای که از پارچه های رنگارنگ دوخته باشند.

دماغ: عجب، تکبر، نخوت

دِماغ: مغز سر

دمساز: همدم، هم صحبت، همراه

دوده: سیاهی، مرکب

دور قدح: هم به معنی به گردش در آوردن ساغر و هم به معنی منحی دور پیاله و ساغر

است.

دولت: سعادت، نیکبختی، بخت، اقبال، نعمت، ثروت

دهر: زمانه، روزگار

دهقان: مالک زمین، صاحب ده، کشاورز؛ «پیر دهقان»: شراب‌کهنه (فرهنگ فارسی)

دیار: شهر، سرزمین

دیار: احدی، کسی

دیجور: سیاه، تاریک

دیر: صومعه، معبد راهبان مسیحی، معبد مغان، و به معنی جهان و سرزمین نیز آمده

است.

دیر مغان: معبد زرتشتیان، میخانه، خرابات

دیو: اهرمن، شیطان، موجودی خیالی و قوی هیکل با چهره‌ای زشت و دارای شاخ و دم

ذ

ذقن: چانه، زنج؛ «چاه ذقن»: گودی چانه

ذکر جمیل: ذکر خیر، یاد نیکو، به نیکی یاد کردن

ذوالجلال: صاحب عظمت و بزرگی

ذیل: دامن

ذیل کرم: دامن بخشش، جوانمردی

ر

راح: شراب، نشاط و شادمانی

راح روح: راحت جان، باده‌روان، نشاط‌بخش روح

راؤق: ظرفی که در آن شراب را صاف کنند، شراب صاف و بی‌درد.

راه به ده بردن: کنایه از صورت معقولیت داشتن سخنی یا کاری یا امری است (قزوینی، حاشیه ۲۳۴ دیوان حافظ).

آخر کار چو این ره به دهی می نرود / ترک این راه کنید و ره دیگر گیرید (ابن یمین، نقل از امثال و حکم).

ریاب: سازی است رشته‌ای که با کمانه (آرشه) نواخته می‌شود و یکی از انواع آن کمانچه است. صورت تکامل یافته آن ویلن امروزی است (شرح غزلهای حافظ).

ربیع: محله، کوی، منزل

رخ: روی، چهره، رخسار، یکی از مهره‌های شطرنج

رخت و پخت: پوشاک، لباس. پخت از اتباع و مزاجه رخت است که در فارسی آن را مهمل می‌گویم (اتباع یعنی بعد از دیگری رفتن و پیروی کردن و مزاجه یعنی یک وزن داشتن) مثل: تار و مار و خان و مان (نقل از حواشی دیوان حافظ تصحیح علامه قزوینی).

رخصه: رخصت، اذن، اجازه و دستور دادن

رشحه: تراوش کردن، چکه کردن

رشک: غیرت، حسد

رضوان: رضامندی، خشنودی، بهشت، دربان بهشت

رطل: پیمانه، پیاله (و واحد وزن در قدیم)

رطل گران: پیمانه بزرگ، پیاله بزرگ

رعنا: زیباچهره، بلندقد، خوش قامت

رُفتن: رویدن، جارو کردن

رقعه: نامه، قطعه، وصله

رقعه دلق: وصله خرقه

رقیب: مراقب، نگهبان، «چون دو شخص عاشق یک تن یا یک چیز باشند هریک را رقیب دیگری نامند.» (فرهنگ فارسی) و در شعر حافظ به معنی مدعی و حریف و مخالف نیز آمده است.

رکناباد: ← آب رکناباد

رمان: انار؛ «رمانی»: رنگ انار، قرمز؛ «لعل رمانی»: اشک خونین

رمیم: پوشیده، کهنه؛ «عظم رمیم»: استخوان پوشیده
رند: زیرک، لایبالی، بی‌باک، بی‌قید نسبت به آداب و رسوم عمومی و اجتماعی،
خوشباش و خوشگذران، برگیرنده بیشترین بهره از زندگی بدون توجه به محیط و
جو جامعه. «هوشمند، باهوش، هوشیار، آن که با تیزی و ذکاوت خاص مرانیان و
سالوسان را چنان که هستند شناسد، نه چون مردم عادی» (دهخدا).

رندی: زیرکی، لاقیدی

رواح: اول شب، شبانگاه

رواق: ایوان، پرده‌ای که جلوخانه آویزند.

رواق زیرجد: آسمان نیلگون

رود: رودخانه، فرزند (مثل زاد و رود) و نیز سازی است مانند عود با دسته‌ای دراز و
تارهایی از ابریشم که با زخمه انگشت می‌نوازند.

روز واقعه: روز مرگ

روضه: باغ، گلزار، سبزه‌زار

روضه‌دار السلام: باغ بهشت

روضه رضوان: بهشت

روضه شیراز: باغ شیراز، گلزار شیراز، باغ ارم

ز

زادراه: توشه راه

زار: نحیف، ناتوان، خوار، زبون، پسوند فراوانی مثل بنفشه زار و سبزه زار.

زارنزار: ضعیف و لاغر، ناتوان

زال: پیر، سالخورده، نام پدر رستم

زاهد: پارسا، پرهیزکار، آنکه دنیا را برای آخرت ترک گوید، مقابل رند در شعر حافظ.

زبرجد: سنگ قیمتی به رنگ سبز مایل به زرد (سبز زیتونی)، زمرد؛ «رواق زبرجد»:

آسمان، سپهر، فلک.

زبور: (مزامیر) سرودهای داود نبی که با صدای خوش آنها را می خواند و در فارسی زبور و مزامیر و نغمه داودی بیشتر به معنی صدای دلنشین و آواز خوش به کار رفته است. زجاج: آبگینه، شیشه

زحل: کیوان که قدما آن را نحس اکبر می نامیدند.

زردوز بوریاباف: حکایت زردوز و بوريا باف این است که امیری برای تهیه زری، زری بافان را طلبید. بوریابافان هم حاضر شدند. امیر متعجبانه پرسید: شما چرا آمده اید؟ گفتند اگر «بافتن» مقصود است ما هم بافنده ایم. بوریاباف اگرچه بافنده است / نبرندش به کارگاه حریر - سعدی (یادداشت های دکتر غنی در حواشی دیوان حافظ).

زرق: دورویی، دورنگی، ریاکاری، کبودی

زرکش: پارچه ای که تارهای زر در آن کشیده باشند (فرهنگ فارسی).

زالال: صاف و گوارا

زلف: گیسو

زلف گره گیر: گیسوی مجعد، موی پر پیچ و تاب

زلفین: حلقه زلف

زنار: کمر بند، رشته ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن اندازند. کمر بندی که ذمیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بودند به کمر ببندند تا از مسلمانان متمایز شوند.

زنخ: چانه، ذقن

زنخدان: چانه، ذقن

زندان سکندر: گویا منظور شهر یزد است و نیز یکی از امکنه تاریخی این شهر زندان سکندر نام دارد. علامه قزوینی گوید: مراد از زندان سکندر بنا بر آنچه در فرهنگها و در تاریخ جدید یزد آمده شهر یزد است.

زنده رود: زاینده رود که در اصفهان جاری است.

زنگاری: سبز رنگ

زو: نام پسر تهماسب است که پنج سال سلطنت کرد.

زهاد: جمع زاهد، زاهدان، پرهیزکاران

زهد فروش: ریاکار، دورو، متظاهر به پرهیزکاری

زهره: ناهید که آن را رامشگر و مطربه فلک نامیده اند.

زیرک: هوشیار، با هوش
زین مغرق: زین نقره کوب
ژاله: شبنم

س

سابقه: تقدیر ازلی، عنایت ازلی، پیشینه
ساحت: میدان، زمین
ساحر: افسونگر، جادوگر
سارا: خالص، بی غش
ساروان: ساریان، شتریان
ساعد: بازو
ساغر: پیاله شراب، جام
ساقی: شراب‌دهنده، قدح گردان
سالک: رهرو، مسافر، در تصوف رونده راه حق
سالوس: ریاکاری، فریب، نیرنگ، متملق
سامری: اهل سامره، نام ساحری است که در زمان حضرت موسی گوساله زرینی ساخت
و مردم را به پرستش آن دعوت کرد. (← قرآن مجید، سوره طه، آیات ۸۵ به بعد).
سبا: شهر بلقیس در یمن، کنایه از شهر معشوق.
سَبَت: اسیر کردن
سبو: کوزه شراب
سبوکش: شرابخوار، نوشنده شراب از سبو، حمل کننده کوزه شراب.
سبیل: راه، طریق و سبیل کردن به معنی وقف و مباح کردن.
ستر: پرده، حجاب
سجایا: خویها، خلقها، طبایع
سحاب: ابر

سحرور: غذایی که در سحر می‌خورند، سحری
 سخا: بخشندگی، بخشش، جوانمردی
 سخن چین: نَمَام، کسی که حرف یکی را به دیگری گوید و بین آنها اختلاف ایجاد کند.
 سدره: درخت کنار، درخت سدر؛ «سدرۃ المنتهی» درختی است در آسمان هفتم.
 سراچه: خانه کوچک، دنیا
 سراچه ترکیب: دنیای مادی
 سرگران: سرسنگین
 سرگرانی: بی‌اعتنائی، خودپرستی، غرور
 سرمد: همیشه، دایم، پیوسته
 سرو: از درختان خوش قد و بالا که معشوق را به آن تشبیه کنند.
 سرو سهی: سرو راست قامت، معشوق خوش قد و قامت.
 سروش: آندراج در تعریف سروش گوید: «فرشته پیام‌آور، ملک وحی که به تازی جبرئیل
 گویند، و فرزندگان، یعنی حکمای تازی عقل فعال، و دانایان فارسی خرد کارگر
 خوانند» (حافظ نامه، بهاءالدین خرمشاهی).
 سریر: تخت، تخت شاهی
 سعاد: عاشق سلمی
 سعد: خجسته، مبارک، بخت نیک
 سُفتن: به رشته کشیدن، سوراخ کردن
 سفله: فرومایه، پست
 سفینه: جُنگ و دیوان و دفتر شعر، کشتی
 سقیم: بیمار، ناصحیح، نادرست
 سلاسل: جمع سلسله، زنجیرها
 سلام فیه حتی مطلع الفجر: در آن شب (شب وصل یار) تا سپیده دم سلامت است.
 سلسیل: گوارا (صفت شراب)، چشمه‌ای در بهشت.
 سلسله: زنجیر، خاندان، در شعر حافظ بیشتر در ارتباط تشبیهی با زلف و موی و گیسوی
 یار به کار رفته است (فرهنگ ده هزار واژه از دیوان حافظ).
 سلمی: معشوق عرب، معشوق، معشوقه سعاد (سلمی و سعاد داستان عاشقانه مشهوری

- است در عرب نظیر لیلی و مجنون).
- سلوک: رفتن در راهی، طی مدارج تا مقام وصل
- سماحت: بخشش، جوانمردی
- سماط: سفره، بساط
- سماع: رقص و سرور و شادمانی و پایکوبی، شنیدن، شنیدن آواز خوش.
- سماع و عطف: شنیدن پند و موعظه.
- سمر: قصه، افسانه
- سمن: یاسمن، از گلهای معطر
- سیمند: اسب، اسبی که رنگش به زردی زند.
- سَنجَاب: جانوری است همانند سمور که پوست آن لطیف و گرانبهاست. (مراد از سنجاب شاهی پوستین یا تشکچه‌ای که برای شاهان ساخته می‌شد).
- سواد: سیاهی، نوشته، رونوشت
- سواد دیده: سیاهی چشم، مردمک
- سواد لوح بینش: سیاهی صفحه چشم، مردمک
- سودا: معامله، هوس، عشق، (مؤنث اسود) سیاه
- سودازده: عاشق، مجنون، مالیخولیا
- سورة اخلاص: سورة توحید
- سوسن: گلی است با برگهای باریک و دراز و گلهای زیبا و خوشبو به رنگهای سفید و زرد و ... گلبرگها و کاسبرگهای آن شبیه زبان است.
- سوسن آزاده: سوسن سفید راست قامت
- سوسن ده زبان: سوسن سفیدی که ۵ کاسبرگ و ۵ گلبرگش شبیه زبانند، به این نام موسوم شده است.
- سوگوار: سوگوار، مصیب‌زده، ماتم‌دار، عزادار
- سویدا: دانه سیاه، نقطه سیاه دل، داغ دل
- سهی: راست قامت، راست رُسته
- سهی قدان: راست قامتان
- سیر: حرکت کردن، گردش کردن

سیب ز نخدان: چانه سیب مانند، چانه زیبا
سیر و سلوک: طی مدارج خاص که سالک باید آنها را طی کند تا به مقام وصل و فنا برسد،
طی طریق کردن.
سیه کاسه: سقله، خسیس، بخیل، دنیا

ش

شاب: مرد جوان؛ «شیخ و شاب»: پیر و جوان
شاخ نبات: شاخه درخت، بلورهایی که گرد چوب یا نی (و امروزه نخ) در کوزه یا کاسه
نبات بسته شود.
شادخوار: شاد، شادمان، آنکه بی ترس و بیم شراب خورد.
شارع: راه، جاده، شاهراه، قانونگذار، واضع شریعت
شاهباز سدره نشین: والا همت (این معنی از دکتر خطیب رهبر گرفته شده).
شاهد: گواه، معشوق، زیباروی (در شعر حافظ بیشتر به معنی اخیر آمده). در فرهنگ اشعار
حافظ احمد علی رجایی آمده:.... در استعمال صوفیه به معنی مطلق خوب و خوبروی
استعمال شده.

شباب: جوانی
شب دیجور: شب تاریک و تیره، شب ظلمانی
شبستان: خوابگاه، حرمسرا، اقامتگاه شبانه
شب قدر: شب وصل، شب مراد
شبگیر: آخر شب، سحرگاه
شبل الاسد: بچه شیر و اشاره است به سلطان غضنفر پسر شاه منصور که در سال ۷۹۵ با
اغلب خانواده آل مظفر به امر امیر تیمور کشته شد (با استفاده از حواشی محمد
قزوینی).

شعنه: نگهبان، پاسبان، حاکم
شعنه نجف: مراد حضرت علی (ع) است.

شُدن: گذشتن، سپری شدن، رفتن، گشتن و...

شرار: جرقه آتش، شعله آتش

شرب: پارچه‌ای از کتان بسیار نازک

شُرب: نوشیدن، آشامیدن، میگساری، پادّه نوشی

شرب‌الیهود: پنهانی شراب خوردن، چون کلیمیان پنهانی شراب نوشیدن.

شرطه: باد موافق

شریعت: آیین، دین، روش، طریقه

شش جهت: منظور شمال، جنوب، مشرق، مغرب، بالا و پایین است؛ «دیر شش جهتی»

کنایه از دنیا است.

شط شراب: جام شراب، قدح (شط به معنی رود بزرگ است).

شطح: سخنانی که عارفان در حال وجد بر زبان رانند که از آن بوی خودپسندی به مشام

می‌رسد (فرهنگ فارسی)، لاف و گزاف عارفانه.

شعشعه: تابندگی، روشنی

شکر: (با فتحه مشدد کاف یا بدون تشدید) شیرینی، لب معشوق، بوسه، شیرین، مطبوع.

شکرخا: شکر خور (خا از فعل خائیدن به معنی به نرمی جویدن است)، لب معشوق.

شکرین: شیرین، مطبوع، نوشین (شکر پسته = لعل شکرین = دهان معشوق و...).

شمال: باد شمال، بادی که از طرف شمال می‌وزد.

شمامه: دستنبو، بوی خوش، عطردان

شمایل: صورت، چهره

شمع چگل: زیبای چگل، معشوق زیبا ← چگل.

شمع خاور: کنایه از خورشید است.

شمع صبحدم: کنایه از خورشید است.

شمیم: بوی خوش، بلند و مرتفع

شنگ: ظریف، شوخ، شیرین حرکات، زیبا، دلربا

شنگول: سرخوش، ظریف و زیبا، خوشگل

شوخ: شاد و شنگول، گستاخ، زنده دل، خوشگل، راهزن

شوریده: عاشق، شیدا، پریشان

شهاب: شعله، شعله آتش
 شهاب ثاقب: تیر شهاب، تیر آتشین
 شهلا: سیاه چشم، چشم سیاه مایل به کبودی.
 شیب: پیری، سپیدی موی
 شیخ جام (یا شیخ خام): باده کهنسال. شاعر ممکن است جام می را شیخ و پیر و راهنمای
 خود دانسته باشد و یا بنا به اقوالی اشاره دارد به شیخ احمد جام یا زین الدین ابوبکر
 تایبادی و یا... و اگر «شیخ خام» باشد، به معنی زاهد خام اندیشه است.
 شید: مکر، فریب، ریا
 شیدا: شیفته، عاشق، مجنون، آشفته
 شیئه لاشی: چیز او چیزی نیست، ارزشی ندارد.
 شیشه بازی: شعبده بازی، حيله گری، شعبده بازی با گوی و ساغر.
 شیوه: راه و روش، حيله، ناز و کرشمه
 شیوه گری: دلفریبی، حيله گری، عشوه گری

ص

صاحب‌دل: دارنده دل، دارای دل و جرأت، دلیر، نکته‌دان، ظریف، حساس، عارف.
 صاحب دیوان: رئیس دیوان، ناظر مالیه دولت، رئیس دیوان استیفا (معادل وزیر دارایی
 امروز).
 صاحب عیار: عیاردار، بی‌تقلب، نیز لقب قوام‌الدین محمد وزیر شاه شجاع که ممدوح
 حافظ بوده است.
 صاحب‌قران: آنکه در وقت تولدش زهره و مشتری (دو اختر سعد) در یک برج باشند،
 دولت پایدار، «آصف صاحب قران» اشاره به خواجه جلال‌الدین تورانشاه است.
 صافی: شراب صاف، پاکیزه، بی‌غش
 صالح: نیکوکار، شایسته و لایق
 صبا: بادی که از جانب شمال شرقی می‌وزد و خنک و لطیف است، باد مشرق، در شعر

حافظ باد صبا پیک یار است و رایحه دل‌انگیز یار را به مشام می‌رساند.

صبح: بامداد، اول روز، صبح

صبوح: شرابی که بامداد نوشند.

صبوحی زدگان: کسانی که شراب بامدادی نوشند.

صبی: میل کردن به سوی جوانی و کودکی و بازی، کودکی.

صبی: کودک خردسال، کودکی

صداع: دردسر

صراحی: پیاله و جام شراب

صراف: داد و ستد کننده پول، نقاد پول، زرشناس، تعویض کننده پول

صفا: روشنی، پاکیزگی صفا و مروه نام دوکوه است نزدیک مکه و سعی بین صفا و مروه از مناسک حج است.

صفیر: بانگ و فریاد، آوای مرغ

صلا: صدا، ندا، دعوت، خبر

صلاح: شایستگی، نیکی، نیکوکاری، خوب شدن، اصلاح شدن

صلای سرخوشی: دعوت به عیش و شادی

صمد: بی نیاز

صنع: ساختن، آفریدن

صنعت: ظاهر سازی، حيله، ریا، سالوس، نفاق، تدلیس، فریبکاری، هنرنمایی

صنم: بت، معشوق

صنوبر: درختی خوش قد و بالا (همانند سرو) که میوه آن شبیه دل است.

صورت چین: صورتی که صورت گران چینی کشیده‌اند و در مثل بی مانند است.

صوف: پشم، جامه پشمین، خرقة پشمین، پشمینه

صوفی: پشمینه پوش، پیرو طریقه تصوف

صوفی دجال فعل: ← دجال

صومعه: در اصل عبادتگاه عیسویان است اما در شعر حافظ بیشتر خانقاه منظور است، دیر، عبادتگاه.

صهبا: شراب، شراب سرخ

صُهیب: لقب ابویحیی ابن سنان بن مالک از صحابه و یاران پیغمبر که نماد زهد و پارسایی است.

صیام: روزه داشتن، روزه گرفتن؛ «ماه صیام»: ماه روزه، ماه رمضان
صیت: آوازه، شهرت

ض

ضمان: ضمانت، کفالت، پذیرفتن، برعهده گرفتن
الضمان علی: ضمانت به عهده من، من تعهد می‌کنم.

ط

طارم: گنبد، تاق، سراپرده، ایوان، چوب بست
طارم فیروزه: آسمان
طالح: بدکار، تبه‌کار، فاسد
طالع: بخت، اقبال، برآینده، طلوع کننده، قسمتی از منطقة البروج که اگر در هنگام تولد کسی در افق شرقی باشد، مطابق عقیده قدما در سرنوشت او تأثیر دارد.
طامات: حادثه‌های بزرگ، بلاهای عظیم، سخنان پریشان و لاف و گزاف صوفیان.
طامع: طمعکار، حریض، آزمند
طایر قدس: فرشته، ملک، در اصطلاح جبرئیل یا انسان وارسته و پاک مراد است.
طبل زیر گلیم زدن: پنهان داشتن امری و کاری که به غایت آشکار باشد.
طبله: صندوقچه، «طبله عطرگل» کنایه از زلف معشوق است.
طیب راه نشین: طیبی که مثل دیگر کسبه در کوی و برزن و کوچه بساط طبابت پهن کند، زنان کولی.
طرار: دزد، کیسه بر، حيله گر

طرّاز: زینت و نقش و نگار جامه، جامه فاخر
طربخانه: جایگاه عیش و شادمانی
طربخانه جمشید فلک: کنایه از آسمان است.
طَرَف: نفع، سود و فایده، مژده، چشم، کناره
طَرَف کلاه: گوشه کلاه
طُرفه: چیز تازه و نو و خوش آیند، عجیب و شگفت‌آور
طُره: زلف، موی پیشانی، موی آراسته بر پیشانی
طره هندو: زلف سیاه
طری: تر و تازه، شاداب، باطراوت
طریقت: روش، مسلک، تزکیه باطن در مقابل شریعت که تزکیه ظاهر است و آن طریقی است که سالکان را به خدا رساند (فرهنگ فارسی).
طغرا: منشور، فرمان، خطوط قوسی تو در تو شامل نام و القاب سلطان که در بالای فرامین به شکل مخصوصی رسم می‌کرده‌اند و علامت صحه و امضای فرمان است (محمد قزوینی).
طغراکش: نویسنده طغرا، طغرانیس
طفیل: مهمان ناخوانده، انگل، وابسته، تابع
طلمس: نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که برای حفاظت و گشایش کار می‌دهند. و یا با آن عمل خارق عادت انجام دهند.
طلعت: روی، چهره، دیدن
طنبی: اتاق وسیع و مجلل، تالار، سالن
طوبا (طوبی): پاک، پاکیزه، نام درختی است در بهشت که قامت یار را به آن سنجند.
طور: کوه طور که جایگاه عبادت حضرت موسی بود.
طوع: فرمان‌برداری، اطاعت، فرمان بردن
طوق: گردن‌بند، حلقه
طی: در نور دیدن، راه پیمودن، پایان دادن؛ نام قبیله حاتم طایی
طیره: خفت، سبکی، خشم و غضب، خجلت و شرمندگی
طیلسان: جامه گشاد و بلند که به دوش اندازند، ردا.

طینت: طبیعت، سرشت، خوی، خمیر مایه وجود

ظ

ظل: سایه، پناه، تاریکی

ظل ممدود: سایه گسترده

ظلام: تاریکی، تاریکی شب

ظلمات: جمع ظلمت، تاریکیها، محل آب حیات

ع

عاد: نام قوم هود پیامبر است.

عارض: چهره، رخسار

عاشق: دلباخته، شیفته، دلداد

عاطر: عطرآگین، عطر دوست

عافیت: صحت، سلامت، تندرستی، رستگاری

عبدالصمد: به احتمال قوی منظور مولانا بهاءالدین عبدالصمد بحرآبادی از دانشمندان زمان حافظ است.

عَبُوس: ترشرو، بسیار اخم کننده

عُبُوس: ترشرویی

عبیر: ماده معطر مرکب از مشک و گلاب و صندل و زعفران

عتاب: ملامت، سرزنش، خشم، ناز

عتیب: (ممال عتاب) خشم، ملامت

عَدْن: جاویدان، همیشه بودن در جایی؛ اقامت کردن در جایی، نام بهشت

عَدْن: دریای عدن که مروارید آن مشهور است.

عذار: رخساره، چهره، بناگوش، رستنگاه خط ریش
عذب: شیرین، گوارا، نغز
عراقی: فخرالدین ابراهیم عراقی شاعر معروف قرن هفتم هجری.
عربده: نعره و فریاد، بدمستی، تندخویی
عرض: ناموس، آبرو، شرف
عرق: آبی که از پوست بدن خارج شود (عرق بدن)، مایعی که از جوشاندن گیاهان خوشبو به دست آورند، مادهٔ سکرآور.
عرقچین: نوعی کلاه است و نیز ممکن است به معنی عرق چیننده و عرق گیرنده باشد که قاعدتاً به خاطر مجاورت با عرق خود نیز معطر است؛ و در شعر حافظ بوی خوش یار مدنظر است.
عروس: زن تازه شوهر کرده، رمز زیبایی در شعر حافظ و شعر فارسی.
عروس هزار داماد: کنایه از جهان و دنیا است (که بی‌وفاست).
عزلت: گوشه‌گیری، کناره‌گیری از مردم، گوشه‌نشینی
عزیز: گرانمایه، گرامی، ارجمند، شریف، محبوب
عزیز مصر: لقب شاهان مصر بود و در شعر حافظ مراد یوسف پیامبر است.
عشوه: کرشمه، غمزه، ناز
عطارد: یکی از سیارات که آن را به فارسی تیر نامند، در قدیم آن را دبیر فلک می‌نامیدند.
عطف دامن: سجاف و چین دامن
عَظْم: استخوان؛ «عظم رمیم»: استخوان پوسیده
عفاالله: خداوند او را ببخشد
عفاف: پاک، پاکدامنی، پرهیزکاری
عفاک الله: خداوند تو را ببخشد
عقد: گردن‌بند
عقد ثریا (یا خوشه پروین): شش ستارهٔ کوچک نزدیک به هم که آن را به گردن‌بند یا خوشهٔ انگور تشبیه کنند
عقل کل: عقل تمام و کامل
عقیله: (مؤنث عقیل) نفیس، ارجمند، گرامی، بزرگوار

عَلَم شدن: مشهور شدن، نامدار شدن
 علم‌الیقین: علمی که در آن شک راه نداشته باشد.
 علم نظر: جمال شناسی، زیبایی شناسی.
 عماد: عمادالدین محمود وزیر دانشمند شاه شیخ ابواسحاق اینجو که ممدوح حافظ بود.
 عماری: کجاوه، هودج، محمل
 عملی می‌پرداخت: آهنگی می‌نواخت.
 عنان: لگام، دهانه اسب، دوال لگام که سوار به دست گیرد.
 عنان کشیده: ملایم، آهسته، مقابل عنان گسیخته
 عنب: انگور
 عنبر: ماده‌ای خوشبو به رنگ خاکستری یا سیاه که از روده یا معده ماهی عنبر گرفته می‌شود.
 عنبر سارا: عنبر خالص که در شعر زلف مشکین یار در نظر است.
 عندلیب: بلبل، هزارستان
 عَنقا: سیمرغ
 عود: هم به معنی ماده معطر که در آتش می‌نهند و بوی خوشی دارد و هم نوعی ساز است.
 عهد ازل: روز نخست، زمان آغاز خلقت
 عیار: اندازه کردن، امتحان کردن، دستگاه محک خلوص چیزی
 عیار: ولگرد، زیرک، جوانمرد، بی‌باک

غ

غازی: جنگجو، جنگ‌کننده در راه دین، شاه جنگجو
 غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را با آن معطر کنند.
 غایبانه باخت: غیر حضوری بازی کرد، رو در رو بازی نکرد، در شطرنج بازیکنان ماهر

بدون نگاه کردن به صفحه شطرنج و فقط با دانستن حرکت حریف به وسیله شخص دیگری دستور حرکت مهره را می‌دهند.

غایت: نهایت، انتها، حد، اندازه، پایان؛ «به غایت»: به کمال، کامل، بسیار

غیغ: گوشت زیر چانه، طوق گردن

غزاله: آهوبره ماده، آفتاب

غضنفر: شیر بیشه، شیر درنده؛ نام سلطان غضنفر پسر شاه منصور که در سال ۷۹۵ در یورش تیمور به شیراز با اغلب خاندان مظفری به امر تیمور به قتل رسید.

غلمان: جمع غلام است به معنی پسران جوان و خوبروی که در خدمت بهشتیانند.

غماز: خبرچین، غمزه‌کننده

غمزه: اشارات چشم و ابرو، کرشمه، ناز

غنچ: ناز، کرشمه، غمزه، حرکات چشم و ابرو

غیاث‌الدین: سلطان غیاث‌الدین بن اسکندر از ملوک بنگاله و معاصر حافظ بود.

غیرت: حسد، رشک، حمیت، قهر؛ «غیرت آورن»: رشک بردن

غیور: حسود

ف

فان الربح والخسران فی التجار: همانا در کار تجارت سود و زیان است.

فتان: فتنه‌گر، فتنه‌انگیز، دلفریب

فتراک: ترک‌بند، رشته چرمی که از زین می‌آویزند برای بستن چیزی به آن (یادداشت‌های دکتر غنی).

فتنه: مفتون، عاشق، آشوب، بلا

فتوح: گشایش، پیروزی، آنچه از طریق نذر و مانند آن به خانقاه و صومعه می‌رسیده و باعث گشایش در امور آنها می‌شده است.

فراز: بالا، بلندی؛ «فراز کرد»: بست

فراش: فرش گستر، خدمتکار

فراغ بال: آسودگی خاطر

فراق: جدایی، دوری

فردوس: بهشت، باغ، بوستان

فردوس برین: بهشت

فروکش کردن: اقامت کردن در جایی.

فریب: پندار (قزوینی)، مکر، حيله، خدعه، وسوسه

فصاحت: شیوایی سخن، روانی کلام، زبان‌آوری

فضول: کسی که بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند، یاوه‌گو، یاوه‌گویی.

فقر: تهیدستی، «در لغت به معنی احتیاج و تنگدستی است و در اصطلاح صوفیان نیازمندی به خدا و بی‌نیازی از غیر اوست و فقیر درویشی را گویند که سالک طریق کمال باشد.» (فرهنگ اشعار حافظ، احمدعلی رجایی).

فلاطون: منظور حافظ یا افلاطون (۸ یا ۳۴۷-۴۲۸ ق م) از بزرگترین فیلسوفان یونان باستان و صاحب کتاب «سیاست» است و یا فلوپین (۲۷۰-۲۰۴ م) فیلسوف معروف مکتب نوافلاطونی که به نظر می‌رسد بیشتر همین دومی مورد نظر شاعر باشد چرا که از نظر تفکر نزدیکی با عرفان ایرانی دارد و یا دیوژن یا دیوجانس خم‌نشین (۳۲۷-۴۱۳ ق م). در هر حال منظور حافظ در «جز فلاطون خم‌نشین شراب» (غزل ۲۶۲) این است که تنها شراب می‌تواند، مثل افلاطون یا فلوپین و یا حتی دیوجانس، راز حکمت جهان را بازگو کند...

فیروزه بواسحاقی: نوعی فیروزه از معدن نیشابور بوده است اما در اینجا مراد شاه شیخ ابواسحاق اینجو است که ممدوح حافظ بوده و در سال ۷۵۷ توسط امیر مبارزالدین کشته شد.

فؤاد: قلب

فیض: بسیار شدن آب چندان که روان گردد (فرهنگ فارسی)، بخشش، فایده بسیار، عطا، کرم؛ «فیض ابر»: باران و «فیض ازل»: لطف الهی.

ق

قارون: از ثروتمندان معاصر حضرت موسی و از اقوام اوست، اما با موسی دشمن بود و به او نسبت ناروا داد و زمین او و اموالش را در کام خود کشید (فرهنگ فارسی، به اختصار).

قاف: کوهی افسانه‌ای که گویند گرداگرد عالم را دربرگرفته است (بعضی گویند همان رشته کوه قفقاز است) که عنقا یا سیمرغ در آن زندگی می‌کند؛ «مرغان قاف»: سیمرغ.

قاف تا قاف: منظور مسافت طولانی است، از این سر عالم تا آن سر عالم.
قامت ناساز: قد نامناسب، قد ناموزون و نامعتدل، قد بی تناسب

قباب: جمع قبه، گنبدها

قباپوش: پوشنده قبا (قبا: لباس بلند مردانه)

قباد: کیقباد پادشاه سلسله کیانی

قبس: پاره آتش، شعله آتش

قبول خاطر: پسند یا مقبول اهل دل شدن، پسند خاطر مردم شدن.

قتیل: کشته، مقتول

قدح: ساغر، پیاله، جام

قدسیان: جمع قدسی، فرشتگان

قرابه: صراحی، شیشه شراب

قرابه کش: باده نوشنده، حمل‌کننده شیشه شراب.

قران: نزدیک شدن، به هم پیوستن

قربان: نزدیک شدن، کشتن و فدا کردن حیواناتی مثل گاو، گوسفند و شتر در راه خدا.

قرة العین: نور دیده، فرزند

قرین: نزدیک، مصاحب، یار، همنشین

قصار: شستن جامه، گازی؛ «قصار کردن»: شستن، شستشو دادن

قصب: جامه حریر، جامه ابریشمین، کتان نازک؛ «قصب بستن»: شال به دور کمر بستن.

قصور: جمع قصر، کاخها (قصور در لغت به معنی کوتاهی کردن و درماندگی و... آمده

است).

قصه: حکایت، داستان. در شعر حافظ «گاهی معنی موضوع، کاریا حادثه می‌دهد، چنانکه در این بیت:

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار

عملت چیست که مزدش دو جهان می‌خواهی»

(دکتر هروی)

قضا: قضاوت، تقدیر و سرنوشت، ادا کردن

قلاّب: آنکه سکه قلب زند، دغلكار

قلاش: بی‌نام و ننگ، باده‌پرست، میخواره

قلب‌شناسی: شناختن سکه قلبی و بدلی از سکه خالص، شناختن زر سره از ناسره.

قلم صنع: آفرینش، قلم آفرینش

قلندر: درویش لاابالی و بی‌قید (پیرو قلندریه، فرقه‌ای از صوفیان منشعب از ملامتیه).

قوام ← حاجی قوام

قول: سخن، کلام، آواز، ترانه، گفتار آهنگین

قول رباب: نغمه رباب، آوای رباب

قیاس: سنجش، مقایسه

ک

کاج: کاش، کاشکی

کاخ ابداع: آسمان

کارخانه: محل کار، جهان، دنیا، نگارستان

کارگاه: کارخانه، دنیا، جهان، نگارستان

کاسه گردان: کسی که با کاسه‌گذاری کند (گل لاله شیه جام و کاسه است)، تردست، کسی

که کاسه را بالای چوبی قرار دهد و بچرخاند.

کاغذین جامه: جامه کاغذی، جامه‌ای از کاغذ که مظلومان و دادخواهان ماجرای

دادخواهی خود را بر آن می‌نوشتند و آن را می‌پوشیدند و نزد حاکم برای دادخواهی می‌رفتند.

کاوس: کیکاووس پسرکیقباد پادشاه کیانی

کاوین: کابین، مهر، مهریه

کاهل: ناتوان، تنبل؛ «کاهل رو»: آنکه به سستی راه پیماید.

کبریا: جلال، عظمت، بزرگی

کج انداز: کج افکنده

کحل: سرمه

کحل الجواهر: سرمه آمیخته به مروارید سوده که برای روشنایی دیده به چشم کشند (فرهنگ فارسی).

کراکردن: ارزش داشتن، «کراکردن (به کسر کاف اول) به معنی کرایه کردن و ارزییدن و لایق بودن است یعنی به یک تماشا می‌ارزد و لایق است.» (یادداشت علامه قزوینی).

کرام الکاتبین: دو فرشته‌ای که کارهای بد و خوب آدمی را می‌نویسند.

کرامت: بخشندگی، جوانمردی، کارهای خارق‌العاده درویشان

کسمه: موی پیچیده در کنار پیشانی، چتر زلف؛ «کسمه شکستن»: بالا زدن چتر زلف.

کش: مطبوع، دلپذیر، خوش؛ «شاد و کش»: مسرور و دلپذیر

کشاف: تفسیر معروف زمخشری است که یکی از معاصرین حافظ (سراج الدین عمر بن عبدالرحمان) شرحی بر آن به نام کشف الکشاف نوشته است.

کفایت: کافی بودن، بس بودن، لیاقت، قابلیت

کلاله (گلاله): زلف مجعد، موی پیچیده

کلاه داری: سروری، سلطنت

کلاه کج نهادن: نخوت داشتن، مغرور بودن

کلبه احزان: خانه غمها، خانه محقر، منظور خانه غمزده یعقوب است که در فراق پسرش یوسف غم گرفته و محزون بود.

کلک: قلم

کُمیت: اسب کهر، اسب سرخ یال و دم سیاه، توسن

کنشت: کنیسه، کلیسا، معبد یهودیان

کوثر: نهري يا حوضي در بهشت
 کوکب: ستاره
 کوکب هدايت: ستاره راهنما
 کوکبه: حشمت، جاه و جلال، گروه مردم، همراهان شاه و امير
 کون: هستي، جهان، وجود
 کون و مکان: جهان و همه موجودات که در اوست.
 کئی: داغ، داغ کردن
 کی: پادشاه، بزرگ، سرور، هر یک از پادشاهان سلسله کیانی
 کیمیاگری: اکسیر سازی، تبدیل فلزات ناقص به فلزات کاملتر
 کیمیای عزت: اکسیر بزرگی
 کیمیای سعادت: داروی خوشبختی، (نام کتاب امام محمد غزالی).

گ

گاز: مقراض، گازانبر، وسیله‌ای که با آن سیم و زر را ببرند.
 گربه زاهد: اشاره است به گربه عماد فقیه کرمانی، شاعر همعصر و مورد توجه شاه شجاع
 و دشمن حافظ، که با او (عماد) به نماز می‌ایستاد.
 گرو: رهن، شرط
 گره به باد زدن: کنایه از کار بیهوده کردن، به چیزی سستی تکیه کردن
 گریوه: گردنه، راه دشوار
 گل بیز: گل افشان، گل ریز (بیز از بیختن به معنی الک کردن است).
 گل سوری: گل سرخ پُر پُر و کم دوام و بسیار معطر و خوشبو
 گلبنگ: آواز بلند، آواز خوش، آواز بلبل
 گلبنگ پهلوی: آوازی با آهنگ و لحن پهلوی، [مراد از پهلوی زبان پهلوی نیست بلکه
 لحن یا راه یا سرود پهلوی (= فهلوی، فهلویات) است.] (حافظ نامه).
 گلنار: گل پارسی، گل انار، گل سرخ پُر پُر، گل صد برگ

گنج‌نامه: راهنمای یافتن گنج و دفینه، کاغذ یا هر چیز دیگری که جای گنج پنهان شده را نشان دهد.

گوش پهن کردن: با دقت گوش کردن

گوش داشتن: حفظ کردن، حمایت کردن

گوش‌گذاری: نجوا، بیخ‌گوشی حرف زدن، به گوش رساندن

گیسو بریدن: عزادار شدن، رسم چنین بود که زنان در مرگ یار و همسر گیسو می‌برید و دوستانش برای همدردی گیسوی خود را می‌گشادند و افشان می‌کردند (شرح غزلهای حافظ).

گیسوی چنگ: تارهای چنگ

ل

لابه: زاری، التماس، گریه، خدعه، فریب، مکر

لاتخف: تترس

لاتقل: نگو، سخن مگو

لاف: ادعا، دعوی، خودستایی

لاله عذار: لاله رخسار، چهره لاله گون (سرخ)

لایعقل: نادان، بی‌خرد، مست

لب لعل: لب سرخگون

لخت لخت: پاره پاره، قطعه قطعه

لعل: سنگ قیمتی گرانبها و سرخ‌رنگ، و از لحاظ رنگ کنایه از لب معشوق، شراب و اشک در شعر حافظ مکرر آمده است.

لغز: معما، چیستان

لقا: روی، چهره، دیدار، دیدن

لقمه پرهیزی: امساک، احتیاط در خوردن طعام حلال و حرام

لله در قائل: خیر و خوشی باد گوینده را، خداوند گوینده را خیر و برکت دهد.

لمعه: روشنی، پرتو
لوح: صفحه، صحیفه ← سواد لوح بینش
لوحش الله: یعنی خدا خراب نکند، «زیرا یک معنی «وحش» در عربی خراب و بایر
است. یعنی خدا غیر مسکون نکند.» (یادداشت‌های دکتر غنی).
لولی: کولی، زیباروی، سرودگو

م

ماچین: چین بزرگ، چین اصلی
مالک رقاب: صاحب گردنها، فرمانروا، صاحب اختیار
مألوف: مأنوس، خوگرفته، دلخواه
ماه خرگهی: یار پرده‌نشین، معشوق
مباح: روا، جایز، حلال
مبصر: بینا، با بصیرت
متی: چون، هرگاه، کی؟ چه زمان؟
مجال: فرصت
مجرد: منفرد، تنها
مجمر: آتشدان، عود سوز، بخوردان
محاکا: گفتگو، مجادله
محتاله: زن حيله‌گر
محتسب: نهی‌کننده از امور ممنوع در شرع، شحنه، کنایه از امیر مبارزالدین که بسیار در
این زمینه سختگیر بود.
محصل: به دست آورنده، حاصل‌کننده، تحصیلدار، مأمور اخذ خراج و مالیات
محمل: کجاوه، هودج
محمود: ستوده، ستایش‌کرده، نام سلطان محمود غزنوی که با نام ایاز در چند جا آمده
است.

مخمور: مست، خمارآلود
مدعی: ادعاکننده، آدم داعیه دار ولی کم مایه و پر جنجال و مخالف خوان (دکتر هروی)
حقه باز، شارلاتان.

مرحبا: آفرین

مرشد: راهنما، هدایت کننده

مرصع: جواهرنشان

مرضیه: پسندیده

مرغ چمن: بلبل

مرغ دانا: سیمرغ، طوطی، مرغ هشیار، مرغ زیرک

مرغ سحر: بلبل

مرغ سلیمان: هدهد

مرغ وصل: پرندۀ وصال

مرغ همایون: هما

مرغول: پیچیده، مجعد

مرفه: راحت، آسوده

مرقع: جامۀ وصله دار، جامۀ صوفیان که از اتصال قطعات مختلف و گاه رنگارنگ به هم ساخته می شد (فرهنگ فارسی).

مروت: جوانمردی، مردانگی

مروّق: صاف، پالوده، شراب صاف، بادۀ بی دُرد

مروه: محلی است نزدیک صفا در مکه و سعی بین این دو محل از مناسک حج است.

مرید: خواهنده، اراده کننده، هدایت شونده

مزاد: زیاد کردن، افزودن، زیادت، زیادی

مزوجه: کلاه صوفیان، کلاهی است که میان آن پنبه می آکنند.

مسا: اول شب، شبانگاه

مستشار: طرف مشورت، رایزن، کسی که با او مشورت کنند و صلاح پرسند.

مستشار مؤتمن: رایزن امین، عقل

مستعجل: زودگذر، زود گذرنده، عجله کننده

مستوری: پاکدامنی، پاکی، عفت، پرده نشینی، پوشیده شدن
 مسند: تکیه گاه، مقام، جایگاه بزرگان، تخت
 مسند جم: تخت جم، مقام جم، جایگاه جم
 مسند مصر: جایگاه و مقام عزیز مصر
 مشاطه: آرایشگر

مشام: بینی
 مشتری: بزرگترین سیاره منظومه شمسی
 مشعله: مشعل، قندیل
 مشغله: کار و کسب، هنگامه، قیل و قال
 مشیت: اراده، خواست
 مصحف: کتاب، کتاب آسمانی، قرآن
 مصطبه: سکوی میخانه، میخانه
 مصقول: جلا داده شده، صیقل شده
 مصلا: جایگاه نماز، محله ای در شیراز؛ «گلگشت مصلا»: تفرج گاهی در شیراز.
 مطرب: رامشگر، به طرب آورنده، کسی که ساز می زند و آواز می خواند.
 معالی: مقامات بلند، خصلت های برجسته و ممتاز
 معامل: معامله کننده، مشتاق
 معتکف: گوشه نشین، مقیم شدن
 معراج: نردبان، اوج، بلندی
 معمور: آباد شده، آبادان
 معنبر: عنبر آگین، آمیخته به عنبر، خوشبو
 مغ: نام عام برای زرتشتیان، موبد زرتشتی (در شعر حافظ کلمات ترکیبی با مغ عمدتاً اشاره به میخانه، ساقی و میفروش است نه موبد زرتشتی و زرتشتیان).
 مفاک: گودال، گور
 مغ بچه: ساقی
 مغرق: آراسته به سیم، نقره کوب
 مغلظه: به اشتباه انداختن

مغنی: آواز خوان، سرودگوی، خنیاگر، مطرب
مغیلان: بوته بزرگ خاردار، درختچه‌ای با خارهای بسیار
مفتاح: کلید

مفتی: فتوادهنده، فقیه

مفرح یا قوت: شراب، «نوعی شراب که در آن به مقدار کم گرد ساییده شده انواع سنگهای قیمتی از قبیل یا قوت و فیروزه و عقیق و جز آنها را می‌ریختند و عقیده داشتند که موجب نشاط بیشتری است» (فرهنگ فارسی).

مقابله: روبه رو شدن، مقابله ماه و خورشید در اصطلاح نجومی وقتی است که ماه در محلی قرار گیرد که فاصله آن با خورشید نیمی از فلک باشد و این حالت را به فال نیک می‌گرفتند (شرح غزلهای حافظ).

مقام: محل اقامت، درجه، مرتبه؛ (در اصطلاح موسیقی) دستگاه و آهنگ؛ «مقام شناس»: موسیقیدان.

مقامات طریقت: مراتب سلوک

مقبل: نیکبخت، خوشبخت

مقراض: قیچی

مقرنس: قسمی زینت که در اتاقها به شکلهای گوناگون گچ‌بری کنند؛ «سقف مقرنس»: کنایه از آسمان.

مقیم: ساکن، اقامت‌کننده، همیشه، همواره، دایم

مکارم: نیکیه‌ها، کرم‌ها، بزرگی‌ها

مکحول: سرمه کشیده

مکمن: نهانگاه، کمینگاه، پنهان شدن

مُل: شراب

ملازم: همراه، همیشه در خدمت کسی بودن

ملاط: سرزنش، نکوهش

ملایک: جمع ملک، فرشتگان

ملک الحاج: کاروان سالار حجاج، امیر و رئیس حاجیان

مُلک سلیمان: کنایه از فارس

ملمع: روشن، درخشان، رنگارنگ، لباس رنگارنگ صوفیان (دلق)
 ممدود: کشیده شده، گسترده؛ «ظل ممدود»: سایه دراز و کشیده شده
 مملوک: بنده، غلام
 متاع: بازدارنده، بسیار منع کننده
 منشور: فرمان، دستور
 منصور شاه: آخرین حاکم آل مظفر که به دست امیر تیمور به قتل رسید.
 منظر: جای نگریستن، چشم انداز؛ «منظر چشم»: مردمک.
 منعم: نعمت دهنده، ثروتمند، توانگر، بخشش کننده
 منهج: راه گشاده و روشن، راه راست
 منهزم: شکست خورده، گریزان، گریزنده
 من یزید: کی زیاد می کند؟ هراج، مزایده
 مواهب: جمع موهبت، بخششها
 مؤتمن: امین، امانت دار
 مومیایی: ماده ای قهوه ای یا سیاه رنگ که در نتیجه اکسیده شدن هیدروکربورهای نفتی
 پیدا می شود، ضماض آن جهت شکستگی و... استفاده می شود.
 موی میان: کمر باریک، کمر چون موی باریک
 مهجوری: جدایی، دوری
 مهد: گهواره؛ «مهد ماه»: کنایه از کجاوه لیلی
 مهل: مگذار (از فعل هلیدن یعنی گذاشتن).
 مهندس: اندازه گیرنده، اندازه شناس، عالم هندسه
 مهندس فلک: زحل یا کیوان، معمار آسمان
 مهیمن: نگهبان، مهربان
 میثاق: عهد، پیمان
 میر عسس: امیر و فرمانده پاسبانان و نگهبانان، رئیس شحنگان
 میر نوروزی: در قدیم در آغاز سال مردم کسی را از میان خود به مدت پنج روز به عنوان
 حاکم انتخاب می کردند و در این پنج روز حکم امیر نوروزی به جای حکم شاه یا
 حاکم اصلی جاری بود. در شعر حافظ اشاره به کوتاهی عمر است که زود گذر و پنج

روزی بیش نیست.

میقات: وعده گاه، وقت ملاقات

مینا: آبگنه الوان، شیشه شراب؛ «دایره مینا»: آسمان

ن

نازک: لطیف، باریک، ظریف، نازنین، نازپرورده

نازکانه: از روی نازکی، ظریفانه

ناسزایان: جمع ناسزا، نالایقان، فرومایگان

نافه: کیسه‌ای کوچک که در زیر شکم آهوی نر ختن قرار دارد و دارای منفذی است که از

آن ماده‌ای قهوه‌ای رنگ خارج می‌شود که بسیار خوشبو و معطر است و مشک نامیده

می‌شود.

نام: آوازه، شهرت؛ «نام و ننگ»: نام و آوازه، شهرت

ناموس: آوازه، اشتهار، آبرو، عزت، احترام

ناوک: تیر، تیر کوچک

ناهید: زهره، این سیاره به مطرب و رامشگر فلک مشهور است.

نبید: شراب

نجاح: رستگاری، پیروزی

نحس: نامبارک، شوم

نرگس: گلی است سفید رنگ که در وسط این گل حلقه‌ای زرد رنگ دیده می‌شود که

زیبایی خاصی به گل می‌دهد، در بعضی گونه‌های نرگس خود گل هم زرد رنگ است.

در شعر حافظ «نرگس» و همه ترکیبات با آن اشاره دارد به چشم و حالات چشم

معشوق.

نزهت: پاکی، پاکیزگی، خوش و خرمی

نزهتگه: جای خوش و خرم و باصفا

نسرین: نستر، یکی از گونه‌های نرگس است که دارای گل‌های زرد است.

نسیم: باد ملایم و خنک، بوی خوش؛ «نسیم شمال»: باد شمال
 نصرت‌الدین: نصرت‌الدین شاه یحیی نوه امیر مبارزالدین که به زمان امیر تیمور حاکم
 شیراز شد (۷۸۹) و در ۷۹۵ با همه خاندان آل مظفر به فرمان تیمور کشته شد.
 نصاب: مقدار مالی که زکات بر آن واجب شود، حد معین از هر چیز
 نصیب: بهره، سهم، بخت و اقبال
 نصیبه: تقدیر، سرنوشت، بهره، نصیب، قسمت
 نطاق: کمر بند، میان بند، بند
 نظرباز: کسی که از نگاه کردن به چهره زیبارویان لذت می‌برد، جمال‌پرست، عاشق
 نظربازی: نگرستن به چهره زیبارویان، نگاه عاشقانه به معشوق، رد و بدل نگاه بین عاشق
 و معشوق، عشق‌بازی
 نعیم: نعمت، ناز، آسایش
 نغمه: آواز خوش، ترانه، آهنگ
 نغمه داودی: آوازی بسیار خوش مثل صوت داود. گویند در میان پیامبران حضرت داود
 آوازی خوش داشت.
 نفاع: بسیار نفع‌دهنده
 نفحات: جمع نفحه، بوهای خوش
 نقد: جدا کردن سره از ناسره، تمیز خوب از بد، بهای مال که هنگام خرید آن‌ا داده شود،
 سکه فلزی پول رایج، سرمایه، مایه
 نقش: اثر، تصنیف، جای دیگری بازی کردن (ژل)، صورت کشیدن، تصویر، شکل،
 صورت و...
 نقش باز: حيله گر، عمل کننده و اجرا کننده
 نقش بر آب زدن: کار بیهوده کردن، محو کردن
 نکبت: بوی خوش
 نمرود: پادشاه و بانی بابل و همعصر با ابراهیم(ع) که دعوی الوهیت داشت و ابراهیم را
 در آتش انداخت تا بسوزاند و او به سلامت از آتش بیرون آمد.
 نمودم: نشان دادم
 نواله: لقمه، مقداری خوراک که به کسی اختصاص دهند.

نوروز جلالی: جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملک‌شاه طبق تقویم جلالی در آغاز برج حمل تثبیت شده (فرهنگ فارسی).
نهیب: ترس، بیم، آواز مهیب، نعره

و

واثق: امیدوار، مطمئن، معتمد؛ «واثق بودن»: اطمینان داشتن، «واثق شدن»: اعتماد کردن، اطمینان یافتن.

واخواست: بازخواست، اعتراض

وادی ایمن: صحرا و بیابانی است در جانب راست کوه طور، و شعر اشاره دارد به داستان حضرت موسی که تاریک شبی در آن وادی گرفتار آمد، از آتش‌زنه‌ای که به همراه داشت آتش نهجید، ناگاه آتشی از جانب طور دید و به آن سو رفت تا از آن شعله‌ای بگیرد (شرح غزل‌های حافظ).

وان یکاد: اشاره به آیه ۵۱ سوره قلم (وان یکاد الذین کفرو الیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون) دارد که انسان را از آسیب چشم زخم و چشم بد محفوظ می‌دارد.

وثاق: اتاق، خانه، خیمه

وجه خدا: ذات خدا (دکتر خطیب رهبر)، رضای خدا (دکتر هروی)، چهره خدا (سودی)

وجه می: پول می، پول شراب، پول برای باده‌خواری

ورطه: جای هلاک، مهلکه، گرداب

ورع: پرهیزگاری، پارسایی

وصمت: عیب، نقص، ننگ

وظیفه: تکلیف، مقرری، مستمری، روزی، سهم و قسمت

ولاء: دوستی، محبت، صداقت

ولو آذیتنی بالهجر والحجر: اگرچه مرا به دوری و منع از دیدار خود آزار رسانی (دکتر خطیب رهبر).

ه

هاتف: آواز دهنده، بانگ کننده، سروش، فرشته

هاروت: داستان هاروت و ماروت از قصص بسیار کهن است و در السنه سامی نام دو فرشته است که به زمین آمدند و مرتکب گناه شدند و در چاه بابل زندانی شدند. هاروت و ماروت به خاطر آموختن سحر و جادو... مشهورند. (فرهنگ فارسی به اختصار) و قرآن نیز به آن اشاره دارد (سوره بقره، آیه ۱۰۲).

هایل: ترساننده، هولناک

هجر: جدایی، دوری، فراق، دوری از معشوق

هجران: دوری، جدایی، مفارقت، جدایی از معشوق

هدهد: پویک، شانه به سر، مرغ سلیمان

هزار: بلبل، عندلیب، هزارستان. دکتر معین معتقد است که با توجه به شعر حافظ (غزل ۱۶۹ بیت ۷) و قول بیرونی هزار غیر از بلبل و عندلیب است و شاید به نوعی از آن اطلاق شده است (فرهنگ فارسی). دکتر هروی می نویسد: «سار سیاه که چنانکه معروف است نغمه پرندگان دیگر را تقلید می کند و از این جهت آن را هزاردستان گفته اند.» (شرح غزلهای حافظ).

هفت آب: هفت دریا، کنایه از آبهای بسیار و متنوع است. در فقه شافعی جامه یا ظرف کثیف هفت بار آب کشیده می شود.

هفت بحر: ← هفت دریا

هفت پرده: هفت پرده چشم، به عقیده قدما چشم از هفت پرده یا طبقه مرکب است: ۱. ملتحمه، ۲. قرنیه، ۳. عنیه، ۴. عنکبوتیه، ۵. شبکیه، ۶. مشیمیه، ۷. صلیبه (فرهنگ فارسی).

هفت دریا: در قدیم در روی زمین هفت دریا تصور می کردند و همچنین در نزد عرب پیش از اسلام و بعد از اسلام مهمترین دریاها هفت تا بوده و هندوان نیز از هفت دریا نام برده اند.

هفت کشور: ایرانیان قدیم عالم را به هفت کشور قسمت می‌کرده‌اند که جنبه افسانه‌ای دارد. کشور وسط را ایران می‌دانستند و شش کشور دیگر را در اطراف آن. هفتاد و دو ملت: مقصود هفتاد و دو فرقه مذهبی است. هلاهل: زهر کشنده، گیاهی از تیره آلاله‌ها با آلکالوئیدهای سمی و خطرناک، خزنده‌ای موهوم که سم خطرناکی دارد. همای: فرخنده، پرنده‌ای است زیبا از راسته شکاریان و استخوان‌خوار (همای بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد) (سعدی) و در قدیم معتقد بودند که همای بر سر هر کس سایه بیندازد اقبال و دولت به او روی می‌آورد. همت: قصد، اراده قوی، کوشش، دلیری، بلندنظری هنجار: راه، روش، طریق، قاعده و قانون هندو: اهل هند، غلام و نوکر، سیاه، در شعر حافظ کنایه از زلف یا خال سیاه معشوق. هنی: گوارا، آنچه بی‌رنج و زحمت به دست آید. هوالغفور: او آمرزنده گناه است (مأخوذ از «... هوالغفور الرحیم»، سورة الزمر، آیه ۵۳). هوالغنی: او بی‌نیاز است. هیهات: افسوس، دریغ، دور است، چه دور است

ی

یار یک‌جهت: یار یکدل و یک‌رنگ یاره: دستبند، حلقه‌ای از طلا و نقره که زنان در دست کنند. یاقوت: از سنگهای قیمتی است و غالباً قرمز رنگ، در شعر حافظ بیشتر کنایه از لب معشوق و شراب است. یاقوت خام: شراب یاوه‌کرد: گم کرد یحیی بن مظفر (شاه یحیی): ملقب به نصرت‌الدین در سال ۷۸۹ به امر تیمور حاکم شیراز شد و در سال ۷۹۵ با دیگر افراد خاندان مظفری به فرمان تیمور به قتل رسید.

ید بیضا: دست سفید (یا نورانی)، اشاره به معجزه حضرت موسی است که چون دست از جیب خود در می آورد نورانی بود و مثل آفتاب می درخشید. در سوره های مختلف قرآن به این معجزه اشاره شده است: طه (۲۳-۲۲)، اعراف (۱۰۸) و شعراء (۳۳).

یرغو: کلمه ای مغولی است به معنی بازپرسی، محاکمه.

یک شکر بخند: زمانی به مقدار طول یک بوسه بخند (دکتر هروی)، تبسم کن.

یمانی: منسوب به یمن، یمنی، متعلق به یمن مثل باد یمانی، لعل یمانی

یمن: مبارکی، میمنت، نیک بختی، برکت

یمین و یسار: راست و چپ، طرف راست و طرف چپ

یوسف: فرزند یعقوب از پیامبران بنی اسرائیل که برادرانش از روی حسد او را به چاه انداختند و کاروانی او را نجات داد و در مصر فروخت. زیبایی یوسف و عاشق شدن زلیخا همسر عزیز مصر به او و رسیدن او به مقام عزیزی مصر و کور شدن پدرش یعقوب در فراق او نکاتی است که حافظ در شعرش به آنها اشاره دارد.

کتابنامه

اسلامی ندوشن، محمد علی، «ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ»، دربارهٔ حافظ، برگزیدهٔ مقاله‌های نشر دانش، زیر نظر نصرالله پورجوادی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۶۵.

انوری، دکتر حسن، یک قصه بیش نیست، علمی، تهران، ۱۳۶۸.
تاج‌دینی، محمدرضا، آینهٔ حافظ و حافظ آینه، پازنگ، تهران، ۱۳۶۸.
حافظ، شمس‌الدین محمد، دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، به اهتمام محمد قزوینی و قاسم غنی، زوار، تهران، ۱۳۶۲.
حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد، دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح دکتر پرویز ناتل خانلری، دو جلد، چاپ دوم، خوارزمی، تهران، ۱۳۶۲.
حافظ، شمس‌الدین محمد، دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، به اهتمام دکتر سید محمدرضا جلالی نائینی و دکتر نذیر احمد، چاپ سوم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۵.

حافظ، مولانا شمس‌الدین محمد، دیوان غزلیات خواجه حافظ شیرازی، به کوشش دکتر خطیب رهبر، چاپ ششم، صفی‌علیشاه، تهران، ۱۳۶۹.
حافظ، شمس‌الدین محمد، حافظ شیراز، به روایت احمد شاملو، چاپ پنجم و ششم، مروارید، تهران، ۱۳۶۲ و ۱۳۷۳.
حافظ، شمس‌الدین محمد، حافظ، به سعی سایه، هوش و ابتکار و چشم و چراغ،

تهران، ۱۳۷۳.

ختمی لاهوری، ابوالحسن عبدالرحمان، شرح عرفانی غزلهای حافظ، تصحیح و تعلیقات: بهاءالدین خرمشاهی و کورش منصوری و حسین مطیعی امین، ۴ جلد، نشر قطره، زیر چاپ.

خدیدو جم، حسین، واژه‌نامه غزلهای حافظ، نشر ناشر، تهران، ۱۳۶۲.
خرمشاهی، بهاءالدین، حافظ‌نامه، دو جلد، چاپ پنجم، علمی و فرهنگی و سروش، تهران، ۱۳۷۲.

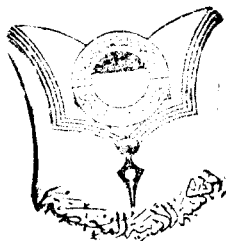
خرمشاهی، بهاءالدین، چهارده روایت، مجموعه مقاله، پرواز، تهران، ۱۳۶۷.
خرمشاهی، بهاءالدین، ذهن و زبان حافظ، نشر نو، تهران، ۱۳۶۸.
خرمشاهی، بهاءالدین، حافظ، طرح نو، تهران، ۱۳۷۳.
دهخدا، علی اکبر، امثال و حکم، ۴ جلد، امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۰.
رجایی، احمدعلی، فرهنگ اشعار حافظ، زوار، تهران، ۱۳۴۰.
رواقی، دکتر علی، «شب تاریک و بیم موج و...»، ماهنامه فرهنگی و هنری کلک، شماره‌های ۱۹-۱۸ و ۲۰ و ۲۱، تهران، ۱۳۷۰.

زریاب خویی، دکتر عباس، آینه جام، علمی، تهران، ۱۳۶۸.
زند، میخائیل. ای، نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، ترجمه ح. اسدپور پیرانفر، پیام، تهران، ۱۳۵۱.
زوار، علی اکبر، جمع پریشان، ویراسته بهاءالدین خرمشاهی، ۲ جلد، علمی، تهران، ۱۳۶۸.

زیبایی، محمدعلی، شرح صد غزل از حافظ، پاژنگ، تهران، ۱۳۶۷.
سعدی، مصلح بن عبدالله، کلیات سعدی، به اهتمام محمدعلی فروغی، چاپ هشتم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۹.
شاملو، احمد، «مصاحبه با نشریه زمانه»، شناخت‌نامه شاملو، به کوشش جواد مجابی، نشر قطره، زیر چاپ.
شاملو، احمد. «نگاهی به غزلهای حافظ مصحح دکتر خانلری»، مجله دنیای سخن، شماره ۳۹، اسفند ۶۹.

صدیقیان، دکتر مهین دخت، فرهنگ واژه‌نمای حافظ، با همکاری دکتر ابوطالب

- میرعابدینی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۶.
- عمید، حسن، فرهنگ عمید، دو جلدی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۷.
- غنی، دکتر قاسم، یادداشتهای دکتر قاسم غنی در حواشی دیوان حافظ به کوشش اسماعیل صارمی، علمی، تهران، ۱۳۶۶.
- قزوینی، محمد، حافظ از دیدگاه علامه قزوینی، به کوشش اسماعیل صارمی، علمی، تهران، ۱۳۶۷.
- مصاحب، دکتر غلامحسین، دایرةالمعارف فارسی، جلد اول و دوم، فرانکلین و شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۴۵-۱۳۵۶.
- مصفی، دکتر ابوالفضل، فرهنگ ده هزار واژه از دیوان حافظ، دو جلد، پازنگ، تهران، ۱۳۶۹.
- معین، دکتر محمد، فرهنگ فارسی، شش جلد، چاپ چهارم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۰.
- ناتل خانلری، دکتر پرویز، چند نکته در تصحیح دیوان حافظ، سخن، تهران، ۱۳۳۷.
- نجفی، ابوالحسن، «حافظ: نسخه نهایی»، درباره حافظ، برگزیده مقاله‌های نشر دانش، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۶۵.
- نیاز کرمانی، سعید، پیر ما گفت، [مقاله‌هایی از نویسندگان و حافظ‌شناسان درباره بیت «پیر ما گفت خطا...»]، پازنگ، تهران، ۱۳۷۰.
- نیساری، دکتر سلیم، مقدمه‌ای بر تدوین غزلهای حافظ، مؤلف، تهران، ۱۳۶۷.
- هروی، دکتر حسینعلی، شرح غزلهای حافظ، چهار جلد، نشر نو، تهران، ۱۳۶۹.



نشر قطره منتشر کرد:

شرح عرفانی غزل‌های حافظ

نوشته

ابوالحسن عبدالرحمان ختمی لاهوری

(قرن یازدهم هجری)

کامل‌ترین شرح عرفانی دیوان حافظ

در چهار مجلد

تصحیح و تعلیقات

بهاء‌الدین خرمشاهی

کوروش منصوری، حسین مطیعی‌امین

شاهنامه فردوسی

براساس چاپ مسکو

باترجمه کلیه فقرات روسی چاپ مسکو، اصلاح تمامی اغلاط و انجام سایر

تصحیحات لازم، استدراکات و پیشنهادهای اصلاحی

در چهار مجلد

به کوشش و زیر نظر

دکتر سعید حمیدیان

شاهنامه فردوسی

متن کامل اشعار

در یک مجلد